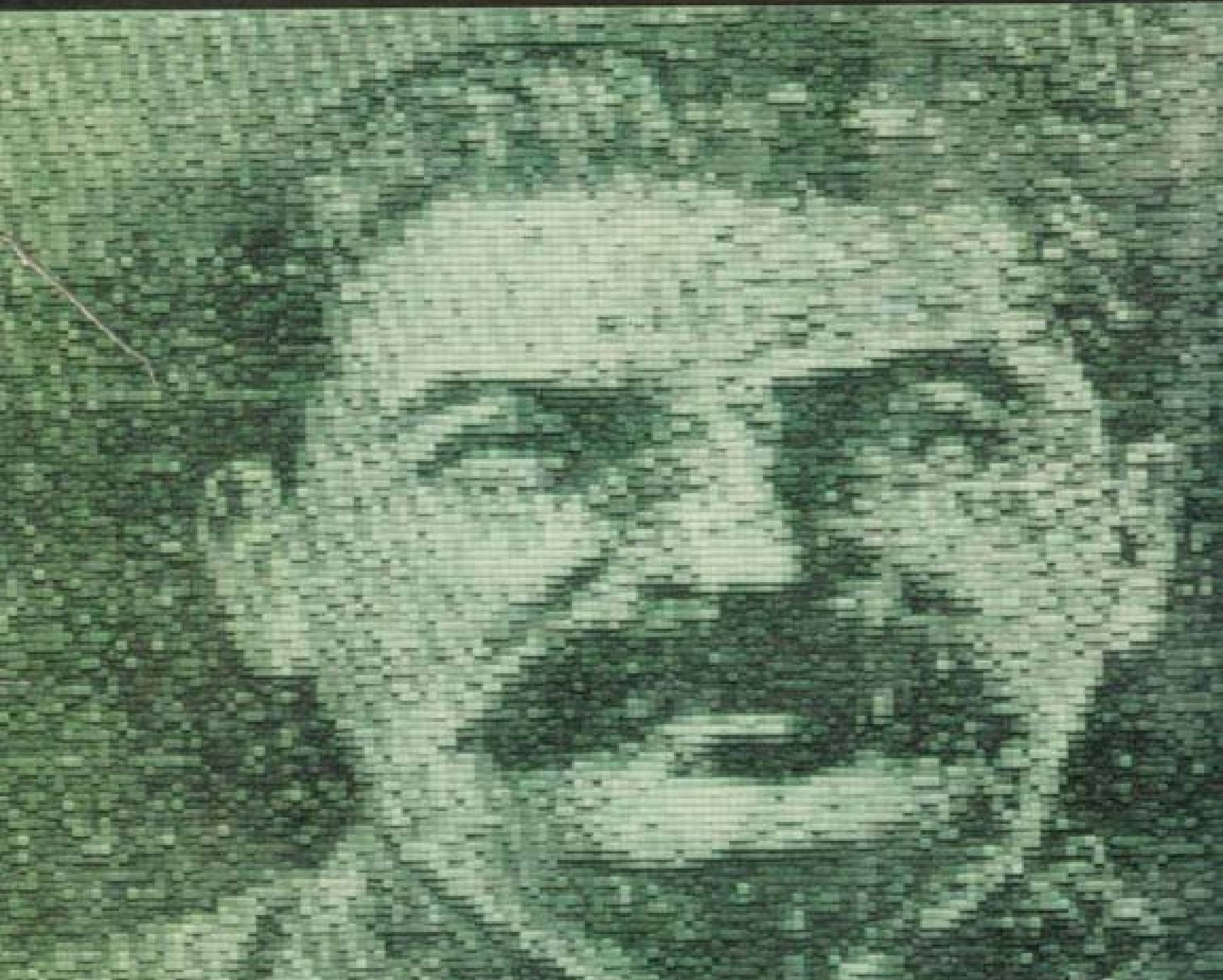
شرح حال من
ژوزف استالین



تألیف: ریچارد لوری

ترجمه: احمدعلی صادق‌وزیری

با همکاری: نوذر اسمعیلی

شرح حال من

ژوزف استالین

تألیف: ریچارد لوری

ترجمه: احمدعلی صادق‌وزیری
با همکاری: نوذر اسمعیلی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۹

Lourie, Richard — لوری، ریچارد، ۱۹۴۰ـ

شرح حال من: ژوزف استالین / ریچارد لوری؛ ترجمه **احمدعلی صادق وزیری**؛ با همکاری **نوذر اسمعیلی**. ـ تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۹.

۲۶۹ ص.

ISBN 964-00-0654-8

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: The autobiography of Joseph Stalin.

چاپ اول: ۱۳۷۹.

۱. استالین، یوسیف ویساریونوویچ، ۱۸۷۹ ـ ۱۹۵۳ Stalin, Iosif Vissarionovich — سرگذشتنامه. الف. صادق وزیری، احمدعلی، مترجم. ب. اسمعیلی، نوذر، مترجم. ج. عنوان.

۹ ل ۵ الف / DK ۲۶۸ — ۹۴۷/۰۸۴۲۰۹۲۴

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران — ۷۹-۱۲۳۵۲م

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Richard lourie. The Autobiography of Joseph Stalin.

شرح حال من: ژوزف استالین

تألیف: ریچارد لوری

ترجمه: احمدعلی صادق وزیری، نوذر اسمعیلی

چاپ اول: ۱۳۷۹

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

ISBN 964-00-0654-8 شابک ۸-۰۶۵۴-۰۰-۹۶۴

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

مقدمه ناشر

استالین کیست؟

تاکنون هزاران نفر در قالب کتاب، مقاله، رساله، فیلم و اشکال دیگر اطلاع‌رسانی سعی کرده‌اند به نوعی سؤال فوق را جواب دهند: تزاریست‌ها، کمونیست‌ها، لیبرال‌ها، مورخان، سیاستمداران، روزنامه‌نگاران، افراد ملیتهای مختلف (در داخل و خارج از شوروی سابق) و دیگران.

طبیعی است که هریک از این افراد از دیدگاه و موضع خاص فکری و سیاسی خویش به بررسی جوانب مختلف زندگی فردی و سیاسی استالین پرداخته و جوابهای گوناگون و بعضاً متضادی ارائه داده‌اند که با توجه به طیف بسیار گسترده موافقان و مخالفان استالین و ژرفای عمیق علل موافقتها یا مخالفتها نسبت به وی، داده‌های آنها بیش از آنکه به واقعیت نزدیک باشد و استالین را به ما بشناساند، تجلی مواضع مختلف در رابطه با اوست.

اگر از نظر قربانیان و ملیتهای تحت ستم نظام کمونیستی، تزاریست‌ها، مردم کشورهای بلوک شرق و سرانجام اکثریت جهان غرب، استالین تجسم عینی شیطان در هیئتی انسانی است، طیف چشمگیری از مردم شوروی، کمونیست‌های روسی و غیرروس و آزادیخواهانی در سراسر جهان وی را سمبل رهایی و آزادی از یوغ امپریالیستها و استعمارگران و استثمارگران می‌دانند.

اگر گروه اول برای اثبات ادعای خود به زندان، شکنجه، اعدام فردی و جمعی میلیونها نفر

در داخل و خارج شوروی، سلطهٔ سیاه نظامی توتالیتر بر این کشور، استقرار رژیمهای دست‌نشانده توسط اقلیتی وطن‌فروش در کشورهای مختلف با حمایت آشکار و پنهان ارتش سرخ و ک.گ. ب و مواردی از این قبیل استناد می‌کنند، در مقابل طرفداران استالین نیز به محو رژیم منفور تزاری و نظام ارباب و رعیتی سرواژی و ایجاد حکومتی با ادعای عدالتخواهی براساس سوسیالیسم و تأمین نان و مسکن میلیونها کارگر و دهقان گرسنه در روسیه، ایستادگی در برابر سرمایه‌داران جهانخوار بین‌الملل و دولتهای استعمارگر و حمایت از ملل محروم در اقصی نقاط جهان به‌عنوان بخشی از اقدامات وی اشاره کرده و او را الگو و رهبری شایسته و مطلق برای دیگر ملل تحت سلطه می‌دانند.

بدیهی است که میان این دو برداشت کاملاً متضاد از استالین هیچ‌گونه وجه اشتراکی وجود نداشته و مدعیان هر دو گروه نیز همچنان تلاش می‌کنند تا با کنکاش در جنبه‌های مختلف زندگی وی، دلایلی برای اثبات هرچه بیشتر نظریه خود بیابند.

برای اولین بار نزدیک به یک قرن پیش بود که معمای استالین طرح شد. اگر پلیس تزاری گرجستان در سالهای آخر قرن نوزدهم در پی شناسایی هرچه بیشتر شخصی با مشخصات استالین بود، در سالها و دهه‌های بعد مسئولان مرکزی در مسکو و سپس در سرزمینهای همجوار با روسیه و سرانجام کل جهان در پی پاسخی برای سؤال فوق برآمدند.

بتدریج و همزمان با گسترش قدرت حزبی، حکومتی و جهانی استالین، سؤالهای متعددی راجع به جنبه‌های مختلف زندگی وی مطرح شد. همگان می‌خواستند از وی بیشتر بدانند: از والدین او، دوران بچگی، دوستان نوجوانی، محیط فرهنگی شهر گوری و گرجستان، اقامت در مدرسه دینی، علت خروج از آنجا، چگونگی گرایش به‌طرف مبارزه‌های اجتماعی، چگونگی سازماندهی اعتصابها و تظاهرات کارگری در سنین نوجوانی و دهها و حتی صدها سؤال دیگر.

با این انگیزه بود که هرکس با هر نسبتی با استالین، از وی سخن گفته است، اما براستی کدام‌یک از آنها قرین واقعیت خواهد بود؟

***

ژوزف ویسا ریونوویچ استالین (جوگاشویلی) در سال ۱۸۷۹ در شهر گوری گرجستان متولد شد. در نوجوانی وارد مدرسهٔ دینی شد، اما بزودی از آنجا دل کند و وارد محافل کارگری و مبارزاتی شد. ژوزف جوان در سنین بسیار پایین استعداد عجیب خود در راه‌اندازی تظاهرات را به منصه ظهور گذاشت و مورد توجه پلیس قرار گرفت. از طریق کارگران طرفدار اندیشه‌های سوسیالیستی با دست نوشته‌های لنین آشنا شد و درحالی‌که چندین بار بازداشت شده بود و به حالت نیمه مخفی می‌زیست، به حزب دمکرات روسیه پیوست. این حزب در اوایل قرن بیستم به دو شاخه تندرو و محافظه‌کار تقسیم شد. شاخه تندرو بعدها به‌نام بلشویک شناخته شد و استالین از همان آغاز به‌طرف آنان گرایش داشت. شجاعت، تجربه، توان سازماندهی، قدرت عظیم روحی، ذهن سریع‌الانتقال، انعطاف‌پذیری و فرصت‌طلبی بی‌نظیر استالین، در عرض چند سال وی را مهره‌ای کلیدی در طیف مبارزان ضدتزاری روسیه ساخت. به‌همین علت به‌طور دایم مورد مراقبت پلیس قرار داشت. چند بار دیگر دستگیر و سرانجام به سیبری تبعید شد. در تبعید دومش از چنگ مأموران گریخت و از کشور خارج شد.

در سال ۱۹۰۴ به ملاقات لنین رفت و توانست آنچنان نظر موافق وی را به‌طرف خود جلب کند که یکی از مشاورینش شد. استالین در کنگره کمونیست‌های روسی در لندن (۱۹۰۵) و استکهلم (۱۹۰۷) شرکت کرد و عملاً جزء رهبران شناخته شدهٔ حزب قرار گرفت. با اوج گرفتن مبارزات بر ضد رژیم تزاری و شیوه‌های مبارزه، اختلاف میان دو طیف حزب دمکرات روسیه قوت گرفت (بخصوص پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵) و در ۱۹۱۲ به جدایی همیشگی بلشویک‌ها از حزب دمکرات و تشکیل حزبی مستقل با گرایشهای تند به رهبری لنین منجر شد.

با تشکیل حزب بلشویک، زندگی ژوزف جوگاشویلی نیز وارد مرحله جدیدی شد. وی نخست لقب استالین (به‌معنی مرد فولادین) به خود داد، سپس کنگرهٔ حزب را در کراکوی لهستان (نزدیک مرز روسیه) تأسیس کرد و با تأسیس روزنامه معروف پراودا موفق شد تا زمینه‌های بسط نفوذ خود را فراهم آورد. در هنگامه شروع جنگ جهانی اول (۱۹۱۴) وی فعالترین عنصر بلشویک در سراسر روسیه بود.

محاسبهٔ اشتباه تزار نیکلای دوم مبنی بر مداخله در نزاع میان قدرتهای بزرگ اروپایی در حمایت از صربستان، بهترین فرصت را در اختیار بلشویک‌ها نهاد تا با استفاده از اوضاع نابسامان اقتصادی، شکستهای نظامی، ضعف و بی‌لیاقتی دربار و نفرت شدید عمومی از افرادی همچون راسپوتین و وزیر جنگ؛ کنترل قیامی عمومی بر ضد نظام را در اختیار بگیرند که سرانجام باعث سرنگونی سلطنت رومانوف‌ها شد.

مجموعه حوادث و رویدادهایی که از اکتبر ۱۹۱۷ آغاز شد، پس از کش و قوسهای فراوان داخلی و خارجی، در نهایت، ایجاد و تثبیت نظام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به‌همراه داشت که تا اوایل دهه ۹۰ دوام آورد.

با این همه نقش استالین در انقلاب بلشویکی چندان چشمگیر نبود و شخصیت دیگری از ابتدای انقلاب خود را به همه شناساند؛ او کسی جز لئون تروتسکی نبود.

تروتسکی دقیقاً همسن استالین بود (متولد ۱۸۷۹). برای اولین بار قبل از ۲۰ سالگی دستگیر و پس از آن بارها و بارها توسط رژیم تزاری دستگیر، زندانی و تبعید شد. وی در دوران تحصیل در دانشگاه بسیار فعال بود و برخلاف استالین که هیچ‌گونه تحصیلات آکادمیک نداشت، روحیه‌ای کاملاً تحقیقی و علمی از خود بروز می‌داد. با فرار از تبعید در سیبری به اروپا و امریکا رفت و مدت ۱۲ سال در کشورهای مختلف به سربرد و بارها توسط دولتهای اروپایی از خاکشان اخراج شد. در جریان انقلاب ۱۹۱۷، به ریاست شورای پترزبورگ رسید که موقعیتی عالی در سلسه مراتب بلشویک‌ها بود. پس از تصمیم لنین مبنی بر عقد قرارداد صلح با آلمان، تروتسکی در رأس هیئت روسی این مهم را به انجام رساند و بعداً به‌عنوان کمیسر جنگ و نیروی دریایی تلاش فراوانی در بنیانگذاری ارتش سرخ و ناوگان سرخ به خرج داد. با این همه چهرهٔ غالب در تروتسکی در تمام عمر چهره‌ای تئوریک و نویسنده‌ای قابل بود.

برخی از کتابهای وی عبارتند از: انقلاب پیگیر، انقلابی که به آن خیانت شد، تاریخ انقلاب روسیه، بین‌الملل سوم، زندگی من، لنین جوان.

در نخستین سالهای استقرار بلشویک‌ها، اعتقاد بسیاری در داخل و خارج از روسیه آن بود که حیات این نظام بزودی پایان می‌پذیرد، زیرا نه تنها خیل عظیمی از ژنرال‌ها و افسران و

سربازان طرفدار تزار در اقصی نقاط روسیه مشغول جنگ با انقلابی‌ها بودند، بلکه سپاهی بین‌المللی متشکل از تقریباً ۱۴ کشور جهان نیز به رهبری بریتانیا در جنوب و غرب به آنها کمک می‌رساند. اما با کمال تعجب چنین نشد و کسی که عامل آن معرفی شد، تروتسکی بود.

به این ترتیب، درحالی‌که استالین به‌عنوان کمیسر خلقهای روسیه انجام وظیفه می‌کرد و اکثراً در خارج از مرکز اقامت داشت، این تروتسکی بود که بسرعت مطرح می‌شد و همگان او را جانشین طبیعی لنین می‌شناختند. مسئولیت استالین ایجاد زمینه و ترغیب و تهدید مناطق و سرزمینهای همجوار با روسیه به منظور پیوستن به نظام بلشویکی بود. کاری مهم و عظیم که سرانجام آن را با کمال موفقیت به پایان رساند و روسیه سفید، اوکراین، تاجیکستان، ارمنستان و آذربایجان و سایر ایالاتی که بعداً به‌عنوان جمهوریهای مستقل اتحاد جماهیر شوروی شناخته شدند، یکی پس از دیگری به آن پیوستند. طبیعی است که اجرای این امر بسادگی میسر نبود و تنها قدرت تصمیم‌گیری، شقاوت، فرصت‌طلبی و سایر خصوصیات استالین بود که هریک از آنها را پس از درگیریها، خشونتها، اعتصابها و جنگها و خونریزیهای طولانی مجبور به امضای معاهده پیوستن به روسیه کرد.

این اقدامها باعث شد تا مردم این مناطق سالها قبل از آنکه استالین در مسکو و سراسر کشور و جهان به خشونت و سیاسی‌کاری شناخته شود، او را بشناسند و نفرت از وی همراه با ترس فوق‌العاده را تجربه کنند.

هنگامی‌که لنین در سال ۱۹۲۴ فوت کرد، تروتسکی به‌عنوان شخصیت شماره دو کشور و استالین همراه با زینووف و کامنوف در ردیف بعد مطرح بودند، که همگی در کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست که عملاً قدرت را در دولت و کشور در اختیار داشت، عضویت داشتند.

آنچه در آخرین ماهها و روزهای عمر لنین و ماهها و سالهای بعد از مرگ وی رخ داد، از پیچیده‌ترین و عجیب‌ترین رویدادهای سیاسی قرن بیستم روسیه است.

شرح توطئه‌ها، دسیسه‌ها، دسته‌بندیها، شایعه‌ها، مرگهای مشکوک، جعل سندها و دهها ماجرایی که یکی پس از دیگری رخ داد و استالین را بتدریج از حاشیه به متن راند، فرصت و مجالی طولانی می‌خواهد که هرگز در توان این مقدمه نیست. با وجود گذشت سالیان دراز و تلاش فراوان محققان برای فهم چگونگی دستیابی استالین به قدرت اول مسکو در حضور

رقبایی که هریک بتنهایی بمراتب از او شایسته‌تر بوده و قدرت بیشتری داشتند، اسرار مهمی نهفته ماند که شاید هیچ‌وقت افشا نشود.

ولی به هر طریق، استالین چند سال بعد از مرگ لنین نه تنها سلطه خود بر حزب، دولت، کشور را تثبیت کرد، بلکه موفق شد در حد فاصل تقریباً ۳۰ سال (۱۹۲۴ تا ۱۹۵۳) اتحاد جماهیر شوروی را به دومین قدرت برتر جهان (حداقل از نظر نظامی و سیاسی) تبدیل کند.

هنگامی‌که استالین مُرد، نفوذش در بخش وسیعی از جهان گسترش یافته بود. سایه سنگین نظامهای کمونیستی، جاسوسان ناپیدا، سربازان خشن ارتش سرخ، احزاب کمونیستی و... به فرمان استالین از شرق آسیا تا قلب اروپا یا مستقیماً فرمان می‌راندند، و یا در کشورهایی مانند ایران در تصمیم‌گیریها و برنامه‌ریزیها دخالت مستقیم و مؤثر داشتند.

تبدیل نظام و کشوری بی‌ثبات و درگیر مشکلات متعدد اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و نظامی در سال ۱۹۲۴ به کشوری با ثبات کامل و ادعای رهبری بخشهای عظیمی از جهان در سال ۱۹۵۳ فقط از استالین برمی‌آمد و بس. هیچ‌کس در این نکته تردیدی ندارد.

اما براساس دهها هزار سند و مدرک و شاهد در این نکته نیز تردیدی نیست که در این ۳۰ سال، میلیونها اقدام غیر انسانی انجام گرفت تا شوروی یکی از دو ابرقدرت جهان نام گیرد.

آنچه در حد فاصل سالهای ۱۹۲۴ ـ ۱۹۵۳ بر مردم این کشور و مردم سایر نقاط جهان ـبرای اجرای هدفهای استالین ـگذشت، نمادی از خشن‌ترین و مکارترین و چهرهٔ انسان در طول تاریخ حیات بشر در کرهٔ زمین است. بدون تردید اعمال استالین، حد اعلا و نهایت خشونتی است که در تاریخ ملتها و دولتها شاهد آن بوده‌ایم. استالین از هر وسیله و ابزاری استفاده کرد. در قاموس وی که هدف وسیله را توجیه می‌کند، هیچ اثری از انسانیت، اخلاق، رحم و عطوفت، عهد و پیمان، احترام به انسان و هر چیزی که نشانه‌ای مثبت از چهرهٔ بشر داشته باشد، در میان نیست و در عوض بارها و بارها و به کرات به دورویی، فریب و نیرنگ روسیه، دستور شکنجه و زندان و قتل و تجاوز و غیره برمی‌خوریم. استالین حتی برای همسرانش نیز کوچکترین احترام و شخصیتی قایل نبود و زندگی خصوصی‌اش را صرفاً جزئی از اهداف برنامه‌ریزی شدهٔ خود می‌دانست.

مردی با این خصوصیت بود که توانست در کمال آرامش و بدون هیچ دغدغه‌ای بتدریج

و گام به گام به منویات خود در سیاست داخلی و خارجی جامه عمل بپوشاند. اگر استالین چنین مَنشی نداشت، آیا شوروی به چنان جایگاهی در عرصه جهانی می‌رسید؟ هرگز.

استالین کیست؟

***

مؤلف کتابی که در اختیار شماست، از نگاهی غیر از دیدگاههای مرسوم به معرفی استالین پرداخته است. ایشان با اشراف به تاریخچهٔ واقعی زندگی استالین، از زبان خود وی به شرح خاطراتش می‌پردازد. راوی داستان در این کتاب یک مخاطب فرضی نیز دارد و آن رقیب و دشمن اصلی استالین یعنی تروتسکی است. لحن و بیان شرح وقایع آن‌چنان با روان‌شناختی رهبر شوروی سابق همخوانی دارد و در انطباق با رویکردهای عالم واقع قرار می‌گیرد که داستان را تا حد یک خاطره عینی ارتقا می‌دهد.

گفتیم که از ابتدای انقلاب ۱۹۱۷ سایه تروتسکی روی استالین افتاد و حتی پس از ترور وی در سال ۱۹۴۰ نیز از بین نرفت. در دادگاههای ادواری شوروی بین سالهای ۱۹۱۶ تا پس از جنگ جهانی دوم، بزرگترین اتهام در مورد متهمان «تروتسکیسم» بود و صدای اعتراض هر کمونیست به استالین با برچسب طرفدار تروتسکی سرکوب می‌شد. بنابراین طبیعی است که استالین در لحظات بسیاری از عمر خویش به مقابله با تروتسکی و اندیشه‌ها و طرفدارانش اندیشیده و در خلوت خود با او گفت‌وگو کرده باشد. و این محوری است که ساختار این کتاب را تشکیل می‌دهد.

ویژگی اثر فوق در آن است که ضمن شرح واقعیتها از جذابیتهای داستانی نیز بهره می‌گیرد.

***

برای مطالعه بیشتر در مورد استالین مطالعه کتابهای زیر پیشنهاد می‌شود:

باژانوف، بوریس، خاطرات. ترجمهٔ عنایت‌الله رضا.

۱. خاطرات. بوریس باژانوف. ترجمهٔ عنایت‌الله رضا. تهران، نشر گفتار، ۱۳۶۶.

۲. ایزاک دویچر، زندگینامهٔ سیاسی استالین. علی اسلامی. تهران، نشر نو، ۱۳۶۸.

دویچر از کارشناسان برجسته در مورد تاریخ دهه‌های اول اتحاد جماهیر شوروی بود. آثار دویچر در غرب از منابع مهم شناخت انقلاب روسیه، رهبران و سیاستهای داخلی و خارجی آن کشور است.

۳. آرلوف، الکساندر. تاریخ سری جنایتهای استالین. ترجمهٔ عنایت‌الله رضا. تهران، کتاب‌سرا، ۱۳۶۶.

۴. راژینسکی، ادوارد. نخستین زندگینامه استالین. ترجمهٔ مهوش غلامی. تهران، اطلاعات، ۱۳۷۶.

۵. نیکیتا. خاطرات سیاسی خروشچف. ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی. تهران، رسام، ۱۳۶۵.

خروشچف که بعد از استالین موفق به کسب قدرت مطلق در شوروی شد در این کتاب خاطرات خود از مبارزات زمان انقلاب، همراهی با لنین، مسئولیتها، وقایع زمان استالین و مسائل پشت پرده آن دوران و... سخن می‌گوید. اهمیت خاص نگاه خروشچف در رابطه با استالین به افشاگری معروف و تاریخی وی در پلنوم بیستم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (سابق) برمی‌گردد.

۶. آرتورخانوف، عبدالرحمن. اسرار مرگ استالین. ترجمهٔ عنایت‌الله رضا. تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶.

در مورد مرگ استالین نیز روایتهای مختلفی وجود دارد. آرتورخانوف یکی از دستیاران ارشد کرملین در این کتاب به شرح وقایع آخرین روزهای زندگی استالین و چگونگی مرگ وی می‌پردازد.

۷. نایت، امی. بریا. ترجمه جمشید شیرازی. تهران، فروزان، ۱۳۷۶.

بریا که در بیشتر دوران اقتدار استالین بر روسیه عنوان ریاست ک.گ.ب را داشت، نقش اساسی در تثبیت و تداوم رهبری استالین از طریق نابودی مخالفان و تصفیه‌های دامنه‌دار ایفا کرد. با شناخت بریا می‌توان به یکی از دلایل مهم شکل‌گیری و سلطه نظام پلیسی در روسیه پی برد.

۸. کینزبرگ، سمیوونا، یوگینا. در دل گردباد. ترجمهٔ فرزانه طاهری. تهران، سروش ۱۳۶۹.

داستانی واقعی از یکی از قربانیان مجمع‌الجزایر گولاک.

۹. مدودف، روی. در دادگاه تاریخ. ترجمهٔ منوچهر هزارخانی. تهران، خوارزمی ۱۳۶۰.

روی مدودف یکی از کارشناسان شناخته شده تاریخ شوروی (سابق) است و اثر فوق در غرب به‌عنوان یکی از منابع بسیار معتبر در مورد دوران حکومت استالین است. مدودف در این کتاب حاکمیت استالین را از جنبه‌های مختلف مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد. ویژگی مهم در دادگاه تاریخ استناد آن به مجموعه‌ای از آثار و شواهد مستند است. برای کسانی‌که فرصت مراجعه به کتب متعدد را ندارند، مطالعه این کتاب می‌تواند بتنهایی اطلاعات و آگاهیهای مفیدی به خواننده ارائه دهد.

۱۰. ژید، آندره. بازگشت از شوروی. ترجمه جلال آل‌احمد. تهران، رواق، ۱۳۶۳.

آندره‌ژید نویسنده معروف فرانسوی از شیفتگان اولیه انقلاب و نظام کمونیستی در روسیه بود که پس از مدتی تردید سرانجام به صف مخالفان آن پیوست. ژید چندین سفر به روسیه داشت و در این کتاب مجموعه مشاهده‌ها و برداشتهای خود را از شوروی ارائه می‌دهد. ترجمه روان و حواشی مرحوم آل‌احمد به غنای کتاب افزوده است.

۱۱. کار، اج.ا.[ادوارد هالت کار]. تاریخ روسیه شوروی. ترجمه نجف دریابندری. تهران. زنده‌رود، ۱۳۷۱.

ادوارد هالت کار استاد فلسفه تاریخ و مورخ معروف در این اثر ۳ جلدی انقلاب بلشویکی و پایه‌ریزی نظام اشتراکی و روند آن در روسیه شوروی را مورد بررسی قرار می‌دهد. مؤلف که از فلاسفه شناخته شده تاریخ در غرب است، با سلطه و اشراف به حوادث و تبیین و تحلیل آنها دیدگاهی قابل قبول را عرضه می‌دارد.

علاوه بر اینها، کتب ذیل در قالب داستانهایی جذاب به معرفی هرچه بیشتر استالین و نظام پلیسی او می‌پردازد:

۱۲. کستلر، آرتو. ظلمت در نیمروز. ترجمهٔ محمود ریاضی. علی اسلامی. تهران، چاپخش ۱۳۶۱.

آرتور کستلر از نویسندگان و مورخان معروف قرن بیستم انگلستان نخست از شیفتگان مارکسیسم و نظام اتحاد جماهیر شوروی بود که بعداً به جرگهٔ منتقدان آن پیوست و طی یک

سلسله مقالات و مصاحبه‌ها به انتقاد از آن پرداخت؛ وی کتاب ظلمت در نیمروز را براساس زندگی بوخارین انقلابی معروف روسیه به رشته تحریر درآورد و موفق شد نه تنها جلو گسترش روز افزون مارکسیسم در اروپا را بگیرد بلکه مانع عمده‌ای نیز در مقابل آن ایجاد بکند. به اعتقاد بسیاری تأثیر این کتاب فوق‌العاده بوده است.

۱۳. عیسانویچ سولژ نیتسین، الکساندر. بخش سرطان. ترجمه سعدالله علیزاده. تهران، امیرکبیر ۱۳۶۲.

ناراضی معروف روسی در این کتاب اقشار، افراد و نظریه‌های مختلف موافق و مخالف نظام استالینی را طی یک دورهٔ طولانی از اوایل انقلاب به بعد بررسی می‌کند.

۱۴. عیسانویچ سولژ نیتسین، الکساندر. یک روز از زندگی ایوان و سینوویچ. ترجمهٔ رضا فرخفال. تهران، فاریاب ۱۳۶۳.

سولژنیتسین بعد از افشای جنایتهای استالین در کنگره بیستم حزب کمونیست روسیه این داستان را براساس زندگی روزانه یک زندانی گولاک نوشت. انطباق داستان با واقعیت فوق‌العاده بود، در شرایط ضد لهستانی اوایل دهه ۶۰ این کتاب اجازه چاپ نیافت اما به شکل جزوه‌ای زیرزمینی در داخل روسیه منتشر شد ولی در خارج از این کشور با ترجمه به زبانهای گوناگون بسرعت مشهور شد. گفته می‌شود که خروشچف شخصاً نسخه‌ای از آن را در کمیته مرکزی حزب قرائت کرده است، با این‌همه از آنجا که تعرض کتاب نه تنها استالین بلکه کل نظام اتحاد جماهیر شوروی را نیز محکوم می‌کرد، با شدت نسبت به انتشار آن ممانعت به عمل می‌آمد.

کتاب یک روز از زندگی... دادنامه‌ای واقعی برضد رژیمهای فاشیستی است.

۱۵. اورول، جرج. قلعه حیوانات. ترجمهٔ امیر امیرشاهی. تهران، نشر جامی، ۱۳۷۱.

داستانی تمثیلی از قیام حیوانهای یک مزرعه برضد ارباب ستمگرشان که اندک مدتی پس از آن کسانی‌که در پیروزی کمترین سهم را داشته‌اند و حتی قبل از آن نیز با ارباب همکاری می‌کردند، موفق می‌شدند با کنارگذاشتن رهبران واقعی سلطهٔ خود را به دیگران تحمیل کنند. این افراد (حیوانها) بتدریج برخلاف شعارهای اولیه تبعیضها و انحرافهای متعددی را ایجاد می‌کنند تا عملاً همان نظام پیشین را تحت عنوانی انقلابی احیا کنند.

اورول در این کتاب دقیقاً براساس روند انقلاب و تشکیل نظام سوسیالیستی روسیه شوروی و روی کار آمدن استالین و حذف انقلابیون واقعی حرکت می‌کند.

۱۶. اورول، جرج. ۱۹۸۴. ترجمه صالح حسینی. چاپ ۵، تهران، نیلوفر ۱۳۷۴.

نویسنده در این کتاب خصوصیتها، شیوه‌ها و موقعیت یک نظام کامل فاشیستی را ترسیم می‌کند. این نظام که پیش‌بینی آن در زمان نوشتن داستان در سال ۱۹۸۴ پیش‌بینی شده است (بود) با استفاده از آخرین تکنولوژیها و دستاوردهای روان‌شناسانه از جامعه و انسان، براساس رابطه میان فرمانده (ارباب) و فرمانبران (بندگان) بنیان نهاده شد، و کوچکترین تخطی و رویگردانی از دستورات را به شدیدترین وجه مجازات می‌کند، معرفی چهرهٔ ارباب فرضی در این کتاب و عملکردهای وی منطبق با نظام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به رهبری استالین است.

لازم به توضیح است که بجز کتابهای فوق‌الذکر، آثار متعدد دیگری نیز به زبان فارسی ترجمه و تألیف شده‌اند که هریک به‌نوبه خود می‌توانند در معرفی استالین و نظامی که وی رهبری آن را برعهده داشت، مفید باشند.

امید است که مؤسسه انتشارات امیرکبیر در آینده نیز همچون گذشته بتواند در راه شناساندن هرچه بیشتر جوامع و فرهنگها و تاریخ ملل گوناگون به مردم شریف ایران بخصوص نسل جوان کشورمان قدم بردارد. ان‌شاءالله

معاونت پژوهشی و فرهنگی

قسمت اول

۱

لئون تروتسکی درصدد کشتن من است.

او هم حق داشت و هم دلیلهای فراوان با چنگک یا داس، من در مبارزهٔ قدرت بعد از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ او را زمین زده بودم. او را از حزب (کمونیست) اخراج کرده بودم. او را از مسکو دور کردم. از روسیه شوروی تبعیدش کردم. در تمام اروپا مورد تعقیب بود تا در زمستان امسال به مکزیک پناهنده شد.

من سازمانش را به نابودی کشانده، پیروانش را پراکنده کرده‌ام. به عقیدهٔ او استالین به انقلاب خیانت کرده و افتخارات انقلاب را با جنایتهای غیرقابل توصیف مخدوش کرده است.

به‌عنوان یک کمونیست، وظیفهٔ تروتسکی است که روسیه شوروی را از من برهاند. او می‌داند در این دنیا تنهاکسی است که قادر به این کار است. هیتلر می‌تواند به روسیه حمله کند و مسکو را به خاکستر بکشاند، ولی هیچ‌گاه نمی‌تواند جایِ مرا در کرملین بگیرد، ولی تروتسکی می‌تواند و عقیده دارد که باید این کار را انجام دهد.

گذشته‌ها توجیه می‌کند که او درصدد کشتن من برآید. آینده نیاز دارد که مرا از بین ببرد. در یک کلمه، تاریخ نیاز دارد که او مرا بکشد. تاریخ اساس ماست، خداوند ماست.

ولی لئون تروتسکی چگونه مرا خواهد کشت. او اگر تنها به یک شیوه امید بندد، احمق

است به‌عنوان فرماندهٔ قبلی ارتش سرخ، تروتسکی می‌داند که پیروزی در جنگ، به نظم ویژه واستفادهٔ همهٔ امکانات در زمان مقتضی ـ لوازم جنگی، سواره نظام، گروه نفوذ ـ نیاز دارد. لذا، برای گرفتار کردن من، از هرکس و هر چیز استفاده می‌کند ـ نفوذ در پلیس مخفی، خرابکاری در ارتش، تحریک طبقهٔ زحمتکش، رشوه به محافظها نفوذ در آشپز و گروه غذاچش، پزشکها و دندانپزشکها ـ و من صد بار احمقم اگر در همهٔ این جبهه‌ها، آماده کارزار نباشم.

حال تروتسکی در فکر راه دیگری برای نابودی من است. هرچند ممکن است خودش کاملاً نداند که این مطمئن‌ترین راه است. تروتسکی درصدد نوشتن شرح حال من است.

درست است که روسها در ادبیات کارهای ارزنده‌ای انجام داده‌اند، حتی نویسنده‌های تبعیدی یا اعدام شده، ولی آیا این خیلی حقیر نیست، که استالین کبیر از کتابی بترسد؟ نه درکل خیلی حقیر نیست. هرچیز او به تازگی کارش را شروع کرده، اکنون روشن است که کتاب تروتسکی دربارهٔ من، به قصد نابودی شخصیت و متهم کردن من است. من یک مرد حساس هستم ولی می‌توانم حمله‌های او را تحمل کنم و تمامی جنایتهایی راکه بر من برشمرده، اکنون در اسناد دولتی مستقر است ـ من از اینها ترسی ندارم. در واقع بعضی جنایتها که اثر و پیامد مناسب دارند باید شناخته شوند، هرچند همیشه درد را برای پنهان‌کاری تحمل کرده‌ام تا آنها را در ابهام جا دهم. اینها اشتباههای استالین نیستند، پلیس مخفی برای این اعمال بنا گذشت بوده است.

ولی جنایتهایی هست که باید تا ابد ناشناخته بمانند. در کارهای من جنایتی هست که باید تا ابد پنهان بماند. قطعاً تروتسکی در نوشتن شرح حال من تحقیق زیادی درباره آن کرده است. جنایتی که پرده‌برداری از آن رازهای افسانه‌ای فرمانروایی مرا خدشه‌دار می‌کند. بالاخره قدرت مطلق چیست؟ قطعاً قدرت در بنیه قوی نهفته نیست. من مانند هر شخص دیگر در معرض کشته شدن هستم. با پیکری حتی با ۱۶۰ سانتیمتر قد، ممکن است کشتن من ساده‌تر از کشتن دیگران باشد و یک آدم قوی می‌تواند در شب گلوی مرا بفشارد. یک آشپز در خورشتم به اندازهٔ کافی سم بریزد تا قلبم را متوقف کند. چرا تا حال این امر اتفاق نیفتاده است؟ زیرا کلمه‌ای در مورد شکستن طلسم گفته نشده است.

از آنجا که منطق زندگی و وضعیت تروتسکی کشتن مرا توجیه می‌کند، هربار که قلم بر

روی کاغذ می‌کشد در جست‌وجوی دعایی است تا طلسم را شکسته مرا پایین بکشد.

هرچند که سال ۱۹۳۷ مشکلات بزرگی همراه داشت ـ هماهنگی ترور فرمانروای کشور، رویارویی با تهدیدهای آدُلف هیتلر ـ اما در این جهان برای من تهدیدی بزرگتر از این نیست که تروتسکی سرگرم نوشته‌ای دربارهٔ من باشد.

از طریق رفقای وفادارم جزوه‌هایی از نوشتارهای تروتسکی از بیوگرافی خود ـ با عنوان سادهٔ استالین ـ را می‌خوانم.

یکی از خدمه‌اش در مکزیک، یک زن دهاتی شهری می‌شده، از طبقهٔ کارگر و انقلابی است که با آمدن به شهر، در میکروفیلم‌برداری مانند غبارروبی ماهر شده است. من می‌توانم نگاه بالای تروتسکی را از میز کارش ببینم، درحالی‌که خدمتکار برای برداشتن کاغذ پاره‌های سبد به اتاق می‌رود.

او در واقع خدمتکار را نمی‌بیند، او مهم نیست و قیافه‌ای هم ندارد. ممکن است تروتسکی لبخندی بزند یا غرولندی بکند، ولی بلافاصله سرگرم نوشتن می‌شود. باز هم تروتسکی همان اشتباه مرگ‌آوری را می‌کند که سال پیش در سال ۱۹۰۷ در نخستین ملاقاتمان در لندن مرتکب شد، در حال گفت‌وگو با لنین چنان از کنار من گذشت که انگار چیزی بیش از یک رخت‌آویز نبودم.

او هنوز مرتکب همان خطا می‌شود، زیرا من داخل اتاق او را در مکزیکوسیتی از طریق چشمان خادمه‌اش می‌بینم من هنوز در اتاق او هستم ولی او هنوز هم مرا نمی‌بیند.

بدبینی خشم‌آلود من نسبت به دشمن ساعی‌ام خیلی زود موجه می‌شود. تروتسکی پیش از این ادعا نمی‌کرد که او دارای «وجود خارجی» است و حال بدون آنکه متوجه باشد با حمله به قهرمان کتابش به او کمک می‌کند. رهبران بزرگ مالکان «کلمهٔ زندگی» هستند، این را تروتسکی می‌گوید که لنین و هیتلر را از آن جمله می‌شناسد. اما استالین؟

«در این رابطه استالین نمایانندهٔ پدیده‌ای کاملاً غیرعادی است و نه متفکر، نه نویسنده و نه ناطق است.»

هنگامی‌که تروتسکی می‌گوید استالین متفکر نیست، آنچه واقعاً منظور اوست، آن است که تروتسکی خیلی باهوشتر است. مهم نیست که آنها چه می‌گویند. خودپسندها

همیشه دربارهٔ خود داد سخن می‌دهند.

حال اگر تفکر به این معنی است که گفته یک فیلسوف آلمانی را درباره فیلسوف آلمانی دیگر مقایسه کرد و به نظریه مستقل خود رسید، به این طریق من به نظرگاه خود رسیده‌ام، تروتسکی متفکر بهتری است. ولی اگر تفکر به این معنی باشد که با استفاده از مغز خود به آن چیزی‌که می‌خواهی برسی، در این صورت استالین متفکر بهتری از تروتسکی است. ما هر دو یک چیز را می‌خواستیم، تنها چیزی که در روسیه ارزش خواستن داشت؛ یعنی کرملین را. من آن را به دست آورده‌ام، تروتسکی در مکزیکوسیتی به پرورش خرگوش می‌پردازد.

و هنگامی‌که تروتسکی ادعا می‌کند که استالین سخنور نیست، در واقع تنها در حیرت است که چگونه ممکن است که او، سخنور مشهور، دور از روسیه سرگردان باشد و گفته‌هایش در اینجا نجوا هم نشود.

در مرحلهٔ اول او سخنور لایقی نبود. من قبول دارم که در دورهٔ انقلاب اکتبر و جنگ داخلی، او توانایی گردآوری کارگران برای انقلاب و تشویق سربازان برای حمله را داشت، ولی تعداد زیادی از افراد این امتیاز را داشته و اصولاً کارگران آماده شورش و سربازان آماده جنگ بودند. در غیر این‌صورت انقلاب در بین نبود. تروتسکی به‌عنوان یک مارکسیست، این مطلب را می‌داند.

و حتی اگر کارگران و سربازان آماده انقلاب بودند، اگر حزب کمونیست آماده رهبری آن نمی‌شد، به قراری که شکست انقلاب قبلی (۱۹۰۵) آن را نشان داد، پیروزی در بین نبود. عامل اصلی حزب کمونیست بود و توانایی در نفوذ هر شخص در آن عامل مهم، آزمایشی واقعی برای سخنوری او بود.

تروتسکی در ایجاد ارتباط با رفقا موفق نبود.

او یک یهودی روسی حراف است و ساعتها سخنوری می‌کند، هنگام احساسات آب دهانش را در فضا پخش می‌کند، و انگشت اشاره‌اش را در هنگام دستور دادن می‌گرداند. و بعد از چهار ساعت سخن‌پردازی مداوم، تروتسکی چه می‌کند؟ او از صحنه خارج شده و ناپدید می‌شود مانند یک فرشته بهشتی که پیغامی را برساند و سپس غیب شود. فرشته‌ها توقف نکرده و با مردم نمی‌جوشند، تا از سلامت والدینشان جویا شده، یا در کشیدن سیگاری

شریک شوند.

رفقا این شیوهٔ رفتار را دوست ندارند. رفقا به فرشته‌ها اعتقادی ندارند.

تروتسکی توانایی جوشش روشنفکرانه با مردم و سرگرم کردنشان را دارد، ولی شوخ نیست بچه‌ها همیشه کمی شوخی را دوست دارند.

روزهایی که رسیدن به خواسته‌ام هنوز خیلی مهم نبود، برخی از رفقا به من می‌گفتند که توانایی من در بیان فکرهایم در چند کلمه بُرا را ترجیح می‌دهند. تروتسکی سخنوری می‌کرد، من دوست‌یابی.

و سپس «دنیای چه کسی زنده بود؟»

«دنیای زنده» از آن استالین شد.

و همچنین تروتسکی در اشتباه است که تصور می‌کند نویسندهٔ بهتری از من است.

به‌عنوان یک کمونیست، تروتسکی می‌داند که اهمیت ادبیات در آن است که تا چه حد در خدمت منظور باشد. نوشتار او برجستگی ندارد، زیرا لااقل تا حال منظور خود او گم و گور شده است، ولی این حقیقت که تروتسکی تنها و در تبعید است و توسط عده‌ای فدایی‌اش دوره شده است به من اطمینان خاطر نمی‌دهد، لنین هم به تنهایی در تبعید و عده‌ای فدایی دور و برش بودند، ولی تمام روسیه را زیر و رو کرد.

اثر چیزی است که سنجیده می‌شود. و با آن استاندارد، تمامی مجلدهای تروتسکی در چهار سطر شعری که در جوانی سروده‌ام خلاصه می‌شوند:

این را بدان، او که مانند خاکستری به زمین افتاد
و مدت طولانی در سرشکستگی بود
بالاتر از کوههای بلند می‌رسد
ولی بر روی بالهای امید درخشان

این سطرها روح یک گُرجی جوان را ربود که از فقر سربرمی‌آورد و بر تمام روسیه فرمانروا می‌شود. قدرت نفس آن مرد جوان! او که در تمام جهان آن همه امید در سر داشت! حتی اغراق نیست که به دانش‌آموزان بگویند که استالین در جوانی یک «شاعر امید» بود.

قطعاً شاعران دیگر، هومر، شکسپیر و پوشکین هیچ‌گاه بر حادثه‌ای انسانی، اثری مانند

چهار سطر شعر من نگذاشته‌اند. در یک نقطهٔ بحرانی زندگی‌ام، هنگامی‌که غرق در شک و ناامیدی بودم، آن سطرها به من قوت قلب دادند تا جنایتی را مرتکب شوم که هیچ‌گاه نباید توسط تروتسکی کشف شود.

۲

بنابراین، در جوانیم شعر می‌گفتم.

سپس، در پی ماجراجویی، به جنایت توجه پیدا کردم.

در نهایت، یک انقلابی شدم زیرا این امر شعر و جنایت را به‌هم آمیخت.

آن منطق زندگی من است. بقیه جزئیات است. ولی تروتسکی آن جزئیات را مانند گلوله‌هایی، در تلاش برای توطئه قتل من به کار می‌گیرد. از همه مهمتر به‌منظور جست‌وجو برای کشف علایمی از جنایتها، در شخصیت من موشکافی می‌کند و کسی چه می‌داند، شاید حقیقت تلخی از طفولیتم او را به «آن» برساند.

مانند بازجوها، تروتسکی از پرسشهای معمولی استفاده می‌کند: اسم؟ تاریخ تولد؟ محل تولد؟

ولی شما بدون بازجویی می‌توانید دریابید که من با نام ژوزف جوگاشویلی در ۲۱ دسامبر ۱۸۷۹، در بخشی از امپراتوری تزار در ارتفاعات قفقاز، به نام گرجستان، در شهر گوری، متولد شدم، که تروتسکی آن را «موزه نژادشناسی بزرگ» از فرهنگ ترک‌ها، ارمنی‌ها و پارسی‌ها می‌نامد. اما آنچه به نظر می‌رسد تروتسکی درنیافته است یک خرافه قدیمی پارسی است که می‌گوید متولدین پسر ۲۱ دسامبر، روز بلندترین شب سال (شب یلدا)، باید در لحظهٔ تولد کشته شوند. هنگامی‌که من در سن هشت یا نه سالگی از این خرافه آگاه شدم، لرزشی از وحشت و شادی را مستقیم در تنم احساس کردم. یک علامت.

تروتسکی در پی کنار زدن نقابهایی که معتقد است من طی سالها آن نقابها را روی هم برچهره کشیده‌ام ـ استالین می‌نمایاند که یک روس باشد، هرچند در واقع او یک گرجی است، ولی نه، او حتی حقیقتاً یک گرجی هم نیست!

هرچند تروتسکی ادعا داردکه همواره از سردرگمی در کشاندن بحث متافیزیک ملی به بخشهای بی‌ثمر می‌پرهیزد، اما او در واقع تمام جمله را به بحث ویژگیهای گرجی اختصاصی داده است: «دارای اعتماد، تأثیرپذیر، سریع‌الاحساسات و...» مردمی «خوش‌گذران، اجتماعی و ساده لوح...». لذا من نمی‌توانم یک گرجی باشم.

تروتسکی از سازمانهایی نقل قول می‌کند تا ثابت کند پدر یا مادرم یک اوستی[1] بوده، یعنی از مردمی که از نژاد «پست و خشن» هستند. این همان داستانی است که شاعر معروف ماندلستام - یهودی دیگری بدون احساس وابستگی - در شعرهایش درباره من سرود و، هنگامی‌که آنها را در جمع کوچکی از دوستان مطمئن خود خواند، منجر به زندانی شدنش شد:

و هر کشتنی یک مجازات است
برای اوستی چهارشانه

ولی حقیقتاً، تا آنجاکه به تروتسکی مربوط است، تمامی این بررسیهای قومی، یک‌طرف قضیه است. آنچه او می‌خواهد ثابت کند، این است که من یک «آسیایی» یک «چنگیزخان» هستم. او می‌نویسد: «حمله‌های خونین و متعدد چنگیزخان و تیمورلنگ به قفقاز برویژگیهای استالین اثر گذاشته است.»

در روسیه حتی تاریخ باستان می‌تواند خطرناک باشد. درواقع برای ماکه بزرگ شده‌ایم، چنگیزخان بسختی جزء تاریخ باستان است.

هنوز دره‌های زیادی برجهای سنگی بلند و زیبایی را برای پناه مردم دربردارد تا در آنجا بتوان جنگید و در پشت‌بام با روشن کردن آتش علایمی فرستاد و به دیگران از حملهٔ «گولدن هورد»[2] خبر داد. چنگیزخان شیوهٔ ویژهٔ خود را داشت او تنها متجاوزی است که روسیه را تسخیر کرد، جایزهٔ بزرگی که ناپلئون را فریب داد، آیا می‌توانست مثل مردی که از خاک آسیا آمد، این جایزه را به چنگ آورد. هرچند چنگیزخان در مقابله با مذهبهای محلی بامداراتر از رومی‌هاست، اما برای روشنفکر اروپایی با ریش بزی و عینک دماغی مانند تروتسکی،

---

1. Oceti.

۲. Golden Hord: فرمانروایان مغول منطقهٔ شمالی دریای خزر در حدود ۱۲۰۰ میلادی.

چنگیزخان تنها سمبل بیرحمی است. چنگیزخان به هر کاری توانا بود. استالین همانند چنگیزخان است. لذا استالین هم بر هر کاری تواناست، حتی آن کار[1]، تروتسکی هنوز بویی نبرده است.

تروتسکی در ادامه دربارهٔ استالین می‌گوید: «حتی شکل ظاهری‌اش بشدت نمایانگر مردمی است، که به خوش‌قیافه‌های قفقاز شهرت دارند.» این گفته برای من تلخ بود. تروتسکی خوشحالی موذیانه‌ای در تشریح بدن من دارد ـ آثاری از آبله، حلقهٔ سفید در بازوی چپ و دو انگشت به‌هم سوار پای چپم. در مورد توقیف شدن‌هایم توسط پلیس تزاری، او این‌گونه می‌نویسد: «در فهرست کردن علایم ویژهٔ استالین توسط ژاندارم‌ها، بازوی سرخ و سفید وی قید نشده است، ولی یک بار در سال ۱۹۰۳ به چسبندگی انگشتان پا اشاره شده است.»

بازوی سرخ و سفید ناشی از ناخوشی خطرناک یعنی مسموم شدن خون است. من در رختخواب به پهلو افتاده ضربان قلبم را می‌شنیدم، که در اثر سم تحریک شده بود و سم را هر چه سریعتر در داخل بدن تلمبه می‌زد. با تنفس آرام و شمارش معکوس سعی داشتم ضربان قلبم را کند کنم، ولی موفق نمی‌شدم. زهر می‌تواند قلب را به دشمنت تبدیل کند.

همان‌طور که غرق در عرق روی تخت دراز کشیده بودم، بوی سرخ کردن پیاز را می‌شنیدم. خواستم به مادرم بگویم که بوی پیاز وضعم را بدتر می‌کند، ولی نمی‌توانستم کلمات را از لبم بیرون بریزم، حتی هنگامی‌که او در کنار من بود. مادرم با دیدن من که سعی در بیان کلمه‌ای دارم، زانو زد، صلیب دور گردنش را بوسید و بر من دعا خواند: «خداوندا، خواهش می‌کنم پسرم را به من ببخش و من این پسر را به صومعهٔ تو هدیه می‌کنم تا راهب شده و نام مقدس تو را همیشه بر لب داشته باشد.»

من و مادرم خیلی به‌هم نزدیک بودیم، زیرا پدرم بندرت به منزل می‌آمد. من بتنهایی بازی می‌کردم و مدت طولانی به کوهستان بزرگ خیره می‌شدم. هنگامی‌که توانستم از منزل خارج شوم آن کوهها را می‌توانستم ببینم، سیاه و باشکوه، که از هر طرف شهر را دربرگرفته بود و در

---

۱. منظور تسریع مرگ لنین.

سراشیبی یک کوه خرابه‌های قصری قرار داشت. نتوانستم برای صعود از کوه و دیدن قصری که ارباب بزرگ در آن زندگی می‌کرد، تا زمان بزرگ شدنم، صبر کنم. در مسیر داستانهایی دربارهٔ اتفاقها سرهم می‌کردم که بیشتر آن بر پایهٔ گفته‌های مادرم بود. من کله‌ای پر از رؤیا داشتم.

گاهی کوهستان و قصر را فراموش می‌کردم و تنها به عقاب کوهسار که جولان می‌داد و با اطمینان کامل به بالای کوهسار، بالاتر از همهٔ بلندیها پرواز می‌کرد، خیره می‌شدم.

صبح با پارهٔ بربری و چای از اتاق بیرون می‌رفتم. مادرم درحالی‌که بوی صابون و بخار آب می‌داد، از شستن لباسها دست می‌کشید و به سکوی منزل آمده دستش را روی شانه‌ام می‌گذاشت. من از شیوهٔ لمس کردنش احساسش را درک می‌کردم. اگر سه بچه‌ای را که قبلاً از دست داده بود به یاد می‌آورد، انگشتانش روی شانه‌هایم سفت می‌شد. یا اگر به وجود من افتخار می‌کرد و از من می‌خواست به خدایی فکر کنم که این آسمان و کوهستان را آفریده، مرا سخت به خود می‌فشرد. ولی اگر فقط برای نفس کشیدن در هوای صبحگاهی آنجا بود، دست‌هایش براحتی روی شانه‌ام می‌گذاشت، مانند زمانی‌که نردهٔ هشتی را می‌گیرد.

گاهی چیزی می‌خواند، نه بلند، تنها برای من، منتها با آواز.

انگشتانش همیشه به صدای ضربهٔ سم اسبها بسته می‌شد. ما در منزل شماره ۱۰ خیابان کاتدرال در بخشی از شهر که بخش روس‌ها خوانده می‌شد ـ زیرا ارتش تزاری در این محله مستقر بود ـ زندگی می‌کردیم. من برای دیدن دستهٔ سربازان سوار با دو از مادرم دور می‌شدم، سربازانی با پوتینهای براق، با شمشیر و سبیل.

آنان هرکسی که تزار می‌خواست می‌کشتند. تزار در قصر بزرگی که کرملین نامیده می‌شود، زندگی می‌کرد، ولی قصر قابل ویران شدن است. مانند قصری که هر روز با دور شدن از منزل در هوای خنک کوهستان آن را می‌دیدم.

بعد از دیدن آخرین سرباز عبوری، به منزل برمی‌گشتم. مادرم دور بود و در حال قهر، من کف حیاط را جارو می‌کردم تا او باز هم مرا دوست داشته باشد.

ولی این خاطره‌های بچگی برایم ناگوار شده است. حال، بر روی کوه‌ها تصویر بزرگ تروتسکی ظاهر می‌شود که با یک ذره‌بین زندگی مرا تشریح می‌کند، جویای اشاره‌هایی از

جنایت. ولی من خوشحالم که تروتسکی یک علامت مهم را نمی‌بیند. شاید مهمترین علامت از ویژگیهای بچگی‌ام، علامتی که خیلی با «منظور» مرتبط است. صحبت دربارهٔ خانواده‌ام، که من هم تنها بازمانده و هم تنها بچه آنان بودم. او می‌گوید: «سه بچه اول در نوزادی مردند.» و بدون توجه به اثر آن بر روی این بچه به بحث خود ادامه می‌دهد. تروتسکی درون‌بینی ندارد. درست همان‌طور که شوخ و شاعر طبع نیست، زیرا او از بچگی خود خیلی دور شده است. حتی اگر بچه بوده و در شکل یک بالغ کوچک زاده نشده باشد.

ولی بچه‌ای که ناله‌های مادر را از مرگ سه فرزندش می‌شنود، به اندیشه‌هایی می‌رسد. او به خود می‌گوید، اگر سه بچه قبل زنده بودند، من چهارمی بودم، خیلی کم مورد توجه و نیز فراموش شده. و اگر دو بچه زنده بودند، من سومی بودم که گاهی مورد توجه است نه همیشه. و حتی اگر یکی زنده مانده بود، من همیشه برادر کوچکتر بودم، ولی از آنجا که همه مردند، من یکه و تنها هستم. علامت دیگر.

گاهی مادرم ناله مرگ بچه‌های دیگر را با آوایی سر می‌داد، مثل اینکه تنها با خود حرف می‌زند، ولی اغلب او ناگهان به‌یاد می‌آورد دربارهٔ چه چیزی می‌خواند و شروع به گریه می‌کرد و صورتش از غم و تأسف درهم می‌شد. می‌توان گفت بدحالت‌ترین قیافه‌اش را می‌یافت؛ صورتی پر گریه، ولی به من یاد داد که با یک مشت آب آن را پنهان کنم. صدا و تصویر غم از همان زمان بچگی همیشه مرا به خنده آورده است.

ولی من غم خود را داشتم و در آن هنگام هیچ‌گاه نمی‌خندیدم. شش ساله بودم که اولین برخورد اتفاق افتاد. مادرم به من غذا داده، مرا خواباند و بر رویم صلیب کشید. من حتی توانایی این را نداشتم که بخواهم برایم داستان بگوید، من از دویدن در کوهسار و ساختن سد بر روی جویبار خسته بودم.

در خوابی عمیقتر از رؤیاها بودم که دستهای شیطان به داخل روح من نفوذ و مرا بیدار کرد تا بتوانم چشمهای خون‌آلود و بوی شراب و چرم را بشنوم. پدرم به منزل آمده بود.

مادرم در درگاه بر روی زانو گریه می‌کرد.

پدرم گفت: بگذار صورت کوچک چاقت را ببینم، صورتی که با بندگی تغذیه‌اش می‌کنم. دستهایش را زیر بازوانم انداخت و مرا به هوا بلند کرد. آویزان بودم و می‌ترسیدم به

صورتم سیلی بزند، ولی او مانند یک گربه‌ای مرا به دیوار کوفت.

چیز بعدی که می‌دانم، این بود که نور می‌تابید، مادرم صورتم را با پارچه نم‌داری می‌مالید و او رفته بود.

پدرم که یک پینه‌دوز فقیر و تلخ‌رو بود نه تنها سختی روزگارش را از من می‌دید، بلکه از من متنفر بود. او از من متنفر بود، زیرا می‌دانست از سرنوشتش می‌گریزم و بهتر از او می‌شوم. من یگانه پسرش بودم ـ با انگشتان پای درهم پیچیده و سه فرزندی که قبل از من مرده بودند. در حمله‌های مستانه‌اش، او مرا مسئول مرگ آنها می‌دانست. و من هیچ‌گاه او را در اشتباه نمی‌دانستم.

تروتسکی به حافظه یکی از دوستان بچگی‌ام استناد می‌کند که می‌گوید: ضربه‌های پدرش به او، عشق خداوند و مردم را از قلبش زدود. ضربه‌های ترسناک و بی‌دلیل قلب پسرک را از ترحم ـ مانند پدرش ـ خالی کرد.

موضوع این نیست. پدر می‌خواست سروری را از من بیرون براند تا من هم یک ورشکسته مثل خود او شوم، یک مرد شکست خورده و خرد شده، ولی او در این باره هم شکست خورد.

و این پدرم نبود که عشق به خداوند و مردم را از قلب من زدود. من آن را مرحله به مرحله در خود پروراندم.

ولی حقیقتی که تروتسکی درنیافته اهمیتی ندارد. چیزی که اهمیت دارد تصویری است که او از من در مغز خود جای داده است ـ یک جانور بدشکل آسیایی، یک چنگیزخان، پسری که همیشه از پدر کتک می‌خورد، مردی بدون عشق به خدا یا مردم. دوره بچگی من فرضیه‌اش شده است و این فرضیه هیچ امکانی را محدود نمی‌کند و این نظرگاه که هر امکانی را رو نمی‌کند. در حقیقت او را به سمت درست راهنمایی می‌کند.

۳

به قراری که فکر می‌کنم برای بسیاری از مردم هم صحت داشته باشد، گاهی که صبحها از خواب بیدار می‌شوم، لحظه‌هایی هست که نمی‌دانم کجا هستم. یا حتی کی هستم.

بعد به‌خاطر می‌آورم: من در کرملین هستم. من استالینم.

ولی در آن فاصلهٔ بیدار شدن و به‌خاطر آوردن، من کی بودم؟

بعضی از مفسران خارجی گفته‌اند که در مواقعی من خود را با ضمیر سوم شخص و به‌عنوان استالین خطاب می‌کنم و این را یک ناراحتی «خود بزرگ‌بینی» عنوان کرده‌اند. و این یک اشتباه طبیعی از جانب آنان است. آنها نمی‌توانند تصور کنند که چگونه می‌شود عملاً استالین بود. این‌چنین بودن غیر از هرکس دیگر بودن است.

ولی من همیشه و در گذشته استالین نبوده‌ام. من خیلی ساده ژوزف جوگاشویلی، با لقب «سوسو» در بچگی و «کوبا» در ایام جوانی بودم. و از آنجاکه همیشه توسط پلیس تزاری زیر نظر بودم، چندین اسم مستعار داشتم. بین همهٔ آنها من «استالین» را انتخاب کردم، استالین یک مقصد، یک موفقیت و حتی به شکل چیزی تکمیل شده و آماده در انتظار من بود.

و هنوز در انتظار است. اگر استالین، کینه‌جویی هر مزاحم و دشمنی است، پس تا هنگامی‌که تروتسکی زنده است پس هیچ‌گاه نمی‌توانم به‌واقع، استالین باشم. و مانند افراد دیگر خود را خرد کرده‌ام.

ولی فقط چند ثانیه‌ای را می‌توانم صرف معمای کی بودنم نمایم ـ در فاصله بیدار شدن و به‌خاطر آوردن.

سپس روی پای خود ایستاده و نرمشهای صبحگاهی را انجام می‌دهم. دختر کوچولویم، سوتلانا، که فکر می‌کند پدرش خیلی کار می‌کند، دزدکی به اتاقم دویده و ساعت شماطه‌دار را برده تا دیرتر از معمول بیدار شوم. بااین‌حال اکثراً سعی دارم نرمش را از دست ندهم. این نرمشها خون را صاف و اعصاب را تنظیم می‌کند.

لخت تا کمر، آبی به صورتم زده، بدن را حوله آب سرد می‌کشم و بعد ریشم را می‌تراشم. در هنگام ناشتایی چیزی نمی‌خوانم و دوست ندارم اول صبح صحبتی کنم. ناشتا معمولاً

متشکل از سوپ ساده، مرغ یا یک تکه گوشت، چای و یک لیوان شیر می‌باشد. ترجیحاً شیر بز که در گرجستان عقیده بر این است که طولعمر می‌دهد. موضوعی که من توجه مخصوصی به آن دارم.

سپس بنا به وضعم اولین سیگار برگ یا پیپم را می‌کشم گاهی یک سیگار هرزه‌گوین را در پیپ خالی می‌کنم، گاهی هم از خود آن استفاده می‌کنم. اولین دود صبحگاهی‌ام برای نظم فکریم اهمیت دارد. اگر کشیدن پیپ مشکل باشد، یا تنباکو آب شیرهٔ تلخ پس دهد، اگر سیگار خشن باشد و آتش پیپ سرخ و سفید شود، می‌تواند روز ناجوری در پیش باشد.

شاید برخی این مسئله را حمل برخودپرستی من بدانند، اما آیا چنین وضعیت‌هایی در زندگی برخی مردم دیگر اثر نمی‌گذارد بعد از یک دود مطلوب، اگر صورت اسامی دشمنان خلق راکه در انتظار مرگ هستند پیش رویم بیاورند و یک نام آشنا به چشمم بخورد، ممکن است به آسانی با خط خودم بنویسم این فرد به اردوگاه (کار اجباری) فرستاده شود. اگر پیپ بد، حالم را به‌هم زده باشد، این لیست را حتی بدون نگاهی امضا می‌کنم.

روزنامه‌هایی راکه توسط پُسکریوبیشف[1] آورده می‌شوند می‌خوانم، او تنها فردی است که اجازه دارد بی‌خبر وارد دفترم شود. شاید تاریخ او را فراموش کند، ولی در مواردی مرد جالبی است. قبل از همه او اطمینان کامل مرا جلب کرده است، یک موقعیت نادر، او حتی برگهٔ سفید با امضای من دارد.

با سر طاس و عرقی، در لباس ارتشی مسخره است، ولی ویژگیهای اوست که اهمیت دارد، او همانند یک گارسون عالی است که قبل از احساس تشنگی گیلاست را پر می‌کند. می‌توانی در حضور او گفت‌وگویت را با هرکسی ادامه دهی و احساس کنی تنها هستی. به‌طور طبیعی مانند یک سگ وفادار است. به‌نظر می‌رسد ظرفیت اوقات تلخی ندارد. هرچند به‌موقع باید این موضوع آزمایش شود. ولی مهمتر این است که از موقعیتش در زندگی کاملاً راضی است، او به چیزی جز آنچه وظیفه‌اش است فکر نمی‌کند. آن را برای هیچ چیز در دنیا به‌هم نمی‌ریزد. در انتخاب او خبره بودم، کارمند خوب همه چیز است.

---

1. Poskryobyschev.

امروز صبح پسکریوبیشف سه پرونده روی میز من گذاشته است. صورت اسامی کسانی که محکومیت درجه اول دارند، یک گزارش ویژه تهیه شده با عنوان جهان و وضعیت داخلی، ۲ آوریل ۱۹۳۷، و گزارشی از آخرین اقدامهای تروتسکی، شامل نوشته‌هایش.

ناشتایی خوب بود و پیپ هم خوب، در صورت اسامی اعدامیها بعد از نام یوری گریشین که همیشه آخرین لطیفه‌ها را می‌دانست، نوشتم «ده سال».

این‌هم یک اشاره برای شوخ‌طبعی که در اینجا می‌آورم:

یک زندانی جدید داخل سلول زندانش شد و از او پرسیدند؟ به چه مجازاتی محکوم شده‌ای؟

جواب داد: پانزده سال.

پرسیدند: برای چه؟

جواب داد: برای هیچ.

گفتند: نمی‌شود، برای هیچی ده سال تعیین می‌شود.

امیدوارم گریشین از این اشاره مسرور شود. با توجه به اینکه زندگی‌اش را بازیافته است، می‌خواهم اطمینان یابم آخرین جوکها را شنیده‌ام، زیرا می‌دانم تا چه حد روحیهٔ ملی را منعکس می‌کند، و من عصبی می‌شوم اگر برای اتفاقی ـ چنانچه گاهی اتفاق افتاده ـ جوک جدیدی مطرح نشده باشد. در روسیه جوک تنها طغیان است.

بااین‌حال، دیدن اسامی نزدیکان خود در فهرست اسامی وفاداران تروتسکی، شوخی نیست. من خیلی ناامید شدم. اگر آنان لایق وفاداری نبودند لااقل باید آن‌قدر درک و آگاهی می‌داشتند که بدانند آینده با من است. این فکر طبعم را آزرد و خواستم میزان مجازاتها را به حد اعلی برسانم ولی حال که نوشته شده است بگذار بی‌تغییر بماند. من فهرست را به پسکریوبیشف برگرداندم که به‌معنی مرخص کردنش هم هست، سپس او گم شد مثل اینکه اینجا نبوده است، یکی دیگر از ویژگیهای جالبش.

خواه از کرملین به شرق بنگرم یا غرب، در افق تنها یک چیز را می‌بینم، جنگ. قطعاً تروتسکی هم از مکزیکو همین را می‌بیند، قطعی است که تروتسکی می‌داند که شانسش برای نابودی من در حادثهٔ یک جنگ داخلی بالا می‌رود. تروتسکی می‌داند که جنگهای

روسیه به سقوط فرمانروا منجر شدند ـ این چیزی است که برای نیکلا تزار اتفاق افتاد. لذا بدون برووبرگرد جنگ به تروتسکی فرصت می‌دهد تا مرا از بین ببرد. من و تروتسکی در جنگ هستیم، جنگ با اسلحه، این جنگ ماست.

اما کدام جنگ؟ با کی؟ جنگ اسپانیا به ناامیدی انجامید. در ابتدا من بر پایهٔ اصول عمل می‌کردم. امیدوار بودم اسپانیا بالکان دیگری می‌شود که وضعیتش منجر به جنگ جهانی شود: امپریالیست‌ها، فاشیست‌ها و مثل همیشه کمونیست‌های خارجی غیرقابل کنترل همدیگر را می‌بلعند و همین خواهد بود.

این‌گونه نشد. هیتلر و موسیلینی، به فرانکو خیلی کمک کردند، ولی امریکایی‌ها، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، انگشتی برای جمهوریخواهان اسپانیا بلند نکردند. مُد شده بود روشنفکرهای غربی به اسپانیا بروند و بجنگند ـ افرادی مانند همینگوی ـ ولی برای دولتها این امر مُد نشد. مسئلهٔ اسپانیا دو ضرر به‌همراه داشت: نه تنها جنگ بزرگی در آن فاصله دور از روسیه صورت نمی‌گیرد، بلکه فاشیست‌ها برنده روز هستند.

من باید در این میانه چیزی به‌دست می‌آوردم، لذا جنگ داخلی اسپانیا را به جنگ داخلی خودم تبدیل کردم. لازم به ذکر نیست بگویم که بهترین و شجاعترین تروتسکیت‌های خارج برای جنگ به اسپانیا ریختند. این امر باید تا حدی خوش‌شانسی تلقی شود. دشمنان به خواسته خود در جایی جمع شده‌اند که نابودی آنان آسان است. در اثنای جنگ با پرتاب گلوله‌ها در هر جهتی، تنها خدا می‌داند که چه اتفاقی می‌افتد.

لذا با اطمینان پیش‌بینی کردم در جنگ داخلی اسپانیا، فرانکو و استالین برنده خواهند بود.

تروتسکی در کوشش برای غلبه بر من، باید برای کمک به جاهای دیگر چشم بدوزد. کشورهای سرمایه‌داری گرفتار بحران بوده، در موقعیتی نیستند که با مردمی بجنگند که حتی قادر به تلفظ اسامی آنها نیستند، حال که می‌ماند؟

دومین محاکمه مسکو، ورای سایه شک، ثابت کرد تروتسکی توطئه تشکیل جبهه‌ای را با هیتلر و امپراتور ژاپن متحد شده است. تروتسکی موافقت کرده است که با این شیطانها برای شکست اتحاد جماهیر شوروی کار کند و بعد اوکراین را به هیتلر واگذارد. به علاوه خرابکاریهای ویژه جهت دستیابی به اهداف بزرگتری همه با مدرک بوده و تمامی اعترافهای

لازم گرفته شده بود.

هرچند مشکلاتی در بین بود، ضرورت داشت که در سرکوبیها یکی از فرماندەهای اصلی در دسامبر ۱۹۳۵ در اسلو ملاقات محرمانه‌ای با تروتسکی داشته باشد، ولی دو روز بعد از شروع محاکمه روزنامه‌های نروژی گزارش دادند که در تمامی روزهای ماه دسامبر هیچ هواپیمایی در فرودگاه کجلر[1] اسلو به زمین ننشسته است. بی‌برنامه. و رئیس فعلی پلیس مخفی، یاگودا، فوراً کارش را از دست می‌دهد. هر چند من دلیلهای بهتری برای سر به نیست کردنش دارم.

به غیر از این، دومین محاکمه مسکو کمی کسل کننده بود. چهره‌های اصلی پشت میز محاکمه نبودند، گروه‌سرشناسی که در محاکمهٔ اول مطرح بودند حضور نداشتند، که در آن رفیق و دوست لنین، زینیف[2] هم دقیق و خلاصه و هم هیجان‌انگیز اقرار کرد: کمبود بلشویکی‌ام مرا به ضدبلشویکی بدل کرده و از راه تروتسکی به فاشیسم رسیدم.

و مرگ زینیف مسخره بود، هنگامی‌که به محل اجرای حکم برده می‌شد، قدرت پاهایش را از دست داد و به لرزه افتاد. چشمهایش وحشی و پر از ترس شد. لحظه‌ای به زانو درآمد و چکمه‌های یک نگهبان را گرفت، و فریاد زد: برای خاطر خدا استالین را خبر کنید.

بعد با از بین رفتن تمام امیدها، بلشویک قدیمی به دعا دست برداشت: گوش کن ای اسراییل، سرور ما خداوندا، خدا یکی است. بعد به سمت بالا رو کرد و به زبان عبری شروع به دعا کرد: «شما اسراییل آدربای الوهندا گونای اهود.»[3] هنگامی‌که این صحنه در یک مهمانی سران گارد برایم بازگو شد، از خنده دنده‌هایم درد گرفت. گفتم: مجدداً آن را تکرار کنید، از شروع تا «شما». مسخره و خنده‌آور بود.

مع‌هذا، به‌طورکلی، محاکمه دوم مسکو باید تا موفقیت ادامه می‌یافت، تمامی متهمان گناهکار شناخته شده و به مرگ محکوم شدند. تروتسکی هم غیابی به مرگ محکوم شد. پسرش هم شریک جرم شناخته شدند. لیووا، پسری که کارهای پدر را در پاریس سرپرستی می‌کند، و پسری که در اتحاد جماهیر شوروی مانده و می‌خواست کارگران یک کارخانه را

1. Kjeller.
2. Zinoviev.

۳. دعای عبری.

مسموم کند. من نمی‌فهمم تروتسکی به‌عنوان پدر چگونه پسرش را اینجا جا می‌گذارد تا در دسترس استالین باشد.

بیان میزان خشم تروتسکی از محکومیت غیابی به مرگ، ضرورتی ندارد. که این امر لااقل مدتی مانع ادامهٔ تحقیقش دربارهٔ زندگی من شده است. او مشغول تدارک یک کمیسیون بین‌المللی به ریاست یک پرفسور فیلسوف آمریکایی به‌نام جان دِوِی است تا به موضوع اتهامش رسیدگی کند. تروتسکی همچنین یک اعلامیه صادر کرده است:

> من آماده‌ام با مدارک، حقیقت‌ها و گواه‌ها در برابر یک کمیسیون بلندپایهٔ حاضر شده، واقعیت را تا آخر افشا کنم. من اعلام می‌کنم: اگر این کمیسیون در اتهامهایی که استالین به من نسبت داده است حتی با کمترین درجهٔ جنایت مرا مقصر دانست، قول می‌دهم خود را در اختیار مأموران استالین قرار دهم... ولی اگر کمیسیون به این نتیجه رسید که محاکمه‌های مسکو مخدوش و از پیش شکل داده شده است، من از متهم‌کنندگانم نمی‌خواهم که داوطلبانه خود را در برابر جوخه آتش قرار دهند. رسوایی دایمی در ذهن نسلهای انسانی برای آنها کافی خواهد بود. آیا متهم کنندگان در کرملین حرفهای مرا می‌شنوند؟ من مبارزه‌ام را به صورتشان می‌کوبم و منتظر جوابشان می‌شوم!

ما به شما گوش می‌دهیم. و با صدای بلند می‌خندیم تئاتر ایالتی قرن نوزده روسیه در بدترین حالت ـ «من به دلخواه خود را در دستهایت قرار می‌دهم... رسوایی ابدی!»

ولی پاکدامنی غیرانسانی تروتسکی در جامعه نقش خوبی ایفا نمی‌کند، حتی در خارج از آنجا، روشنفکران در غرب برای تعادل، نظرگاه میانگین به کار می‌گیرند، و لذا فکر می‌کنند که کسی به شیطانی تصویر استالین که تروتسکی به دست داده، پیدا نمی‌شود.

شخص بلندپایه‌ای مثل جرج برنارد شاو به دبیرخانه کمیته انگلیسی دفاع از تروتسکی نوشته است: «کل اتهام به تروتسکی بی‌ارزش و با کم دقتی برضد او به کار رفته است. ولی تروتسکی همه آن را با حمله‌های مشابه به استالین خراب کرد. من تقریباً سه ساعت در

حضور استالین وقت صرف کردم و با دقت او را مطالعه کردم. و بسختی می‌توانم متقاعد شوم که استالین قاتل و گانگستری است که تروتسکی به آن متهمش می‌کند.

بدیهی است، اشتباه وحشتناکی در منطق مردمی مانند شاو وجود دارد. آنان اتهامی که به تروتسکی وارد شده را وحشیانه و خنده‌آور می‌دانند. بنابراین، آن اتهامها درست نیستند. تا اینجا، صحیح. سپس آنان اتهامهایی که توسط تروتسکی به استالین وارد شده را نیز خنده‌آور و وحشیانه می‌دانند. منطق حکم می‌کند که اتهامهای تروتسکی برضد استالین درست نباشد. این فکر خیلی صحیح نیست. آنچه من تا حال انجام داده‌ام، آنچه که حال انجام می‌دهم، خیلی بیش از تصور آنهاست. آنان قیاس را در دست ندارند.

من خوشحالم که محاکمه دوم مسکو تزوتسکی را بی‌اختیار به سمت تهدید متقابل رانده است و لذا روزهای زیادی را در دفاع از خودش به هدر می‌دهد. ولی من نمی‌توانم آرام باشم. من نمی‌توانم از فکر کردن برهم. آیا اتهام وحشیانه من باعث می‌شود مغز تروتسکی به سمت وحشیانه‌ترین اتهام متقابل حرکت کند؟

۴

خداوند، تزار عالم بود که بر کرملین تا آسمان فرمان می‌راند.

در بچگی از کوه‌ها به سمت آسمان و بیلیونها ستاره نگاه می‌کردم و گاهی برای ثـانیه‌ای خدا را حس می‌کردم که با چشم نیم‌باز پایین به سمت من می‌آید. به‌طوری‌که به‌نظر می‌رسید می‌گفت، آن پایین چیست؟

من باور نداشتم خداوند بخشنده است، نه کشیش‌ها باور داشتند، نه هیچ‌کس دیگر، مگر تعدادی پیرزن. شیرینی صدای کشیش هنگامی‌که دربارهٔ خداونـد صـحبت مـی‌کرد، کـاملاً مصنوعی بود.

ولی من به خداوند پرتوان و نیرومند اعتقاد داشتم. بویژه در هنگام رعد و برق، طوفانها و زلزله‌ها. آن خداوند غیرقابل انعطاف و غضبناک راهها و عدالت خودش را داشت. تنها او آزاد بود. تمامی مردمان جهان بندگان او هستند. ولی خداوند نماینده‌های خود را روی زمین دارد

ـ تزار، پدر و پدر بزرگ، خود شما.

من به حلاوت مصنوعی کشیش‌ها نیاز نداشتم که بدانم خداوند بخشنده نبود ـ مهری از او به من نمی‌رسید. حال بزرگتر شده و رفتارم متناسب بود. دیگر برای پدرم آسان نبود مرا مقابل دیوار شبیه یک گربهٔ تخس کتک بزند و لذا اکنون دست بسته مرا با کمربندش می‌زد.

من شبیه پدرم هستم، با موهای سرخ ـ سیاه، و بشرهٔ آفتاب خورده و سرخ. او بالای میانه‌ای داشت، پرعضله و قوی، خطرناک. سبیل و ریش سیاه، چشمهای خونی سیاه، او بوی چرم و تنباکوی ارزان می‌داد.

روزی جلو پله نشسته و سیگار می‌کشید و در کنار خود جایی به من داد تا بنشینم. من همیشه مراقب حالتش بودم، ولی این بار احساس ترس نکردم.

او شروع کرد: «اشتباه است، اگر چیزی دربارهٔ پدر پدربزرگت، زازا، نشنوی. بعد از تسلط روسیه (بر گرجستان) او مانند همه یک زارع بی‌زمین و فقیر بود. روزی فرمان جدیدی برقرار شد که برای روس‌ها خوب بود اما برای ما نه، بلکه آزاری جدید بود. لذا پدر پدربزرگ تو، زازا سرکرده یک طغیان شد، تا کیلومترها این‌طرف و آن‌طرف خیلی‌ها سر به شورش برداشتند. ژوزف، گلوها بود که بریده شد، این را گفت و چانه‌اش را بالا برده و انگشتش را روی گلویش کشید. «زازا به آنان استراتژی لازم را نشان داد، ولی روس‌ها هیچ‌گاه نتوانستند او را بگیرند.»

بعدها فهمیدم چرا او از من متنفر است، زیرا خون زازا از طریق او تنها به من رسیده بود. او زندگی نکبت‌باری را با یک زن کلیسارو و رحم ضعیفی داشت که به او قبلا از من سه پسر مرده داده بود. او نمی‌توانست جلو تنفرش از من را بگیرد. عصبانیت ناگهانیش طبیعی بود. در موقعیت او، هرکس دیگر رفتار مشابهی داشت.

در حقیقت، او دلیل بهتری برای تنفر از من داشت. نه تنها رفتارم رهبروار بود. بلکه خودم هم رهبر بودم. من به‌عنوان یک پسر جوان، خیلی برجسته بودم. بهترین شناگر، بهترین کشتی‌گیر، بهترین دانش‌آموز. مردم با روی باز به من نگاه می‌کردند. به شیوه‌ای که فکر می‌کنند با یک بچه خوب باید برخورد کنند. پدرم آن را می‌دید. هیچ‌گاه کسی در بچگی به او آن‌گونه نگاه نکرده بود، زیرا می‌دیدند او به جایی نمی‌رسد و سرانجام تبدیل به فردی مست و

بدبخت می‌شود که زن و فرزندش را کتک می‌زند.

هنوز، من سپاسگزار پدرم هستم، زیرا او به من آموخت کـه هـنگامی‌که سـروریت را از دست بدهی، مردم از تو متنفر می‌شوند و او، یک بار و برای همیشه مرا ممتاز ساخت. چیزی بیش از این پر ارزش نیست. تروتسکی باید چنین پدری می‌داشت.

هنگامی‌که پنج ساله بودم، پدرم خانه را ترک کرد، به تفلیس رفت که در آنجا در کارخانهٔ کفش عادل‌خانوف در میدان ایروان کار و زندگی کند، در همان میدانی که چندین سال بعد من توطئه موفقیت‌آمیز دستبرد به یک بانک را در تاریخ روسیه رهبری کردم. پدرم گاه گاهی به منزل می‌آمد تا استراحتی کرده، مست کند و ما را کتک بزند ـ ولی بیشتر آن سالها را با مادرم که همیشه آواز می‌خواند می‌گذراندم. گاهی از من می‌خواست تا تنها بـخوانـم. مـن وقـتی در مدرسه بودم، در یک گروه سرود مذهبی آواز می‌خواندم.

هنگامی‌که بیمار می‌شدم، مادرم بر روی من دعا فوت می‌کرد، با خداوند عـهد و پـیمان می‌بست. خداوند تعهد خود را برآورده می‌کرد. مادرم هر کاری لازم می‌دانست انجام می‌داد تا تعهد خود را ادا کند. او همیشه بر این مبنا که هیچ‌چیز مهمتر از خدمت به خداوند نیست به مـن درس اهـمیت راهب شـدن مـی‌داد. ولی مـن خـون زازا را عـمیقاً در رگـهایم داشـتم و نمی‌خواستم به هیچ اربابی خدمت کنم.

باز هم، من در برابر اصرارش برای رفتن به مدرسهٔ ابتدایی مذهبی گوری، که به مدرسه مذهبی صومعهٔ تفلیس ختم می‌شد جدل و مقاومتی نکردم.

تروتسکی تفکر مارکسیستی دارد و به‌عنوان یک یهودی، احساسی از جاذبهٔ راهبی ندارد.

تروتسکی می‌گوید: «خودِ رؤیای دیدن فرزند در ردای کشیشی نشان مـی‌دهد چگـونه خانوادهٔ کوچک... «روحیهٔ پرولتاریایی» را پذیرا بودند. آیندهٔ بهتری نطفه گذاری می‌شد، نه در نتیجهٔ مبارزات طبقاتی، بلکه با بریدن از طبقهٔ خود.»

تروتسکی همیشه مرا به دروغ‌سازی در تاریخ متهم می‌کند ولی در اینجا دقیقاً این اتهام به خود او وارد است. خانوادهٔ هیچ‌کس در آن روزها با «روحیهٔ پرولتاریایی» عجین نشده بود. نه خانوادهٔ من، نه خانوادهٔ تروتسکی، که پدرش تخصص در دلالی به کارگرفتن زارعان و پیدا کردن دستهای کارگری تخصص داشت.

او چه می‌خواهد ـ داستانهای رئالیستی سوسیالیستی که گورکی[1] می‌نوشت، فرستادن فرزند توسط مادر به بیروت برای دفاع از طبقهٔ کارگر در برابر سرمایه‌داران و پیشه‌وران؟

چنین نبود، مادر از من می‌خواست که راهب بشوم و هر کاری لازم است انجام دهم تا این رؤیایش به واقعیت برسد. حتی اگر لازم می‌شد انگشتانش را در جاروکشی مدرسه ابتدایی مذهبی گوری به استخوان برساند، جایی که در اول سپتامبر ۱۸۸۸ ـ چهار ماه مانده به نه سالگی من ـ مرا ثبت نام کرد.

مشکل تروتسکی این است که همیشه پر از آرمان کمونیستی بوده است. به نظر می‌رسد که او از زمان تولد، در نظامی‌گری نخبه بوده است. ولی حقیقت این است که موضوع خداوند هیچ‌گاه توجه تروتسکی را جلب نکرده است. او به چیزهای دیگر توجه داشته است ـ سیاست، ادبیات، خودش.

برای من موضوع خداوند خیلی واقعی و مهم بود. من خود همیشه به خداوند فکر می‌کردم. من عادت داشتم دربارهٔ خداوند معما بسازم. آیا او می‌تواند سنگی را بیافریند که برای خود او خیلی سنگین باشد؟ اگر خدای بود، چرا گذاشت پدرم به‌صورت من سیلی بزند؟

و من با این پرسشها مبارزه جانانه‌ای می‌کردم. وزنه‌های سنگین وجود دارند، تُنهایی از خدا، و شما هر بار که بخواهید آنها را تکان دهید توانایی بیشتری پیدا می‌کنید.

تروتسکی هیچ‌گاه توکلی نداشت. او خدا را مانند استالین هیچ شمرد.

***

حال، مانند یک مرتد، تروتسکی مخفیانه به محوطهٔ مدرسه می‌رود و در بین گروه بچه‌های مومشکی مرا می‌جوید.

مدرسه همیشه یکسان است، مدرسه همیشگی است، همیشه پسرک چاقی هست، پسر هوشمندی و پسر بدی.

۱. ماکسیم گورکی نویسنده معروف دورهٔ تزار و شوروی.

در مدرسه همیشه گروههایی هست. فقط چند پسری راه خود را می‌روند، ولی معمولاً بعد از واماندن از یک گروه یا دیگری. بچه‌ها همیشه نشان می‌دهند که شما را می‌پذیرند و یا نه.

ممکن نیست گروهی بدون رهبر باشد. گروه می‌تواند بدون رهبری تشکیل شود، ولی دست آخر دور یک رهبر شکل می‌گیرد.

در آن سن، هنگامی‌که هرچه انجام می‌دهی بی‌ریا و قلبی است، می‌دانستم من باید یک رهبر بشوم، در غیر این صورت خجالت بزرگی برایم می‌ماند.

هنگامی‌که پسری، دیگری را می‌بیند، اولین فکری که به ذهنش می‌رسد، این است که آیا می‌توانم در جنگی به او پیروز شوم؟

نحوهٔ صحبت و عمل تو مهم است، ولی دیر یا زود حرف آخر را توان مچ معلوم می‌کند.

یکی از پسرهای همسایه‌مان که همان لقب مرا داشت، یفی سوسو، در تشکیل گروهمان با من مجادله داشت. از نحوهٔ صحبتش فهمیدم در فکر تسلیم نیست. هنگامی‌که بحث این‌گونه است، دیگر پسرها پا به فرار می‌گذارند.

من به او پرخاش کردم. او پسری نیرومند بود. در آن روزها من تازه گرفتار آبله و مسمومیت خونی شده بودم، اگر دقت نمی‌کردم، در نیرومندی خود شک می‌کردم.

سپس نمایش شروع شد یعنی با پرخاش، تمام پسرها در اطراف ما جمع شدند، ولی فضای کافی را برای دعوای آزاد ما فراهم کردند. آنان در انتظار کوچکترین ضعف بودند، در هر لحظه، در هر قدمی.

سر و صدای زیادی بود بعضی برای من ابراز احساسات می‌کردند و بعضی برای او، بعضی هم برای حادثهٔ در پیش.

بعد سکوت برقرار شد و اولین مشت حواله شد. اولین مشتها و جوابهای آنها خیلی اهمیت دارند، ولی پایان ماجرا نیست. حتی اگر در این مرحله شکست بخوری و بچه‌ها برای حریف ابراز احساسات کنند، تو باز هم امکان برنده شدن را داری. آی خود را نبازی و مغزت آماده باشد.

من خوشحال شدم که اولین مرحله را باختم. خشمم بالا رفت، داغ شدم و این امر همیشه

کمک می‌کند. در مشت‌زنیهای بعدی من دقیق و سریع بودم، و مشتهای او مرا به زمین نینداخت. حال جمعیت برای من هورا می‌کشید.

آنان اسم فامیل ما را سر می‌دادند چون هر دو یک لقب داشتیم. هرچند بعضی داد می‌زدند «زود باش سوسو»، اما آنها واقعاً برای تماشای دعوا آمده بودند.

سومین دور بیشتر به برابری رسید. با چند موافقت ضمنی ما مشتها را به سر و صورت نزدیک کردیم.

بچه‌ها همین را می‌خواستند، ممکن بود خون جاری شود، دندانی از ریشه درآید یا حتی چشمی.

به‌خاطر می‌آورم که چگونه موهای سیاه سوسوی دیگر بالا و پایین می‌شد. من درست به چشمانش نگاه می‌کردم و حالتش را باچشمان خود جواب می‌دادم. می‌توانی قبل از باخت با مشت، دعوای را با چشمهایت ببازی.

آخرین دور سریع بود. من با ضربه چپ به صورتش نواختم و با یک ضربهٔ راست به قفسهٔ سینه زدم. من او را به زانو درآوردم، او برای لحظه‌ای از نفس افتاد.

ولی دیدم زود به حال آمد. درحالی‌که منتظر برخاستنش بودم، دوره‌اش کردم که به‌نظر برسد حاضر به حماسه هستم.

معمولاً، اینکه چه‌طور می‌خواهی بجنگی ـ تمیز یا کثیف ـ باید از شروع مشخص شود. ولی اگر آن راهی باشد که می‌خواهی و اگر حاضر باشی بهایش را بپردازی، هیچ قانونی در مقابل تغییر مسیر آن جریان وجود ندارد.

سوسوی دیگر روی یک زانویش، مشغول گردتکانی از خود بود، هنگامی‌که من برای زدن ضربه به زیرگوشش جهش کردم او به زمین افتاد، در حال لرزه و گیجی گوشهٔ چشمش را نشانه گرفتم و با نوک کفشم ضربه‌ای به سرش زدم. با اولین فریاد «تسلیم» متوقف شدم. صدایش به اندازهٔ کافی بلند نبود تا همه بشنوند.

سپس من رو به جمعیت عقب نشستم، بعضی‌ها هو می‌کردند، ولی هنگامی‌که چشمم بر آنها خیره شد ساکت شدند. صدای چند میومیو شنیده شد ولی کسی جلو نیامد.

سوسوی دیگر سر پا ایستاد و پس از لحظه‌ای همه‌چیز بین ما روشن شد. او تسلیم است.

من به عقب نگاه کردم تا پسرها تسلیمش را دریابند، همه دریافته بودند.

اگر انگلیسی‌ها دربارهٔ میدانهای بازی ایتُن درست بگویند، سرنوشت یک دوجین از ملتها در آن روز تعیین شد.[۱]

۵

من نه تنها در محوطهٔ مدرسه بلکه در کلاس هم بهترین بودم.

این موضوع برای آزار تروتسکی انتهایی ندارد. او به گفتهٔ یک همکلاسی‌ام استناد می‌کند: «در میانه سالهای اول در مدرسهٔ ابتدایی درس خواندن ژوزف عالی بود، و با گذشت زمان... او یکی از بهترین شاگردها شد.» سپس تروتسکی ادامه می‌دهد: «قید با احتیاط "یکی از بهترینها" لزوماً تعیین می‌کند که ژوزف بهترین نبود، برجسته تر از همهٔ کلاس نبود، شاگرد فوق‌العاده‌ای نبود، به طبع مشابه دیگران بود. یکی از آنها می‌گوید که ژوزف یکی از برجسته‌ها بود... خدادادی، به گفتهٔ دیگر برجسته‌ترین نبود.»

تردیدی نیست لئون تروتسکی یا لئون برونشتین که قبلاً به این نام شناخته می‌شد، بهترین، برجسته‌ترین و عالیترین در میان همکلاسی‌هایش بود. حتی بیان با مکث این مسئله، برای تروتسکی مهم است تا ثابت کند دانش‌آموز بهتری از استالین بود! ولی این همهٔ مطلب نیست. هرچه بیشتر تروتسکی با برجستگی خود کور چشم شود، کمتر حقایق استالین را می‌بیند.

چه تروتسکی خوشش بیاید چه نه، واقعیت مدون است، من در تمام سالها در مدرسهٔ ابتدایی گوری نمرهٔ الف گرفتم و به‌عنوان شاگرد اول کلاس فارغ‌التحصیل شدم.

من حافظه خوبی دارم. در تمام عمرم مردم به آن اشاره کرده‌اند. می‌توانم خیلی سریع همه چیز را به‌خاطر آورم. این چیزی فراکه با همسایه‌ها، برداران شارکویانی، قابل تقسیم باشد کسانی‌که نمی‌توانستند چیزی را یاد بگیرند مگر آنکه با صدای بلند آن را بخوانند. آنان از

---

۱. احتمالاً منظور سرنوشت ملل آسیای میانه بعد از جنگ داخلی باشد.

خانه خارج می‌شوند و درس روز را در هوا نعره می‌کشیدند. من جلو در خانه‌مان می‌ایستادم و گوش می‌دادم؛ هنگامی‌که آنان درس را تمام می‌کردند، من درسهای روز بعد را فرا گرفته بودم. ولی یک دفعه آنها چیزی را غلط تلفظ کردند و هنگامی‌که روز بعد معلم از من سؤال کرد، یکی از موارد استثنا بود که جواب غلط دادم؛ می‌توانستم آنها را بکشم.

تروتسکی به چند نفر از معلم‌ها و همکلاسی‌هایم برای «پدیده» حافظهٔ من استناد می‌کند، ولی احساس اجبار کرده اضافه می‌کند: «در حقیقت، حافظهٔ استالین ـ لااقل، حافظه‌اش برای درسهای نظری ـ کاملاً متوسط است.» آیا، از آنجا که برای مارکسیست فقط یک نظریه وجود دارد که مستلزم یادآوری است، آیا این یک دروغ الحادی نیست؟

یکی از همکلاسیهایش می‌گوید: «او همیشه بر روی کتاب خم می‌شد.» حقیقت دارد. چنین بودم و یک خوانندهٔ بزرگ باقی می‌مانم.

در آن هنگام کتابها خیلی در من اثر می‌گذاشتند: یک داستان، یک کتاب، تاریخ، و یک کار علمی. به ترتیب و این نظم منطق خود را دارد.

داستان «قاتل والدین» نام داشت. قهرمان داستان، کوبا، یک قانون‌شکن گرجی است که بر ضد روس‌ها برخاسته و انتقام بدیهایی را که گرجی‌ها متحمل شده‌اند می‌گیرد. کوبا یک شمشیرزن است، یک نترس، ماجراجو، شجاع. این چیزی بود که می‌خواستم بشوم، نه یک کشیش، نه یک پینه‌دوز.

من خواستم تا تمام بچه‌ها مرا «کوبا» بخوانند. همه آن اندازه عامل بودند که اطاعت کنند. به‌علاوه، همه کتاب را خوانده بودند و نظر مرا پسندیدند تا کوبای خود را داشته باشند و چه کس دیگری می‌توانست کوبا باشد مگر من؟ من در کتاب خواندن سریع بودم ولی در شناخت بچه‌ها بهتر بودم: عده‌ای که پیروی می‌کردند و خوشحال از اینکه نباید فکر کنند که چه کنند، و خوشحال از اینکه این امر را به من واگذارند. عده‌ای می‌خواستند دوست و حامی داشته باشند، حامی‌ای که می‌توانست در هر موقعیتی حضور داشته باشد. عده‌ای به ستایش کردن عشق می‌ورزند. و عده‌ای هم خود را بالاتر از همه می‌دانستند و در دل از من متنفر بودند.

ولی تنها دیدن اینکه هر کسی چه استعدادی دارد کافی نیست، باید بدانی که چگونه آنان را بر ضد هم به بازی بگیری. باید تجربه معجون پسرها را به دست آوری، و ببینی چه اتفاق

می‌افتد. ولی در این موارد علم می‌تواند یک سنگ تیزکن و یک مشوق باشد که اگر آن را به دست آوری، یک هدیهٔ خدادادی است.

من همیشه مرد عمل بودم و فکر من دربارهٔ خواندن کتاب این بود که کتاب بدون کمک به زندگی چه فایده‌ای دارد؟ و لذا طولی نکشید که من آنچه را از کتاب دربارهٔ کوبا کسب کرده بودم به تجربه کشیدم. در سال ۱۸۹۰، دو سال بعد از ورود به مدرسه، زبان روسی زبان رسمی مدرسه شد و زبان گرجی تنها دو ساعت در هفته مانند یک زبان خارجی تدریس می‌شد. این موضوع غرور ما را آزرده کرد. بدیهی است، همهٔ ما میهن‌پرستان حساسی بودیم همان‌گونه که همیشه پسران جوشی هستند، به ویژه اگر دلیلی برای دردسر پیدا بشود.

لذا، روزی بعد از مدرسه به دو نفر از پسرها گفتم که دیگران را جمع کنند، تعدادی در این کار خبره‌اند. بعضی‌ها را برای کاری می‌فرستی، در طول راه به چیز دیگری سرگرم می‌شوند و هیچ‌گاه برنمی‌کردند. بچه‌ها خیلی خوشحال بودند که من همیشه مناسبترین را انتخاب می‌کردم. یک رهبر باید چنین باشد تا موفق شود.

هنگامی‌که همه حاضر شدند، به آنان گفتم: «فردا هنگام ناهار، همه باید برخاسته و فریاد بزنیم ـ گرجی زبان ماست، گرجی زبان ماست. اول به زبان گرجی فریاد می‌زنیم، سپس به روسی.»

من به آنان گفتم من اول شروع می‌کنم و همه را موافق کردم که بعد از من بلند شوند.

روز بعد هنگامی‌که روی نیمکت‌های قهوه‌ای نشستیم، حس می‌کردم همهٔ چشمها به من دوخته‌اند، ده ثانیه‌ای صبر کردم، راهب‌ها دور می‌زدند و مراقب بودند، پسران بی‌ادب را سیلی می‌زدند، یکباره دیوارها به شکل مخصوصی حجیم به‌نظر رسید. حتی هوا سنگین بود. مرا بر نیمکت میخکوب کرده بود.

یکی از لحظه‌های خیلی روشن بود. با هدایت اراده‌ام بر روی پاهایم ایستادم و با تنفر فریاد زدم: «گرجی زبان ماست.»

بعضی از بچه‌ها تعجیل بیشتری داشتند، ولی طولی نکشید که همه بلند شدند و فریاد لازم را سر دادند. اولین اعتراض رقیق در هوا به پرواز درآمد.

من تنبیه شدم ولی از مدرسه اخراج نشدم.

کوبا، در مبارزه با پدرم تشویقم کرد. چندی بعد از اثبات رهبری‌ام در مدرسه، پدر تصمیم گرفت که من باید به‌عنوان یک پینه‌دوز دنباله‌روی او شوم.

احتمالاً شایعه‌ای در او نفوذ کرده بود که در واقع فرزند او نیستم و اینکه احتمالاً مادرم با یک کشیش یا یک شاهزاده، بسته به اینکه با چه کسی صحبت می‌کرد، سر و سری داشته است. سه بار او در پدر یک پسر شدن شکست خورده بود، و لذا مادرم به سمت دیگری توجه پیدا کرده است.

من این را نمی‌پذیرم. او آن‌گونه زنی نبود. خون زازا جوگاشویلی در رگهای من جریان دارد. آن تخم شیطان پدر من بود.

سپس مرا با خود به تفلیس کشاند تا در کارخانه کفاشی عادل‌خانوف با او کار کنم.

این اولین سفرم به پایتخت یا هر شهر بزرگ دیگری بود. و تفلیس چه شهری بود! قصرها کلیساهای بزرگ، مغازه‌ها، بانک‌ها ـ از جمله بانک مرکزی که بعد باید به آن دستبرد بزنم ـ شترها، تردستهای خیابانی، زنان آخرین مد، کتاب فروشها، طوطیها، درویشهای ترک، تجار ارمنی، کیسه‌های پسته، عسل، حلوا.

من کسانی را که پدرم با آنها کار می‌کرد دیدم. افراد جالبی نبودند. بازنده‌هایی مانند خودش. بعضی‌ها از حالتش می‌ترسیدند، یک کفاش مشروب‌خوار همیشه ابزار تیزی همراه دارد تا در مشاجره‌ای از آن استفاده کند. ولی بیشتر آنان به او لبخند می‌زدند، تفاهم و تمسخر.

او بیشتر اوقات مست بود، هنگام مستی کارگر خوبی بود. هرچند من از او عصبانی بودم، اما کارکردن را در من می‌تراوید.

به این ترتیب، کمی در حرفه کفاشی وارد شدم. بوی چسب و چرم، تقلید صدای ماشین دوخت، تنبلی و گیجی حاصل از تنفس دود کارخانه در تمام روز، تجربه باارزشی بود. نحوهٔ زندگی طبقهٔ کارگر را به من چشاند... ولی بعد از ده هفته، دریافتم ترجیح می‌دهم بمیرم تا آن نوع کار حرفه‌ام باشد.

زازا هیچ‌گاه یک پینه‌دوز نمی‌شود، کوبا هیچ‌گاه یک پینه‌دوز نمی‌شود و من نیز. می‌دانستم اگر بر ضد خواستهٔ پدرم برنخیزم هیچ‌گاه به مدرسه برنمی‌گردم و زندگی‌ای را که مقرر بود داشته باشم، نصیبم نمی‌شد.

ساده‌ترین راه‌حل این بود که پدرم بمیرد، مشکلی که در اطرافم بود از بین می‌رفت. قبلاً آرزوی مرگش را کرده بودم ولی نه به اندازهٔ حال. اکنون نه تنها قصد کتک زدنم را با آرنجش داشت، بلکه می‌خواست زندگی‌ام را بدزدد.

من دعا کردم: خداوندا اجازه بده پدرم زیر اسب‌ها برود. بگذار او در حال مستی در سر راه قطاری بیفتد. اجازه بده مانند من خونش مسموم شود ولی ازآن برنخیزد.

حتی خودم کوشش کردم او را بکشم.

او با مادرم در حال مجادله بود. برای یک بار در زندگی‌اش، مادرم در مقابل او ایستاد. برای روح پسرش ژوزف و برای رؤیایی که کشیش بشود، می‌جنگید.

«برای او خیلی خوب است همان کار پدرش را انجام دهد تا نان خود و تو را بدهد.»

«هرچند که معلمانش می‌گویند او آن اندازه باهوش است تا بورس تحصیلی در صومعه تفلیس را بگیرد. آنان هیچ‌گاه چنین چیزی دربارهٔ تو نگفتند.»

«تو از کجا می‌دانی آنها دربارهٔ من در جوانی چه گفته‌اند؟ و چه کسی گفته که یک راهب بهتر از یک پینه‌دوز است؟ یک پینه‌دوز لااقل کار می‌کند، چیزی می‌سازد.»

«هر دو خوبه، هر دو خوبه، منظور من چیز دیگری است. آنچه که من می‌گویم این است که با خدا شرط کرده‌ام اگر ژوزف ما را بعد از آن بیماریهای مرگبار برای ما نگه دارد، همه کار می‌کنم تا او یک راهب یا کشیش شود.

«ولی هیچ‌کس دربارهٔ این موضوع با من صحبتی نکرده است.»

«وقتی او مریض بود تو از ما دور بودی.»

«درست است، من رفته بودم پولی برای زندگی به‌دست آورم، این چیزی است که یک مرد انجام می‌دهد. و آنچه یک مرد انجام می‌دهد برای ادارهٔ خانواده است. و این امر کار یک زن نیست.»

او به‌صورت خود سیلی زد. یک لیوان شراب سرکشید. ولی این بار تنها شراب نبود، چیز دیگری بود. همه چیز.

مادرم در حال بریدن نان بود که او داخل شد و کارد هنوز روی میز بود.

اول کارد را برداشتم با این فکر که فقط از دسترس او دور کنم، می‌ترسیدم از آن برای

ضربه به مادرم استفاده کند، یا برای هر دومان.

ولی او مرا دید. «چه کار می‌کنی، ای حرامزاده!» من کارد را به طرفش پرتاب کردم، از روی شانه‌اش درون دیوار رفت، که برای لحظه‌ای آویزان شد، قبل از اینکه بر روی تخت بیفتد.

در آن چند ثانیه، زمان کاملاً ایستاد، سپس او بر من پرید. من از او جلوزده و از در خارج شدم. دیگر برنگشتم. چند روزی منزل همسایه‌ها مخفی شدم تا اینکه شنیدم رفته است.

بعد از آن دیگر صحبتی از کار من در کارخانه کفش‌دوزی مطرح نشد و در عرض یکی دو روز به مدرسه برگشتم.

هیچ‌گاه نفهمیدم چه رخ داد. احتمالاً مادرم ترتیباتی با دولتی‌ها ـ کلیسا و ژاندارمری و مدرسه داده بود. کلیسا بهترین دانش‌آموزانش را بدون مبارزه از دست نمی‌دهد، بویژه به یک پینه‌دوز مست. بدون قدرت، مگر قدرت در کتک زدن زن و فرزند.

سپس مثل اینکه همه چیز ـ کارخانهٔ کفش‌دوزی، کارد، قایم شدن ـ یک کابوس بوده است، به جایی برگشتم که به آن تعلق داشتم، به مدرسه، خم بر روی کتابها. سپس این مدرسه و کتاب بود که رؤیا به‌نظر می‌رسید.

شاید چنین بود، زیرا حال من تِرن‌سواری کرده و شهر بزرگ تفلیس را دیده بودم که توجهم به تاریخ جلب شد. کتاب بزرگ دیگر در زندگی من «تاریخ روسیه» بود. در حقیقت من چند تاریخ روسیه و فقط روسیه را بلعیدم. دربارهٔ خارج و سرزمینهای خارج توجهی نداشتم. من فقط می‌خواستم بدانم به سر روسیه چه آمده است. جایی که حادثه‌های غیرقابل باور پیوسته اتفاق می‌افتد.

نظرگاه من دربارهٔ تاریخ روسیه بچگانه بود، خیلی ساده، و در نهایت درست.

هر دانش‌آموزی اولین افسانه کشور روسیه را یاد می‌گیرد. وایکینگ[1] دعوت می‌شوند تا کنترل روسیه را عهده‌دار شوند. در همه زمانها گفته شده است: «سرزمین ما وسیع و ثروتمند است، ولی نظمی در آن نیست لطفاً بیایید و بر آن فرمانروایی کنید.»

من برای روسیه شرمسار بودم که غرور و حس سرکوبی این حادثهٔ خجالت‌آور را نداشته

۱. امیران جنگجوی دانمارکی.

است.

من شاهزادهٔ بزرگ کیف ولادیمیر را دوست داشتم، که روس‌ها را مجبور کرد تا مسیحیت را بپذیرند و فرمان داد تا یاغیان، سرکوب، سوزانده و در رودخانه غرق شوند.

و چنگیزخان مغول را تحسین می‌کنم که در سال ۱۲۴۰ میلادی به روسیه تاخت. پس از آن روسیه تا دو «قرن» طعم تازیانه را چشید آنها خواهان فرمانبری بودند، بر آنها فرمان راندند.

مغولها توجهی به دین و مذهب و سیاست داخلی نداشتند. تنها پول می‌خواستند و اطاعت. و به مدت ۲۵۰ سال آنچه راکه می‌خواستند داشتند. بعد امپراتوری آنها از هم پاشید و مغولها عقب‌نشینی کردند.

سپس قهرمان من آمد، مدل من، رقیب من ـ ایوان مخوف[1] وظیفهٔ ایوان اتحاد دوباره روسیه بود. روسیه‌ای که به دست مغولها درصد بخش حاکم‌نشین پاره‌پاره شده بودند. تنها مشکل، شاهزاده‌هایی بودند که در تسلیم قدرت خود شتاب نداشتند.

ولی ایوان راز بزرگ را فهمیده بود: بیرحمی لبهٔ تاریخ را می‌بُرد. عامل تصمیم‌گیری همیشه بزرگترین درجه بیرحمی است که باید هوشیارانه به کار گرفته شود.

لذا ایوان اولین پلیس مخفی را سازمان داده ـ شش‌هزار تن با لباس سیاه و سوار بر اسب با زینهای مزین به کله سگهای آهنی و جارو به‌عنوان علامت آنها در سرکوبی متمردین و جارو کردن آنها.

ایوان ترور را کشف کرد. او بویژه شیوهٔ جدید و علمی برای آن پیدا کرد. ایوان همیشه در اعدام و کشتارهای جمعی فرزندش را همراه داشت. با استفاده از فن‌آوری زمان، کارشان را کردند. یاغیان نابود شدند، اخته شدند، پاره‌پاره شده و روی آتش ملایم کباب شده و سپس زیر یخهای رودخانه ریخته شدند. نیزه‌ها برای کسانی‌که به سطح بیایند آماده بود.

برای ایوان اینها نیز آزمایشهای عملی تحت شرایط شدت و نظم بود. حقیقتاً جاه و مقام چه مدت ماندنی است؟ و دلاوری چند دقیقه دوام می‌آورد؟

1. Ivan the Terrible.

در تصورات بچگی گاهی ایوان بودم، گاهی پسر ایوان. ولی هنگامی‌که شنیدم ایـوان بـه پسرش مظنون شد و با ابزار تیز آهنی که همیشه همراه داشت به سرش ضربهٔ سختی زد، نظرم تغییر کرد. پسر در آغوش ایوان جان سپرد. و گفت من به‌عنوان پسر فـداکـار و مـطیع‌ترین فرمانبر تو می‌میرم. ایوان از غم جنایتش دیوانه شد، از یک صومعه به صومعهٔ دیگر رفت، از خداوند درخواست بخشایش داشت. بالاخره مگر خداوند اجازه نداد که پسـر خـودش در بالای صلیب بمیرد؟

من اصولاً ایوان را به این دلیل به‌خاطر می‌آورم که کسی بود که بـا قـباحت شـاعرانـه‌ای معماری را که کلیسای سنت باسیل [1] را در میدان سرخ ساخت، کور کرد تا او هیچ‌گاه نتوانـد چیزی به این زیبایی برای دیگران بسازد.

ولی تاریخ را تنها از کتابها یاد نگرفتم. من در میدان مرکزی گوری شاهد آن بودم، جایی که تنها در عرض چند روز یک برج اعدام ساخته شد و روس‌ها بـرای دیـدن هـمگان دو نـفر گرجی را از آن آویزان کردند.

ایستاده در پشت جمعیت، مستقیماً با خدا صحبت کردم، اولین مبارزه‌ام را اعلام کردم اگر می‌خواهی باور کنم که تو هستی، یکی از طنابها را پاره کن.

لازم نیست بگویم که چنان چیزی اتفاق نیفتاد، دو مرد بالا کشیده شده و چند دقـیقه بـه خود پیچیدند، سپس همه چیز تمام شد.

اما دروغگو خواهم بود اگر بگویم در آن روز و محل عقیده‌ام را از دست دادم، نه، ایـن موضوع تنها مبارزه‌ام را تیزتر کرد.

من یازده‌ساله بودم که پدرم در یک بار مشروب‌خوری کشته شد، تعجبی نکردم، پـدرم مردی بود که خیلی شایستهٔ کشته شدن بود، حتی پسر خودش کاردی حواله‌اش کرده بود.

حال پرسشهای فلسفی بزرگی، آنچه که داستایوسکی «پرسشهای نفرت‌انگیز» می‌نامد، نشانهٔ درخشان من شد.

حال پدرم کجا بود؟ آیا در بهشت بود؟ یا جهنم؟ جایی که هنوز می‌بیند در این زندگی چه

---

1. St.Basil.

اتفاقهایی می‌افتد؟

اگر واقعاً خدایی بود، قطعاً زندگی دیگری هم بود. اگر واقعاً زندگی دیگری بود، پدرم در جایی در آن بود و آنجا می‌توانست داخل قلب پسرش را ببیند.

و در قلب من قطعاً خطی بود، یک خط مستقیم، معجزه‌وار، بین خواستهٔ من برای مرگ پدرم و مرگ او توسط یک غریبه در یک میکده، موضوع این نیست که من احساس گناه می‌کردم؛ به‌هیچ‌وجه، من متعجب بودم و ترس از اینکه پدرم به‌نحوی می‌تواند ضربهٔ متقابل بر من وارد آورد، حتی از آنجا.

ولی خدایی نبوده، زندگی دیگری نبود و پدرم هیچ شده بود.

لذا بزرگترین آرزوهایم آن بود که خدایی نباشد.

که به آسمان خالی نگاه کند.

من جنگ با خدا را اعلام کرده بودم و منتظر بودم تا ضربه‌ای کشنده بر من وارد آورد، چون هر دشمنی باید نابود شود، ولی او به من ضربه‌ای نزد و هرچه بیشتر قدرت او را از خود دور کردم احساس سبکی و آزادی کردم.

ایمان جدید به خودم در حال رشد بود، ولی خداوند مورد شکست من بود.

هنگامی‌که در مراسم کلیسا سرود می‌خواندم، در جست‌وجوی علامت ایمان به‌صورت پسرهای دیگر و کشیش‌ها نگاه می‌کردم، درحالی‌که خدا را در ذهنم به تصویر می‌کشیدم و مانند یک فرشته آواز می‌خواندم.

داشتن چنان فکر و احساسی چیزی است، ولی آوردن آن به مغز چیز دیگری است. من به خدا گفتم: همین حال، در اینجا، من خود را به تو وامی‌گذارم و اگر تو آنجا هستی که آن‌گونه که فکر می‌کنم مرا بگیری، تو روح معتقد تقدیم شده‌ای را می‌گیری. اگر تو وجود داری، ارزشی ندارد من خودم باشم، لذا من در تو می‌میرم تا آنچه شوم که مادرم همیشه از من خواسته است، خدمتکار تو و کشیش تو.

مرا بگیر آقای من.

و من در درگاهش قبول نشدم.

همان‌گونه که امید داشتم.

من خدا را دست انداخته بودم.
تا از هیچ بودنش پرده‌برداری شود.
هنوز چیز ناپیدایی وجود داشت.
تقویتی را اجبار می‌کرد.
و من آن را یافتم.
در سومین کتاب بزرگم.
داروین.

من به عکس دستهای میمون و انسان نگریستم. همه چیز روشن بود. مردم را خدا نیافریده بود. آنها از میمونی سر نخ داشتند. علم گفت خدایی ضرورت ندارد. و چه چیزی می‌تواند زیادتر از خدای زیادی باشد؟

شادی من مرزی نداشت، من شکوفا شدم، دویدم تا به همه بگویم. تروتسکی از قول یکی از همکلاسیهایم که به‌خاطر دارد می‌گوید: «می‌دانید آنها ما را گمراه کرده‌اند. خدایی نیست... کاملاً ثابت شده است. داروین برنده است... هم‌اکنون بخوانید.»

در اینجا تروتسکی دو اشتباه می‌کند. او می‌گوید: «یک پسر سیزده‌ساله در یک شهر عقب‌مانده بعید است داروین را خوانده باشد و از او تفکر الحاد را گرفته باشد.»

گوری شهر عقب‌مانده‌ای نبود. در اواخر قرن نوزده، پیاده‌رو، روشنایی خیابان، تلگرافخانه داشت و مستقیماً توسط راه‌آهن با تفلیس ارتباط داشت. چیزی مانع نمی‌شد تا کتاب داروین با راه‌آهن به گوری برسد. نه تنها این، در گوری کتاب‌فروشی به‌نام آرسن کالاانداز بود که از اینکه افکار جوانان را با انواع ادبیات فتنه‌انگیز تغذیه کند، لذت می‌برد

«... نمی‌توانست داروین را خوانده و تفکر الحاد را برایش حاصل کرده باشد.» نه تنها می‌توانستم بلکه خواندم. همه‌چیز دیگری هم می‌توانستی در آن شهر به دست آوری؟

به قراری که از گذشت روزها دستگیرم شد، تعدادی از رفقای طبقهٔ کارگر در همان ایام کتاب داروین را خوانده بودند و قطعاً همان اثر را که بر من داشت بر آنها داشته است. اهمیتی نداشت قبلاً چه دینی داشتند ـ مسیحی، یهودی یا مسلمان. ـ آنان دستهای میمون را دیده بودند.

خواندن داروین اثر بزرگی بر من داشت. در تأیید مقاومت در برابر خداوند و منطقاً تمامی ده فرمان را به شکست درآورد، که حال به این نتیجه رسیدم که زنجیرهایی بوده‌اند. هرچند قبلاً دزدی کرده و پیشتاز بوده‌ام. حال با منظور بالاتری دزدی کرده و پیشتازم ـ آزاد از خود. اثر آن بر فلسفهٔ سیاسی من دیرپا بود. تاریخدانان آینده ممکن است نتیجه بگیرند که داروینیسم + لنینیسم = استالینیسم.

تروتسکی از آرمان استالین جوانِ خوانندهٔ داروین متنفر است و نه تنها آن را خوانده‌ام بلکه بهتر از تروتسکی آن را فهمیده‌ام. برای تروتسکی، داروین موضوع کلنجار ذهنی نبوده است، بلکه فقط یک نظریهٔ مهم دیگر و البته تروتسکی حافظه «متوسطی» برای نظریه‌ها نداشته است.

تروتسکی هیچ‌گاه با خدا مشاجره نکرده است. او برای خدا اهمیتی قایل نبوده است، همان‌گونه که برای من آن روز در لندن در سال ۱۹۰۷، و او هر دو خطر را ندیده گرفته است.

اگر او به جای تنها قرائت یهودیت و گذر از آن بیشتر با خدا مجادله کرده بود، مرد بهتری از آب درمی‌آمد. چیزی که تروتسکی هیچ‌گاه اقرار نمی‌کند، آن است که در عمق روحم من از او برترم. شما نمی‌توانید ژوزف استالین بشوید مگر قبلاً حساب خدا را رسیده باشید.

۶

هیتلر اخیراً امتیاز خوبی به من داده است. در آخرین نطقش چنان تروتسکی را به آتش کشیده است که تروتسکی دوباره تحقیق دربارهٔ من را به کناری نهاده تا جواب هیتلر را بدهد.

من هم تمام نطقهای هیتلر را خوانده‌ام، در چند نکته با او موافقم. به‌عنوان مثال خطر یهودی‌ها، ولی او روی این مطلب ذره‌بین گذاشته است. همیشه نفوذی‌های خطرناکی در کارند و باید چشم بر آنها داشته باشید. هنوز جهودها، بویژه، خطرناکند.

با در اختیار گرفتن بایگانیهای دولتی می‌دانم که مجموعه ضدسامیِ پروتکل‌های ارشدهای صهیون‌ها سند جعلی پلیس مخفی تزاریست‌ها بود. هیتلر این پروتکل‌ها را باور دارد، زیرا دشمنانش چنین باوری ندارند و اینکه او خواهان حقیقی بودن آنهاست.

ولی تنها این علت که پروتکل‌ها تقلبی بودند، دلیل نمی‌شود که جهودهای زرنگ مخفیانه جایی جمع نشده و سیاست و نقشه کار خود را نریخته باشند. برای افرادی نظیر هیتلر و من که از سازمانهای مخفی برخاسته‌ایم که در رؤیای به دست گرفتن قدرت بوده‌اند، چیزی غیرمعمول و جالب دربارهٔ این آرمان وجود ندارد. اگر بلشویک‌ها و نازی‌ها آن‌قدر زرنگ بوده‌اند که سازمان مخفی ایجاد کنند، چرا یهودی‌ها نباشند.

تعداد جهودها آن‌قدر کم است که حتی حضورشان را نباید حس کرد. اما ما چه می‌بینیم؟ جهودها همه جا هستند، هرچند براساس آمار نباید حتی یک جهود در کمیته داخلی انقلاب حضور داشته باشد، ولی تعدادشان زیاد بود، رئیس تروتسکی در بین آنها.

جهودها خیلی پیگیر هستند. آنها اصرار بر نجات خود دارند، اصرار دارند صدایشان شنیده شود. و تروتسکی به اصرارش ـ که او رهبر واقعی روسیه شوروی و حرکت جهانی کمونیسم است ـ ادامه می‌دهد لذا، اگر او مرد ادعایی خود است، مردی از اجتماع، باید همهٔ کوشش خود را برای یک حرکت ساده به کار برد؛ سقوط من، نابودی من.

غیر از پرده‌برداری از جنایت مخفی من، تروتسکی دو راه اصلی دیگر در کارهای انجام نشده‌ام دارد: می‌تواند با نفوذ در اطرافیانم به من ضربه بزند، یا با به‌دست آوردن قدرت سیاسی در ارتش و در اختیار ـ گرفتن آن، ضربهٔ اساسی را فرود آورد.

من در اطرافیان او نفوذ کرده‌ام، چگونه او سعی نکرده چنین کاری بکند. در حال حاضر تنها یک خدمتکار زن و یک خانم منشی شبانه (ماریا دولاسیرا با نام مستعار آفریقا) در اطراف او گمارده‌ام. او چه کسی را می‌تواند در اطراف من داشته باشد؟ دقیق‌ترین حرکتها زیر نظر است. آشپز و غذا چِشَم. یک سم جزئی می‌تواند خیلی زود نفوذ کند.

ولی این شیوهٔ تروتسکی نیست، او صحنهٔ بزرگی را می‌خواهد، حرکتهای بزرگ سخن‌پراکنی. او افرادش را پشت صحنه انباشته کرده و فتنه را برمی‌انگیزد.

نه، تروتسکی به‌عنوان «آفریننده» ارتش سرخ نیاز به چنین استدلالی دارد: من آن ارتش را ایجاد کردم وارتش مرا به یاد دارد، زیرا ارتش یک سازمان قدیمی و منظم است و احساس زنده از گذشته‌اش دارد. افسران دیوانه نیستند، آنها شانس این را داشته‌اند که ببینند استالین چگونه است و حال می‌دانند. آنها ارتش و اسلحه‌ها را در اختیار دارند، آنان امکانهای به

دست گرفتن قدرت را دارند.

ممکن است افسرها و تروتسکی هنوز این مسئله را درنیافته باشند، ولی دیر یا زود به آن می‌رسند، تنها برای اینکه چنین می‌شود.

و درحالی‌که قدرت هر حرکت بزرگی را دارم، اگر اقدامی نکنم، خودکشی خواهد بود.

پُسکریوبیشف را احضار کردم. حالتش جالب و هوشیار است، او درخواستی نکرد، ولی می‌دانم او همیشه از دانستن آنچه رعد و برق بعدی خواهد بود، لذت می‌برد. با تُن صدایم به او می‌فهمانم که چگونه باید به فرمانم جواب دهد. با چه سرعتی با چه میزان ایمنی. و در سطحی که مرا راضی کند.

لذا، سعی می‌کنم که بداند این هنوز یک آزمایش اولیه است، در نهایت مخفی کاری می‌گویم: «اگر تروتسکی بخواهد بر ضد من حرکتی با نیروی مسلح بکند، کدام‌یک از ژنرال‌ها با او همکار می‌شوند؟ و اگر چند ژنرال وارد ماجرا نشوند، دلیل واقعی چیست؟»

پسکریوبیشف همان‌طور که انتظار می‌رود بی‌درنگ از اتاق خارج می‌شود. همه‌چیز برای او روشن است. استالین فرماندهٔ کل ارتش را بر کنار کرده است. و من تأیید او را درک می‌کنم، هرچند او اجازه ندارد که این تأیید را ظاهر کند.

من برای جوابش ارزش قایلم. او حس و ذائقهٔ این موضوع را دارد ـ او در کشتار خانوادهٔ سلطنتی دستی داشته است. اگر نمی‌توانستم تأیید او را درحالی‌که در را می‌بست حس کنم این را علامت خوبی نمی‌دانستم.

من حال‌خوشی خواهم داشت. ارتش امکانش را برای اینکه اسلحه‌ای در دست تروتسکی باشد از دست می‌دهد، و ژنرال‌های جدید به من وفادار خواهند بود. خانه‌تکانی در افسران رده پایین هم به‌عمل آید. ژنرال‌ها باید بتدریج نابود شوند، مخفیانه محاکمه شوند، بعد از محاکمه بلافاصله اعدام شوند.

بدیهی است این موضوع اعلام خواهد شد. روسیه خواهد دانست. هیتلر خواهد دانست. تمامی دنیا مطلع خواهد شد.

آیا دلیل مثبت‌تری از این هست که استالین برای علاقه‌اش به صلح، ارتش خود را بی‌فرمانده و سرپرست می‌کند؟ این تنها تروتسکی است که از جنگ بهره می‌برد، نه استالین.

تروتسکی تهدید واقعی برای صلح جهانی است.

هیچ‌گاه جنگ در دو جبهه توصیه نمی‌شود و استالین هم‌اکنون درگیر یک جنگ داخلی است. استالین ترورِی بالاتر از بیرحمی‌های ایوان مخوف که به نظر فراموش شده می‌آید، نظم داده است. روسیه هیچ‌گاه سالی مثل ۱۹۳۷ نشناخته و هرگز هم نخواهد شناخت ـ ضربه‌های باتوم، اعترافها، محاکمه‌ها، دهها‌هزار واگن گاوبری برای انتقال زندانیها به سیبری، انبارهای آجری زیرزمینی با نفیر مسلسل‌ها در شب و روز.

سازمان همهٔ اینها، هماهنگ کردن، تنظیم همه اهرمها، پدالها، و چرخ لنگرها وظیفهٔ بزرگی است.

استالین برای ترور نیاز به صلح دارد.

۷

دو چیز بد اتفاق افتاد. تروتسکی به پروندهٔ من باز گشته است و مادرم دیروز ۹ ژوئیه ۱۹۳۷ درگذشت.

مادرم سه آرزو در زندگی داشت. اینکه پسرش کشیش شود. اینکه پسرش در خاک سپاری‌اش شرکت کند، و اینکه یک صلیب بر روی مزارش نصب شود.

استالین در خاک‌سپاری شرکت نمی‌کند.

استالین، استالین نبود اگر شرکت می‌کرد. با توجیه دیالکتیکی غیبت او به‌مثابه حضور اوست.

در هشتادمین سالروز تولدش، در یک موقعیت به شهر گوری برگشتم. مادرم نگاه قهرمانانه‌ای به من کرد که تنها گرجی‌ها چنین نگاهی دارند، بعد گفت: «من هنوز ترجیح می‌دهم کشیش شوی.»

من قهقهه را سر دادم. نمی‌توانستم جلوگیری کنم. این امر او را کمی عصبانی کرد، ولی این حالت زیاد طول نکشید.

من او را ناامید کرده بودم. من آرمانهایش را برآورده نکردم.

در یک مقطع زمانی، به‌نظر می‌رسید که آرزویش برای من به حقیقت می‌پیوندد، که ممکن است این امر بعدها بیشتر آزارش داده باشد. در سپتامبر ۱۸۹۴ من یک نوجوان ۱۴ ساله ـ با بورس تحصیلی کامل ـ در مدرسهٔ مذهبی صومعهٔ تفلیس نام‌نویسی کردم.

و این بورس تحصیلی حاصل کوششهای او بود؛ برای رسیدن به مقصود از جانش مایه گذاشته بود. صومعه بوی چربی شمع و موش مرده می‌داد و محیطی بود مملو از مخلوط رطوبت و خشکی که بعداً من در یک دوجین زندان تجربه کردم، و اصولاً ما زندانی بودیم، تنها دو ساعت، از سه تا پنج، از هوای آزاد و گردش بهره داشتیم.

حال تروتسکی آموزشهای واقعی مرا در صومعه به صفر پایین می‌آورد. دورویی، نه دین‌شناسی: «هر قدمش زیر نظر راهبها بود. تحمل این رژیم به مدت هفت یا حتی پنج سال، نیازمند زیرکی فوق‌العاده و دورویی بود یاغی‌گری‌اش کنار زده شده بود، زیردست، تحت‌نظر.»

ولی دورویی در واقع یک واکنش سالم بود. تنها راهی بود که که می‌توانستی چیزی در خود زنده نگه‌داری، در همه‌جا، در کلاس، خدمتها، دعاها، غذاهای روز، بازدیدهای ناگهانی برای ادبیات جهانی یا تبلیغات ملی، که آنها از آن ترس داشتند. این اقدامها تنها نویسندها و موضوعها را جذابتر نشان می‌داد. من وقف داستانها شدم ـ هوگو، داستایوسکی، گوگول. تبلیغ ملّیّون مانند داستانها توجه مرا جلب نکرد. بخشی برای اینکه من در مرحلهٔ «ادبی»ام بودم و بخشی برای اینکه اگر می‌توانستم گرجستان را دوباره آزاد ببینم، چیزی بیش از یک قلمرو شراب‌سازی و کینه‌توزی داخلی نخواهد بود. روسیه سرزمین بزرگی بود، این از ادبیاتش پیدا بود. پوشکین، داستایوسکی، تولستوی، نامهایی که در جهان مانند توپ صدا کردند.

در آن سالها در صومعه شاعری خود را آزمودم. طبیعتاً، رؤیای من این بود که شاعر بزرگی می‌شوم. مشکل این بود که هرچند در زبان روسی خیلی روان بودم، باز هم برایم آسانتر بود به زبان ملی خودم (گرجی) بنویسم. ولی یک شاعر بزرگ گرجی بودن سیب‌زمینی کوچکی بود. من باید در روسی ورزیده می‌شدم تا شاعر بزرگی در آن شوم. من خود را برای این کار ملزم کردم.

بعد از مدتی، ترتیبی دادم تا ملاقاتی با آرکادی ولسکی[1] داشته باشم. او مدیر مسئول روزنامهٔ روسی زبان محلی بود، شعرم را چند روز قبل، در ایام تعطیلات سه تا پنج روزه، برای روزنامه فرستاده بودم.

هنگامی‌که به در ساختمان رسیدم، که شکل دورهٔ رنسانس را داشت و طبقهٔ حاکمهٔ روس آن را می‌پسندید و یک صفحهٔ برنجی که نام روزنامه روی آن حکاکی شده بود ـ ناگاه متوقف شدم و جرئت ورود به ساختمان را نداشتم. ولی بعد از کمی صحبت با خودم، بالاخره کنترل خود را به دست آوردم و از پله‌های صاف سنگی به سمت اتاقش بالا رفتم.

ولسکی، که مرد سنگین و درشت استخوانی بود، ولی مغز تیزی داشت گفت: «آه دانشجوی راهب، بنشین، چای؟»

من سرم را تکان دادم.

«خوب تو نتیجه را همین حالا می‌خواهی، خیلی خوب. اگر من بخواهم یک بالرین مشهور شوم شانس بهتری دارم تا اینکه تو سرودهای ابدی به زبان روسی بسرایی، همین.»

نفسم بندآمده. ترس‌آور بود.

برای چند روز و حتی چند هفته در خود فرورفتم و من هیچ‌گاه یک شاعر بزرگ در یک ادبیات بزرگ نمی‌شوم. همین.

سپس دیدم که به هر حال واقعاً نمی‌خواهم شاعر شوم. همه آنها زندگی فقیرانه و بدبختی دارند. اگر توسط تزار تبعید نشده بودند، در دوئل‌های بی‌اهمیت کشته شده یا بدون دیناری مرده بودند. این زندگی نبود.

شگفت‌انگیز بود! زمانی‌که مشغول خواندن شعری بودم این را درک کردم. ترجمه‌ای از ویتمن بود ـ «ما زنده‌ایم. خون ما با آتش بی‌پایانی می‌جوشد.»

تمام شعر برای زندگی! برای حقیقتاً زندگی کردن! شاعری کارش را انجام داد و مرا به‌سوی زندگی برگرداند.

و در آن هنگام برای سن ما زندگی در شهر بزرگ تفلیس معنی داشت، نامی که تزار روس

---

1. Arkady volsky.

آن را نامیده بود که بعداً من به نام اصلی‌اش «تبیلیسی»[1] برگرداندم.

تروتسکی از دید یک جهانگرد تشریح خوبی از شهر در سال ۱۹۰۱ دارد. هرچند او آن را برای تأکید بر سابقهٔ نژادی آسیایی من به کار می‌برد، اما تا آنجا پیش می‌رود که خصوصیات محلی آن را برمی‌شمرد:

> در امتداد خیابانها که لانه‌هایی با ویژگی اروپایی معاصر را دربرمی‌گیرد، پیچ در پیچ، باریک، کمانی، و کثیف، کوچه‌هایی کاملاً آسیایی، هشتی‌ها و بازارها، شکل گرفته با دکه‌های باز نوع شرقی، دکترها، قهوه‌خانه‌ها، سلمانی‌ها، و باربران پر سر و صدا، آب برها، دوره گردها، سوارها، قطارهای قاطر و خر، کاروان‌های شتر و مانند اینها دیده می‌شود.

من از گردش در پیاده‌روها لذت می‌بردم، شانه به شانه با گروههای انسانی ـ گرجی‌ها، ارمنی‌ها، فارس‌ها، یونانی‌ها و یهودی‌ها ـ سرگردان در بازارهای فروش هندوانه و قالیهای کهنه، صحبت‌کنان با شتربانها که همیشه از سرکشی شترها شکایت داشتند، بویژه هنگامی که در جای گرم باشند.

من ارمنی‌ها را دوست داشتم، یهودی‌ها را نه. ارمنی‌ها در داد و ستد موفق بودند، زیرا به قول خود وفادار و بر خود، مسلط بودند. با یهودی‌ها همیشه حس می‌کردی مغبون شده‌ای.

آنچه به شکل انحراف تروتسکی از موضوع به درون پیچ و خمهای پشت کوچه‌ها به‌نظر می‌رسد، در حقیقت یک خیابان مستقیم به زندگی جنایی من است.

سرگردانی در کوچه پس کوچه‌های تفلیس، حتماً مرا دچار دردسر می‌کند. اول با کلاه‌برداری بعد هم با کمونیست‌ها.

شاید کلاه‌بردار کلمهٔ کاملاً مناسبی نیست، در آن هنگام در تفلیس آنان را کینتو[2] می‌نامیدند، در واقع حال تروتسکی سعی می‌کند دربارهٔ من فصلی به نام «کینتو بر سر قدرت»

---

1. Tbilisi.

2. Kinto.

به تصویر درآورد.

برای او اصلاح کینتو بیانگر بدرفتاری و کجروی است. برای من یک احساس غربت است. ولی این اهمیتی ندارد. آنچه اهمیت دارد آن است که تروتسکی مجدداً به طنابش چسبیده است که، اگر آن را با دقت کافی بکشد، می‌تواند همهٔ چیزی راکه من طی سالیان دراز به‌هم بافته‌ام، آش و لاش کند. کوچه پس کوچه‌های پیچ و خم‌دار تفلیس جایی است که من در آن به صحنهٔ جنایت قدم گذاشتم. این چیزی است که می‌توانند برای آن مرا چنگیزخان بخوانند. چیز دیگری که منجر به گشایش یک مورد پروندهٔ جنایتهای من می‌شود، شروع با بی‌اهمیت‌ترین موضوع و هدایت غیرقابل اجتناب به «آن»[1].

تروتسکی کینتو را به‌عنوان «قهرمانهای خیابان، جار و جنجالی‌ها، خواننده‌ها، و عربده‌کشها تعریف کرده است... در بین آنها استالین راه‌های خشن و هنر فحاشی را یاد گرفت.»

برای روسیها فحاشی یک ورزش و هنر است، در جا و لحظهٔ مناسب اجرا می‌شود. روسها همدیگر را با هنر فحاشی رده‌بندی می‌کنند، هیچ‌چیز رقت‌انگیزتر از این نیست که یک مرد نتواند درست فحاشی نماید. من تروتسکی را در ردهٔ پایین فحاشی می‌گذارم. او مانند یک روشنفکر نفرین می‌کند، طعنه‌آمیز، همیشه مراقب شکستن مرز ممنوعه است. هیچ هنری در آن نیست، شما در جا متوقف شده و برای اینکه ببینید بعد چه می‌شود، به آن گوش کنید، یک نفرین مایه‌دار، سپس نفرینهای کوچک ولی بعد بازگشتن به نفرین اولی و ابداعهای بکری چاشنی آن می‌کند که ضمن تحسین نمی‌توانی از خنده خودداری کنی.

بله، من از کینتوها «هنر فحاشی» را گرفتم و با کینتوها بود که راه و رسم دستبرد زدن را یاد گرفتم. پنهان شدن در آپارتمان دیگران باعث می‌شود احساس واضح عجیبی داشته باشی. شنوایی ده برابر می‌شود. هر جرجر راه‌پله، هر عوعوی سگی در باغ، هر سرفه‌ای تقریباً غیرقابل تحمل می‌شود.

رهبر ما «میمون» خوانده می‌شد، به‌علت بازوان پرمویش که با خال‌کوبی خانگی پر

---

۱. توطئهٔ تسریع مرگ لنین.

تصویر بود و همچنین به این جهت که از هر چیزی بالا می‌رفت. او از راه آب رو به طبقهٔ سوم می‌رفت، بعد برای بقیه راه را باز می‌کرد. ما پول و اشیای قیمتی ریز را که جلب توجه نکنند برمی‌داشتیم. ولی اگر غذای خوبی در اطراف بود نمی‌توانستیم از خوردن خودداری کنیم.

گاه گاهی چیز بزرگی برمی‌داشتیم، یک چلچراغ، یک جعبهٔ نقره و گاهی اوقات، اگر میمون ناچار می‌شد، روی کف ادرار می‌کرد.

سه دلیل وجود دارد که چرا دستبرد زن‌ها این کار را می‌کنند. اول اینکه این توهین آخری است. من در خانه‌ات ادرار می‌کنم. دوم، این نمایش آزادی است ـ اگر من بخواهم، حتی اینجا ادرار می‌کنم. سوم راهی است برای اعلام حرفه ـ من آشغالهای شما را برداشتم و مال خود را گذاشتم.

ولی کینتوها یک اشتباه دردناک کردند: آخر سر واقعاً چیزی را آلوده نکردند. بیشترین چیزی که آنها می‌توانستند تصور کنند یک دستبرد برای ادامهٔ زندگی‌شان بود.

آنها بی‌اهمیت بودند.

ولی چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ اگر به همه‌چیز توجه می‌کردند، نمی‌توانستند کینتو باشند.

کمونیست‌ها لااقل فکر بزرگی داشتند. آنها می‌دانستند چه می‌خواهند ـ کشتن تزار و در دست گرفتن قدرت.

این یک سوم اندیشهٔ بزرگ زندگی من بود:

خدایی نیست.

انسان از میمون است.

تزار را بکش.

سپس مدتی، برای خواندن ادبیات انقلاب دستبردزنی را ترک کردم. هر روز یک یا دو جزوه را مخفیانه به صومعه می‌بردم. با خرسندی از اینکه از کنار راهبی در راهرو گذشته و بگذارم چشمان ترسانش به سوی من خیره شود و فقط یک طلبهٔ تارک‌دنیای وفادار را ببیند.

جزوه‌های انقلابی زیر نور شمع خوانده شده و با نجوا مورد بحث قرار می‌گرفت. باید گروهی تشکیل می‌شد که این آرمانها را حلاجی کند. از آنجا که راهب‌ها مراقب راهرو بودند

و پشت درها فالگوش می‌ایستادند بیشتر بحثها در ساعتهای آزاد بین سه تا پنج انجام می‌شد و همه در انتظار آن بودند.

اوایل، گروه ما به دور سِرگو، یکی از بزرگترین پسرها، که در تشریح آرمانها بهترین بود، تشکیل می‌شد. بحثهای مهم مانند سرمایه و طبقه کارگر مطرح بود. سرگوبلند و باریک بود و از این آرمانهای جدید تا آنجا احساساتی می‌شد که شبها به زحمت می‌خوابید. برای مدتی من شایق به یادگیری از سرگو بودم.

سپس، بی‌قرار شدم. حتی اگر نمی‌توانستم آرمانها را بخوبی سرگو مورد بحث قرار دهم، آنها را به اندازهٔ کافی می‌فهمیدم؛ او دیگر چیزی نداشت که به من درس بدهد.

بین هر گروهی درجه‌های مختلفی از وفاداری به رهبر وجود دارد. مانند وفاداری زن به شوهرش که فوراً حس می‌شود. عده‌ای قوی و محکم بودند ولی بعضی‌ها نه. من آنان را پیدا کردم. مدتی را با آنان گذراندم. برداشتم را مطرح کردم. ولی می‌دانستم این عرضهٔ آرمانها نیست که اهمیت دارد، بلکه چیزهای دیگری دربارهٔ خودم در بین است. گرچه مطلقاً چیزی دربارهٔ فرار از گروه کینتوها از ترس توقیف به کسی نگفتم، هنوز تشعشعی از جدیت و تجربه آن زمان در من وجود دارد.

با جدیت اصولی را که مرا به حرفه‌ام راهنمایی کند تجربه می‌کردم ـ هنر تشکیل گروه انحرافی.

در یک روز سرد بهاری، عده‌ای از ما قدم‌زنان به پارک رفتیم، دور از مردم، جایی که بحثهای ما را نشنوند. من منتظر بودم که سرگو به اولین مطلبی که مرا با او دراندازد، برسد. می‌خواستم طی آن دو ساعت خیلی زود خود را نشان دهم. ولی نمی‌خواستم با او تنها دربارهٔ هر نکته کلنجار روم ـ باید موردی باشد که بتوانم در مشاجره رسوایش کنم.

بالاخره او گفت: «اعمالی هست که انقلابی نباید هیچ‌گاه درگیر آن شود.»

پرسیدم: «مانند چی؟»

«مانند... کشتار بی‌گناهان.»

«غلط است. زیرا دشمنان انقلاب هزاران بار ثابت کرده‌اند از کشتار بی‌گناهان ترسی ندارند. تا زمانی‌که قدرت انحصاراً در دست آنان است، همیشه برنده‌اند.»

بحث و جدل بزرگی درگرفت. هرکس چیزی برای گفتن داشت و هیچ‌کدام صبر نداشتند. همه در آن واحد صحبت می‌کردند. حتی تهدیدهایی آغاز شد.

لحظه‌ای، چیزی نگفتم، بعد حرکتم را آغاز کرده، از محل دور شدم. پیغام روشن بود ـ من از گروه جدا می‌شوم، هرکس می‌خواهد به من بپیوندد. دو نفر بلافاصله آمدند، عده‌ای هم، پس از آنکه ما از آنها فاصله گرفتیم، به ما پیوستند.

من در صحنهٔ جدید، پیشرفتی را دیده بودم ـ رهبر گروهی با آرمان خود، تمامی وقت و انرژی‌ام را به آنها داده بودم. اهداف من یک تنزل ناگهانی درپی داشت. و حال من به‌خاطر داشتن مدارک ممنوعه مرتب به اتاق مجازات فرستاده می‌شدم: دیگر نمی‌توانستم خود را نگه دارم. من در پی برداشتن نقابم و آیینهای راهبان بودم.

عملاً فارغ‌التحصیل شدن و راهب شدن، حتی برای لحظه‌ای، دیگر برای من غیرممکن بود.

من در رؤیای خود بودم، خیلی قویتر از رؤیای مادرم. یک باور در وحشتناک در خودم که تا فارغ‌التحصیل شدنم صبر نکنم. بدیهی است بریدن از صومعه به‌معنای شکستن قلب مادرم بود. تنها من بودم که توان به واقعیت رساندن رؤیای مادر را داشتم. ولی در زندگی تنها یک رؤیا جای می‌گیرد. ناچار بودم قلبش را بشکنم؛ چه می‌شد اگر نمی‌کردم؟

همچنین بریدن از صومعه به‌معنی فداکاری شخصی بزرگی بود. من باید از گروهم دست بکشم، ولی ترتیبی دادم که پسرها به‌واسطه زجر کشیدن به موضوع و به من وابسته بمانند. من نوشته‌های انقلابی را زیر تشکهای آنان پنهان کردم، سپس مسئولان را خبر کردم. ترتیبی دادم تمامی پسران گروه من و گروه سرگو گرفتار شوند، در همان حال چندین «بی‌گناه» را «کشتار» می‌کردم.

و سپس رفتم.

سال ۱۸۹۹ آخرین سال قرن راه‌آهنها و کارخانه‌ها، داروین و مارکس بود که آن مرد جوان[1] به راهی قدم گذاشت که او را به کرملین رساند.

---

۱. منظور خودش است.

و اینجا در کرملین، امروز با کمیتهٔ به خاکسپاری مادرم ملاقات کردم. به آنان راهنمایی دادم که اگر براساس آیین سنتی مسیحی دفن شود، نباید صلیبی بر روی گورش نصب شود.

قسمت دوم

۸

بعد از ترک صومعه، برای مدتی به «مشتی‌گری»[1] پرداختم. سپس در سال ۱۹۰۰ در بیست سالگی، کار کوچکی در رصدخانهٔ زمین‌شناسی تفلیس پیدا کردم که شامل اتاق، خورد و خوراک و وقت زیادی برای تحریک اجتماعهایی بود، که آن هنگام به‌عنوان «آشوبگر» شناخته می‌شدند. به طور طبیعی کارهای زیرزمینی (مخفی) در طبیعتم بود، چنان پیشرفت کردم که در طی چهار سال شخصاً با لنین در مطالب سیاسی جدل داشتم.

شگفت‌آور است، برای تروتسکی ساده‌تر است که در چرخشها و سایه‌های زیرزمین پیگیر من باشد تا دورهٔ بیست سالهٔ من در «روی زمین». حال او می‌تواند از اسناد پلیس استفاده کند، جابه‌جایی رفقای من، شاهدهای اعمال من و طبیعت من.

اولین روزهای مشخص کنندهٔ زاویهٔ صعود من، برای تروتسکی خیلی جالب است. با یادداشت اینکه من درگیر گروه «سخت‌گیر، انقلابی» چپ شدم، تروتسکی با اشاره به‌نام میانی دورهٔ طفولیتم می‌گوید: «به جهت محیط اولیه‌اش و همچنین شخصیت خودش، طبیعی بود که سوسو به سمت جناح چپ بگردد. یک دمکرات کوته‌فکر از طبقهٔ سوم اجتماع، مجهز به دکترین مارکسیستی قدیمی به این صورت وارد جنبش انقلابی شد، و علی‌رغم شاخ به

---

1. Kintoed.

شاخ کردنها و تغییر باور شخصیتش تا آخر در آن ماند.»

هرچند جملهٔ آخر بیشتر جنبهٔ نیش زدن دارد، به هر حال خوب خاتمه می‌یابد. تروتسکی بدترین دشمن خودش است او با رشک و انتحار زخم خورده‌اش باعث می‌شود که دیدش تار شود. او عصبانی است که سرنوشت من به یک «مدار عالی» رفت، درحالی‌که سرنوشت او به مدار بن‌بستی رسید. رانده شدن توسط استالین «بدوی» اصلاً عادلانه و معنی‌دار نیست. این او را وامی‌دارد که مرا از بین ببرد، که باز هم او را از قطار خارج می‌کند، ولی او باز بر آن می‌جهد.

کارهای من در آن سالها روشن بود. اول باید شایستگی را به نمایش گذاشت.

من بخشی از یک گروه کوچک انقلابیهای سوسیال دمکرات بودم که در محوطه ترنهای تفلیس کار می‌کردند. یک جای خوب برای سازمان دادن. هنوز آن‌قدر جوان بودم که از نظارهٔ عبور لکوموتیوها شاد می‌شدم. همه فولاد سیاه و غرق در ابری از بخار. ولی خوب بود، دلایل محکمی برای کارکردن کارخانه‌ها بود. هزاران کیلومتر از این واگنها روسیه بزرگ را به‌هم می‌دوخت اگر این دوختها را از هم باز می‌کردی روسیه از هم می‌پاشید.

من در انبار با شش هفت نفر از کارگران می‌نشستم و چای می‌نوشیدم و سیگار دود می‌کردیم. نشان داده بودم کارگر باوفایی هستم، دانکو، در خارج چشمی بر محوطه داشت و در داخل، یکی از کارگران از راه شکاف پنجرهٔ گرد زغال و مِه گرفته، مراقب بود.

من حیرانم کدام‌یک از شش نفر خبرگیر پلیس است، یا اینکه هم‌اکنون تصمیم گرفته این حرفه را یاد بگیرد.

زمانِ شروع است. همیشه انتخاب لحن درست در کلام و حرف زدن با زبان ویژه هرطبقه، رمز خوبی است. من می‌گویم: «فقط برو نگاه کن اربابها در مقایسه با تو چه‌طور زندگی می‌کنند، این امر همهٔ چیزی است که باید انجام دهید. برو خانه‌های بازشان، بیمارستانهایشان، مدرسه‌هایشان را ببین چشمهای خود را به کار ببر.»

من توقفی کرده صبر می‌کنم تا مطلب در مغز شنوندگان جاگیر شود و عکس‌العمل آنان را دریابم. آیا زبان من مردان خوب را آزرد؟

«مسئولان اهمیتی نمی‌دهند اگر خود را به بطری رسانده، سپس زنت را بزنی یا به کلیسا

رفته و دعا کنی؛ با آنچه که آنها اهمیت می‌دهند این است که چهارده ساعت برایشان بردگی کنی و سپس در آخر هفته دستت را برای چند روبل، لرزان، درازکنی و سرت را به‌عنوان تشکر از آنان خم کنی.»

یکی از کارگران می‌گوید: «ولی آنان همهٔ تفنگها را در اختیار دارند.» او مردی است نزدیک چهل سال، سختی کار راه‌آهن در صورتش دیده می‌شود. می‌توانم بگویم او فکر می‌کرد که من خیلی جوانم. من گفتم: «نه همهٔ تفنگها را» و پیراهنم را برگرداندم.

«تقریباً همه.»

«ولی آن تفنگها متعلق به کیست؟ سربازان. و سربازان کیستند؟ پسران کارگران و دهقانان و آنان از افسران فرمان می‌گیرند. درست مانند شما که از اربابها فرمان می‌برید.

می‌گویم: شما می‌دانید که کلمه انقلاب چه معنی دارد؟ کلمه انقلاب به‌معنی چیزی را کاملاً برگرداندن است.»

یک حرکت شلاقی ناگهانی به دست راستم دادم: «اگر سربازان تفنگهای خود را به‌جای مردم به سوی افسران برگردانند، حال انقلاب شده است، چنین نیست؟»

«شما هیچ‌گاه قزاق‌ها را قانع نمی‌کنید.» یکی دیگر ندای مخالفت سرداد، یک مرد با چشمان سیاه که گونه‌هایش با روغن ماشین سیاه شده بود.

من گفتم: «همهٔ قزاق‌ها احمق نیستند.» و آنها خندیدند.

«ولی ما سرباز نیستیم و تو از ما می‌خواهی به خیابانها بریزیم و اعتراض کنیم، درحالی‌که تعداد زیادی قزاق منتظر ما هستند.»

«به این دلیل است که ما باید تعداد زیادی را به صحنه آوریم، اطمینان در تعدد است. چهارصد نفر بر ضد دویست قزاق چیزی نیست. مگر در برابر، ولی سه‌هزار نفر یک بهمن است.»

«فکر می‌کنید اگر تعداد زیاد و کافی باشد، قزاق‌ها تیراندازی نمی‌کنند؟»

«این امر مربوط به قزاق‌ها نیست. این یک تصمیم سیاسی است. قزاق‌ها طبق فرمان عمل می‌کنند. سران که تصمیمهای سیاسی را می‌گیرند، خواهند گفت که بهتر است منتظر اتمام تظاهرات بود تا مردم خود خسته شده، به منزلهای خود بروند. شاید چون شما نمایشگر

نیروی بزرگی هستید، تصمیم بگیرند بنشینید و مذاکره کنید. یا ممکن است قزاق‌ها را اعزام کنند.»

«در این صورت، عده‌ای را از دست می‌دهیم.»

من می‌گویم: «این حقیقت هر جنگی است.»

لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود.

مردی که گونه‌هایش گریسی است می‌گوید: «تو آنجا خواهی بود؟»

«من آنجا خواهم بود.»

ناگهان ما ضربهٔ فلز روی فلز را شنیدیم. همه یخ زدند؛ من خنده‌ای بر لبم چسباندم. مردی که مراقب پنجره بود گفت: «چیزی نیست. دانکو یک آچار انداخت.»

من هر لحظه انتظار داشتم توقیف شوم. ولی نمی‌خواستم که اینجا نمایش داده شود. هر عملی با فرار از توقیف تعیین می‌شد. چگونه باید در آخر جلسه از میان واگنها خزیده، از قرارگاه واگنها دور می‌شدم. بالاخره از راههای پیچ و خم‌داری از مرز شهر گذشته به تفلیس وارد می‌شدم.

چشمان من همیشه متوجه خیابان بود که ببینم چه کسی در جلو است، ولی پشتم به شکلی توجهات تهدیدآمیز را حس می‌کرد.

عده‌ای کمونیست خشن در روسیه، خارج و عده‌ای ضدکمونیست در غرب ادعا دارند که من برای پلیس مخفی تزار کار می‌کردم، تاپولی از آنها به‌دست آورم. آنان استدلال می‌کنند: در آن سالها استالین چیزی برای زندگی نداشت. مقاله‌های چندی که می‌نوشت در بهترین حالت چند کوپک بیشتر برایش حاصل نمی‌کرد. استالین شغل جبرانی مانند چاپگر یا کارگر راه‌آهن نداشت تا با طبقهٔ کارگر در ارتباط باشد که از او پشتیبانی مالی شود. حزب پولی نداشت تا به اعضایی مثل استالین بدهد. از طرف دیگر پلیس مخفی برای استخدام خبرچینها اعتبار در اختیار داشت. استالین پول داشت لذا حتماً از پلیس مخفی به دستش رسیده است.

توجیه سفسطه‌واری است. استالین تعلیم یافته بود تا همهٔ فاصله‌های بین نیاز به پول و پول را از بین بردارد. استالین یک کینتو بود. استالین یک دزد بود.

بنابراین در آن هنگام پلیس مخفی را به دلیل سازمان دادن کارگرها، و پلیس رسمی را

به‌خاطر دزدی، برای توقیف گمراه می‌کردم. بدتر این بود که به‌عنوان یک سازمان‌دهنده توقیف شوم ـ تعداد بیشتری درگیر می‌شدند. که خیلی ناخوشایند بود. دزدان مجازات کمتری می‌دیدند. دزدیدن پول کم اهمیت‌تر از دزدیدن قدرت بود.

من هر دو را دزدیدم. برای من تفاوتی نداشتند. هر دو مورد حملهٔ جامعه بودند. پولی که می‌دزدیدم برای برهم زدن نظم موجود لازم بود. ترکیب این دو قابل تصور نبود. لااقل نه برای یک «مارکسیست قدیمی».

۹

تظاهرات اجرا شد و من حضور داشتم. روز اول ماه مه ۱۹۰۱، بیش از دوهزار نفر کارگر در بازار سربازها در مرکز تفلیس جمع شدند.

یک صبح زود بهاری بود، سرد، آسمان آبی خاکستری. بعضی از کارگران مجهز بودند و لباسهای بلند کشیشی پوشیده بودند ولی اکثراً خندان و لباسهای کارگری خود را داشتند تا دربارهٔ اینکه چه کسانی هستند اشتباهی پیش نیاید. آنان آنجا بودند تا نشان دهند چه تعدادی حضور دارند و آنان خود را به‌عنوان یک طبقه قبول داشتند. متوجه شدم که برخی از آنها تعدادی چکش، کارد، یا زنجیری در جیب پیراهن خود جا داده بودند. دستور داده بودم عده‌ای که جلودار هستند لباسهای ضخیم بپوشند، دو پالتو، از آن جهت که اگر قزاق‌ها حمله کردند، آنان باید «ضربه گیر» باشند.

مسئولیت من ضربه زدن به پاشنه تظاهرکنندگان و به صف کردن آنها در دسته‌های مختلف و فرمان دادن بود. ولی به ضربهٔ زیاد احتیاج نشد. چیز جالبی اتفاق افتاد. دسته‌بندی به‌طور طبیعی شکل گرفت. جایی که ده کت مشکی بود، حال چهل تا بود. من مثل همیشه به نظر می‌رسیدم، فقط یک سبیلوی دیگر با کِپی پایین کشیده شده. من در حاشیه‌ها می‌ایستادم، مردم را به سمت دوستانشان راهنمایی کردم: «لالو آنجاست و بقیه، در آنجا در سمت چپ، آنها منتظرت بودند.» یا «اگر کارگران تراشکاری را می‌خواهی، آنان جلو هستند.»

این نظر من بود. در اطراف محوطهٔ قطارها می‌گشتم و از هرکسی می‌پرسیدم، کی

خشن‌ترین است؟ بعضی‌ها خود را معرفی می‌کردند، ولی بیشتر می‌گفتند گروه تراشکاری. من پرسیدم: و کی رهبر آنجاست؟ شوستا را معرفی کردند. لذا من گروه شوستا را پیدا کردم. گفتم: «همه می‌گویند که گروه تراشکاری خشن‌ترین هستند. می‌خواهید با استقرار در جلو آن را ثابت کنید؟»

من به جلو رفتم تا مطمئن شوم که آنها هنوز در کنار هم قرار دارند و در دسته‌های کوچک اطراف بطریها جمع نشده باشند. چند گروهی این‌چنین را دیده بودم، ولی آنان خوب به‌هم پیوسته بودند. شوستا جلو جلو بود. با سر و صدا گشت می‌زد تا گروه تراشکاری در حرکت بماند.

به عقب برگشتم و سر راه از کنار چند سازمان‌دهنده عبور کردم. گاهی با همدیگر مطالبی می‌گفتیم، ولی معمولاً ساکت بودیم. پس از آن جریان سرعت گرفت. هنوز چند ثانیه‌ای را مراقب کار سازمان‌دهنده‌ها بودم که ببینم کار جالبی ارائه داده‌اند یا هنوز من از آنان بهترم.

وانو را دیدم، یکی از کارگرانی که در جواب چه کسی خشن‌تر است گفت آنها. خود را به او رساندم.

گفتم: «سیگاری باهم بکشیم» و چند سیگار خوب که همراه چند مدال طلا که حال احتمالاً ذوب شده‌اند و از آنها حلقه‌هایی ساخته شده است بلند کرده بودم، به او تعارف کردم او گفت: «متشکرم»، همیشه از یک سیگار مجانی و بویژه انواع خوب آن خوشحال می‌شد.

«همهٔ بچه‌های شما اینجا هستند؟»

«به غیر از نیکا»

«او چه شده؟»

«زن جدیدی گرفته.»

«اگر پیدایش شد بگو شاید من گذرم به منزلش افتاد.»

او خندید و من به کناره خزیدم.

بعد برای چند ثانیه اتفاق عجیبی افتاد. حتی نمی‌دانم آن را چگونه توضیح دهم. همان‌گونه که ایستاده مراقب بودم، ناگهان تمامی کت مشکی‌ها و کِپی به‌سرها به‌هم ریختند تا تمامی هزاران نفر تبدیل به یک چیز واحد زنده شدند. بلند، بزرگ، اعجوبه‌ای سیاه که نزدیک

زمین حرکت می‌کرد. ناگهان هرچه درس داده بودم، هرچه خوانده بودم و هرچه موعظه کرده بودم، آنجا مقابل چشمانم بود. کلمه‌ها قادر به تشریح نیست.

و من دیدم که حقیقت داشت: طبقهٔ کارگر مسلح، واحد و توانا، رژیم تزار را به زانو درآورد و در آن روز سرد بهار، آنان با خواندن سرودی اتحاد یافتند. «مارسیلاز»[1] که از جلو شروع شد و بتدریج به عقب سرایت کرد.

هرچند من در جایی بودم که نمی‌توانستم جلو را ببینیم، آغاز حرکتشان را حس می‌کردم. نوعی انرژی که از راه جمعیت فشارش در عقب حس می‌شد، مانند یک قطارباری هنگام اتصال به لکوموتیو.

مردم قدم به قدم شروع به جابه‌جایی کردند، در انتظار حرکت گروه جلو تا بتوانند قدم بردارند.

سپس ناگهان یک دوجین از پرچمهای سرخ به‌هم پیچید، مثل اینکه جنگی درگرفته باشد.

صدای سرود از ساختمانها منعکس می‌شد. حال همه در حرکت بودند و این احساس توان بیشتری به ما می‌داد تا همه در آن واحد حرکت کنیم. من هم می‌خواندم.

ما در طول یک خیابان با درختان همیشه سبز حرکت می‌کردیم که بوی مطبوعی در فضا پخش کرده و قوت قلب می‌داد.

من جلو جمعیت دویدم. در راه با یکی دو نفر دست دادم تا اطمینان یابم مردم مرا دیدند.

به شوستا رهبر تراشکارها علامتی دادم، برای او سلامی حواله کردم، ولی به هر حال در حرکت ماندم به‌نحوی که گفته باشم، شما وظیفهٔ خود را انجام دادید، من هم همچنین.

من می‌خواستم مزه جنگ را بچشم. جوان بودم، می‌خواستم بدانم چه احساسی می‌دهد، عکس‌العمل من چیست؟ ولی قطعاً نمی‌خواستم بازوانم قطع شود.

یک تپانچهٔ کوچک همراه آورده بودم، چخماخش زنده و سریع بود، ولی تنها سه گلوله داشتم. به دست آوردن گلوله همیشه مشکل بود.

تا حال چیزی در جلو دیده نشد. تنها خیابان خالی و شروع دیواری طولانی و خاکستری

---

1. Morseillaise.

رنگ. ولی من قبلاً مسیر را دیده بودم و می‌دانستم پیچی در جلو است. با تراشکارها ماندم. حال آنان وارشاویانکا[1] را می‌خواندند. بطریها دست به دست می‌شد. به من یک قورت از ودکای عالی رسید. حال جمعیت سریعتر حرکت می‌کرد، همه می‌خواستند به محل پیچ خیابان برسند.

آنجا بودند، با فاصلهٔ زیاد از ما، خیابانی را که به میدان مرکزی منتهی می‌شد، سد کرده بودند. یک ابر خاکستری قهوه‌ای، دویست قزاق سوار، با اسبهای رقصان و غبارزا مستقر بودند.

با کم شدن سرعت جمعیت هوا را در جلو دستم حس کردم که به شکل یک شوک برقی از بقیهٔ گروه به ما رسید. قزاق‌ها دیده شده بودند.

و قزاق‌ها هم ما را دیده بودند.

برنامه ساده بود، به آنان نشان دهید برای یک اعتراض صلح‌آمیز آمده‌ایم. ولی اگر حمله کردند جواب دهید.

حال ما آرام حرکت می‌کردیم. من مرتب داد می‌زدم: «همین‌گونه آرام بمانید!»

فاصلهٔ بین ما داشت کم و کمتر می‌شد. یک وزش شروع شد، پرچمها را به اهتزاز درآورد. هوا مانند پیش از ریزش برف بروشنی گرایید.

آنان اگر سر اسبهایشان را بالا بگیرند، تا سی ثانیه بعد تغییر می‌کنند. من به تنظیم جمعیت ادامه دادم. توصیه می‌کردم خیلی کند بروند، در همان حال عقب می‌نشستم؛ کوشش می‌کردم برآورد کنم نخستین حمله را تا چند ردیف می‌شود تحمل کرد، ولی می‌خواستم آن‌قدر نزدیک باشم که ضربه‌ای را که به من می‌خورد احساس کنم.

و آماده برای جنگ، دست راستم درون کتم بود، انگشتانم روی ماشهٔ تپانچه فشرده می‌شد.

یک نفر از جلو داد زد: «آنان کمین کرده‌اند!» و یک ثانیه بعد صدای سم اسبان را بر روی سنگ‌فرش شنیدم. آواز تبدیل به ندا شد، هرکسی درصدد حمله برآمد.

---

1. Varshavianka.

برای یک لحظه طولانی تظاهرکنندگان خودداد شده، مطمئن نبودند که فشار را تحمل کنند یا حمله کنند، ولی بعد فریاد بلندی از جلو برخاست، هرکس سعی می‌کرد به جلو برود. من تپانچه را خارج کردم تا مردان اطراف خود را متوجه آن کنم، بگذارم چند ردیف دیگر از من بگذرند.

سپس ضربه آمد، دو لکوموتیو با سر به‌هم خوردند. برای پنج ثانیه برخوردی ساده بود، سپس می‌توانستی احساس کنی که آنان به داخل جبههٔ خارجی ما نفوذ کردند.

حال هوا با هوراها، ضربه‌ها، ضربه‌های شلاق و با علامت صلیب، ناشی از پرش خون لرزید.

قزاق‌ها بیش از سه متر جلوتر از من بودند. درست سنجیدم. قزاق‌ها در حال حمله بودند ولی در چندجا آنان را از اسب پایین کشیده، با آچار و لولهٔ سربی کتک می‌زدند. من نشانه گرفته و آتش کردم، یک قزاق به پهلو درآمد، خوشحالی کامل. ولی با تکانی از پشت تیر دومم خطا رفت.

تهییج شده بودم، می‌دانستم حال فقط یک گلوله دارم. شلاق‌زنها نزدیک بودند. یک شلاق برگردنم خورد. یک دست نیرومند به سوی یخها خزید. همه فریاد می‌زدند. زمانی بود که باید فرار کرد، من کارم را انجام داده بودم. حال تاریخ باید کارش را بکند.

من در این مسیر چندین‌بار عبور کرده بودم و می‌دانستم یک خیابان فرعی کمی جلوتر در سمت چپ است. ولی در این لحظه راه توسط قزاق‌های شمشیر به دست و شانه به شانه بسته بود.

بعد شانس آوردم. یک عده قزاق جمع بودند و مورد حمله قرار گرفتند. من داخل حمله کنندگان شدم ولی نه خیلی نزدیک؛ مرتب به سمت چپ می‌رفتم. هنگامی‌که به خیابان فرعی رسیدم، به کنارهٔ جمعیت خزیدم و وارد آن شدم، درد زخم را لعنت می‌کردم ولی هنوز قادر بودم که سه تماشاچی را که تخته‌های بشکه را چنگ می‌زدند آگاه کنم و به ایشان ملحق شوم.

دیگر به عقب برنگشتم تا چند صدمتر فاصله گرفتم. یک قزاق سوار را دیدم که قصد مرد پیاده‌ای را دارد که خوب شروع کرده بود، ولی نمی‌توانست خیلی ادامه دهد.

من داخل یک درگاهی شدم.

حتی از آن فاصله می‌توانستم صورت قزاق را نشانه بروم. صورتی با ریش قهوه‌ای، با چشم آبی مانند یک خوک و لبهای قرمز گوشتی پوست رفته، مثل اینکه رویهٔ پوستش کنده شده باشد. وقتی که او یکی بعد از دیگری فریاد جنگ قزاقی را سرداد، دهانش داشت کاملاً باز می‌شد.

کارگر و قزاق در همان حال داشتند از جلو من رد می‌شدند و من درون درگاهی عقبتر کشیدم. آنچه که دیدم کارگر و طرفی از اسب بود و شلاقی که بر پشت سرش می‌خورد و به زمین پرتش می‌کرد.

حرکت تدریجی قزاق ادامه یافت و من دانستم او باید آهسته کند، بچرخد، و پیچ بخورد. من به جلو درگاه رفتم. کارگر سعی می‌کرد دستان و زانوی او را بگیرد ولی بندرت می‌توانست موفق شود. حالا قزاق چرخیده و پیچ و تاب خورده بود و آمادهٔ حمله می‌شد، وقتی فریاد زد دهانش کاملاً باز بود، اووورا!!!

آن لب قرمز پوست رفته هدف خوبی در متن خاکستری لباسش و رنگ آبی‌خاکستری آسمان بود. هنگامی‌که دید او را هدف گرفته‌ام، متحیر، شده و عصبانی به‌نظر رسید. او سخت‌تر حمله کرد و با فریاد کشیدن خیلی بلند اشتباه خود را مرتکب شد.

گلوله از پشت گلویش خارج شد و او گلوی خود را گرفت، مثل اینکه سعی می‌کرد خود را حفظ کند. او خود را بالا گرفت و اسب به سمت بالای خیابان می‌تاخت، در جهت جمعیت، تا هنوز عده‌ای را زیر بگیرد. مردم بی‌گناه از دیدن قزاق مرده بر روی اسب. به لرزه درآمدند، تبلیغ خوبی بود.

من کارگر زخمی را بلند کردم و بازویش را روی شانه‌ام گذاشتم. به او هیچ نگفتم تا به پیچ و خمهای خیابانهای فرعی تفلیس رساندمش. گذاشتم نفسی بکشد، خون را از چهره‌اش پاک کردم و آنچه فکر کرده بودم به او گفتم: «زخمهای سر براحتی خون‌ریزی می‌کنند، آنها بدتر از آنچه هستند به نظر می‌رسند، نگذار خون بترساندت.

هرچند هنوز گیج بود، توانست به من بگوید کجا زندگی می‌کند.

تقریباً کسی در خیابان نبود. هرکسی یا در تظاهرات بود یا در خانهٔ خود قایم شده بود. ما از

پیرزنی که یک الاغ داشت گذشتیم، از نوع پیرزنهایی که نمی‌دانند حتی در چه قرنی هستیم. با ترس ساده‌ای به ما خیره شد.

مرد کارگر در طبقهٔ دوم زندگی می‌کرد. می‌توانست پله‌ها را بالا برود.

زنش در را باز کرد و فریاد کشید.

او با صدای صافی گفت: «من خوب می‌شوم.»

زن با چشمانی پر از اطاعت و تشکر به من نگاه کرد.

من اسمم را به آنان گفتم، تا اعتباری مناسب بر آشنایی ما باشد.

۱۰

پس از کمک در رهبری تظاهرات و کشتن یک قزاق، من مانند بخاری در هوا، از تفلیس ناپدید شدم. هنوز نمی‌توانستم فکر کنم که نصف آپارتمانهای شهر خالی بودند و همهٔ پلیس در میدان حضور داشتند.

لذا، با جیب پر از روبل‌های بی‌دردسر به شهر خودم گوری برگشتم، ولی نه منزل مادرم. بدیهی است او هیچ‌گاه نفهمید که آنجا بودم. من جاهایی برای توقف داشتم تا اینکه موضوع کمی فراموشی شود، حال کمی زودتر یا دیرتر.

وقت زیادی داشتم تا چیزی را که دیده بودم منعکس کنم، و یکی از بهترین مقاله‌هایم را نوشتم. هنوز علم استدلال سیاسی[1] را مطالعه نکرده بودم و قانونهای تغییر تعبیرها را در جهت کاملاً مخالف نمی‌دانستم. ولی من باید یک استدلال‌گر زاده شده باشم، زیرا هر آن می‌توانستم ببینم که شلاق قزاق اسلحه‌ای «برضد» انقلاب نیست، بلکه برای آن است. شلاق «ناظران کنجکاو» را به اغتشاش‌کنندگان تبدیل کرد.

«ناظران کنجکاو» با صدای شلاقها دیگر فرار نمی‌کنند، به عکس جلوتر کشیده می‌شوند و شلاقها دیگر ناظران کنجکاو و اغتشاش‌کنندگان را از هم نمی‌شناسند. حال با تأیید «تساوی

---

1. Dialectics.

دمکراتیک کامل»، شلاقها روی پشت همه بازی می‌کنند، بدون توجه به جنس، سن و حتی طبقه. به این ترتیب رشته‌های شلاق خدمت زیادی به ما می‌کنند...»

بیشتر در داخل می‌ماندم، بویژه در دهۀ اول، و هنوز هیچ‌گاه احساس آزاد بودن آنچنانی نکرده یا از آن خوشحالتر نبودم. حال واقعاًکوبا بودم، یاغی، کینه‌جو. من آن شده بودم که در آرزویش بودم.

سپس، بعد از یک هفته تا ده روز، پیغامهایی رسید که اگر می‌خواهی حرکت دیگری بکنی می‌توانی ولی باید خیلی مراقب باشی.

من آماده رفتن بودم. به دو دلیل تفلیس مطرح نبود. اول، بدیهی است به‌دلیل پلیس؛ ولی دوم، به‌دلیل اینکه موقعیت من با چند نفر از کارگران حزبی پایین بود. آنان از تشکیل گروههای مقاوم و ضربه‌گیر در برخوردها بدون ادب به من ایراد می‌گرفتند. و همچنین از اینکه بر ضد شرکت کارگران در کمیتۀ حزبی صحبت کرده‌ام، مرتکب امر خلاف عرف شده و گفته‌ام که کارگران از نظر سیاسی، در بهترین حالت تنها نیمه هوشیار هستند، چه کسی لکوموتیوران نیمه‌خواب را در پشت لکوموتیو تاریخ می‌خواهد؟

افراد بافکر از این کار متنفر بودند. نمی‌توانستند هر حرف بدی را دربارۀ مردم و کارگران تحمل کنند، که البته آنان را نزد مردم و کارگران احمق جلوه می‌داد کسانی‌که عقیدۀ خوبی دربارۀ خود و نیز دیگران داشتند.

نزدیکترین محل موجه، باتوم[1] بود. شهری در کنار دریای سیاه کمی شمالی‌تر از مرز ترکیه. جمعیتی در حدود سی‌هزار نفر داشت. یک سوم آنان کارگر بودند. بیشترشان کارگران پالایشگاه نفت بودند که چهارده ساعت کار می‌کردند و هیچ‌گاه خورشید را نمی‌دیدند. یکی از پالایشگاهها متعلق به روتشیلد[2] بود.

برگشتم و در حال سازماندهی، به کارگران گفتم: «نه تنها پالایشگاه شما متعلق به یک جهود است، حتی او یکی از رابینوویچ‌های[3] خودمان (روسی) نیست، بلکه یک جهود خارجی است. شما خودتان را چهارده ساعت در روز می‌کُشید که یک جهود خارجی

1. Botum. 2. Rothschild.

3. Robinoviches.

ثروتمند، ثروتمندتر شود، چیزی بدتر از این می‌توانید تصور کنید؟

آنان قبول نکردند، حتی نسبت به کارگران تفلیس کمتر چشم و گوش باز بودند، کارگران باتوم عصبانی‌تر و برای از کوره دررفتن بودند.

من همچنین اعلامیه‌هایی هیجان‌انگیز نوشتم. عملیات نمی‌توانست ساده‌تر باشد. پشت میزی قلم در دست و کاغذی در جلو نشستم و هنگامی‌که نوشته‌ام تمام شد آن را به چاپچی‌ها سپردم، کسانی‌که یک دستگاه چاپ دستی کوچک روی میزشان داشتند. چاپ با جعبه‌های کبریت حروفچینی شده و با بروس کفش جوهر می‌خورد.

من تشکیلات لازم را در هر دو پالایشگاه باتوم ایجاد کردم، ولی همیشه احساس می‌کردم که کار در پالایشگاه روتشیلد آسانتر پیشرفت می‌کند اگر اتفاق درستی روی دهد. و جرقه در ۲۵ فوریهٔ ۱۹۰۲ زده شد. هنگامی‌که پالایشگاه روتشیلد آگهی کرد که ۳۸۹ نفر از کارگران را اخراج می‌کند. بلافاصله اعتصاب، برخورد با پلیس، و توقیفها را درپی‌داشت که با اعتراض تظاهرکنندگان در جلو زندان، جایی که کارگران را نگه داشته بودند، ادامه یافت. آخر سر در ۷ مارس ۱۹۰۲ دوهزار کارگر به سمت مرکز پلیس راهپیمایی و درخواست کردند که یا زندانیها آزاد شوند یا همهٔ دوهزار نفر توقیف شوند. قزاق‌ها در شهر باتوم نبودند، لذا شلاق ـ که ثابت شده بود دوست مخفی انقلاب است ـ نبود. ولی تفنگها بودند. اول پلیس خواست راهی را که کارگران گرفته بودند با زور اسلحه و باتوم باز کند، ولی هنگامی‌که کارگران به سنگ‌پرانی پرداختند، پلیس شروع به آتش کرد و پانزده نفر را کشت و چهل و چهار نفر را زخمی کرد.

وظیفهٔ من همان بود که در تفلیس بود، غیر از آنکه من تپانچه‌ای آتش نکردم و در موقعیت خوبی برای فرار بودم. مثل بیشتر مردم که هنگام شروع تیراندازی چنین کردند. این نوغ کارها زیاد طول نمی‌کشد. اغتشاش سریع است.

ولی من نبودم.

کمی بیش از یک ماه بعد، در ۱۸ آوریل ۱۹۰۲، تاریخی که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود، تمامی انتظار توقیف به حقیقت پیوست.

من تاکنون دربارهٔ توقیف با بسیاری از خبره‌های این موضوع، بحث کرده‌ام و بیشتر توافق دارند که اولین توقیف مانند بعدیها نیست. شوک بر روی سیستم اعصاب انسان چنان سنگین

است که برای مدتی تو را در کنترل دارد، همانند کار یک تراشکار الماس است، جز اینکه در اینجا آرمان است که باید جواهر را درهم شکند.

من این را آن هنگام دقیقاً می‌دانستم. پیوسته به یک فعالیت ضد و نقیض اشتغال داشتم، هرچه می‌توانستم انجام می‌دادم که از توقیف بگریزم و در آن زمان هرچه لازم بود برای آماده ساختن خودم برای توقیف انجام می‌دادم.

ولی در آخر گریزی از آن نیست و آمادگی هم در بین نیست.

یک روز جمعه بود. چند سازمان‌دهندهٔ جوان دور هم جمع شده بودند تا کمی شراب قرمز گرجی بنوشند، سیگاری دود کنند و مطالب را دوره کنند. محیط هنوز سنگین بود. زخمهای کشتار هنوز تازه بود. ولی آنان که با من موافق بودند که شلاق و گلوله دوستان انقلاب هستند، روحیهٔ خوبی داشتند.

یکی پیشنهاد می‌کرد که گیلاس را به یاد پانزده نفری که با گلوله پلیس کشته شدند بالا ببریم، که یکباره مراقب فریاد زد: آنان ساختمان را محاصره کرده‌اند.

باید اتفاق می‌افتاد. و اینجا افتاد.

اعصابم فشرده شد. گردش خونم سریع شد. ولی من برای یک فکر روشن مبارزه می‌کردم. به خود گفتم خوش‌شانس بودم آنان مرا در خیابان تنها گیر نیاورده‌اند و اینکه چند لحظهٔ آخر مهلت دارم فکر می‌کنم. حال پرسش این بود، آیا با آتش به سوی ما می‌آیند؟

آنها فریاد می‌زدند و ناسزا می‌گفتند.

ما صدای چکمه‌ها را در راهرو شنیدیم و سپس صدای ضربهٔ تپانچه‌ها را بر روی دری که در جلو آنان مانند یک پل موقت چوبی بود، شنیدیم. آنان با تفنگهای نشانه گرفته وارد شدند.

من به آزادی دستانم را بالا گرفتم، سیگارم را انداختم. آنان درصدد تیراندازی نبودند.

***

سپس من با چیزی آشنا شدم که همیشه به یک روش انجام می‌شود. پرونده سازی. نام فامیل، نام، تاریخ و محل تولد. مقابل دیوار. نیم‌رخ صورت. صورت از جلو. انگشت نشانهٔ چپ، انگشت نشانهٔ راست، محکم فشار بده.

آنان تو را طناب پیچ می‌کنند، برای جست‌وجوی علامتهای ویژهٔ شناسایی ـ خالها، زخمها، نشانه‌های تولد. آنان به انگشتان پرده‌دار پایم توجه کردند، ولی مطمئن نیستم آن را در آن زمان نوشتند یا در سال ۱۹۰۲ همان‌طور که تروتسکی می‌گوید. آنان دربارهٔات چنان حرف می‌زنند مثل اینکه آنجا نیستی، یک شگرد دیگرشان.

زندان آلوده به کثافت و اسهال بود. من بعد ما در زندانهای معروفتر و جالبتر جای گرفتم؛ خاطره‌های آنها زنده است ولی اولین توقیفم تازگی خود را دارد.

اگر حتی یک بار هم زمانی‌که تو را به داخل سلول می‌اندازند و با هم سلولیت روبه‌رو می‌شوی را آزمایش نکرده‌ای، پس حقیقتاً زندگی نکرده‌ای. یک لحظهٔ برقی، سیستم اعصاب بسختی می‌تواند فشار آن را تاب آورد. حضوری که در آن لحظه عرضه می‌کنی موقعیتت را در بین هم‌سلولیها معین می‌کند.

من با توانمندی آمدم، آمادهٔ مبارزه.

مبارز واقعی بین سه هم سلولی‌ام وجود نداشت. ـ عبدمانف[1]، یک کارگر، یک ازبک با پوست طلایی کم‌رنگ و یکی کپی سیاه، به‌خاطر شرکت در تظاهرات که به خونریزی گرایید زندانی شده بود؛ ساشا[2]، یک کارگر حزبی، بلند قامت، با موهای روشن روسی، مثل من در تظاهرات شلاق علامتی بر او نهاده بود؛ و بنو[3]، تنها کسی که در هنگام ورود به سلول به من لبخند زد. و به گفته خودش «متهم به جعل کردن» بود.

ساشا کارگر حزبی بود و ما یک تنفر آنی نسبت به‌هم پیدا کردیم. او یک روشنفکر حزبی به تمام معنی بود. برای او من تنها یک نوجوان خیابانی یا گانگستر بودم، یک جانی که تنها چند جزوه خوانده است. عبدمانف کارگر هنوز گیج توقیفش بود و نگران زن و فرزندانش. در سلول بیشتر با بنو صحبت می‌کردم، نه اینکه چیز زیادی گفتیم، صرفاً برای رفاقت.

بلافاصله یک رویه برقرار کردم. نرمش در صبح. هر کدام در آن وقت روز، جای اختصاصی مرا در آن سلول رعایت می‌کردند. بنو خوشحال بود، عبدمانف بی‌تفاوت بود. و ساشا عصبانی بود ولی با نقابهای مختلفی مانند ارتباط با سلولهای دیگر از طریق ضربه‌زدن به

1. Abdumanov.
2. Benno.
3. Sosha.

دیوار آن را پنهان می‌کرد. او حتی با این شیوه شطرنج‌بازی می‌کرد، برای این کار از خمیر نان، یک برگ کاغذ و مقوا استفاده می‌شد.

ورزش در زندان برای خودش علمی است. می‌خواهی عضلات را محافظت کنی، می‌خواهی بهار و گردش خون را حس کنی. این امر توان و روحیه را بالا می‌برد. و نیز نمی‌خواهی احساس کنی خیلی خوبی؛ هرچه دیوارهای سنگی ضخیم‌تر بنماید، نیروی حیاتی بیشتری داری.

زندان به‌طورکلی مانند صومعه بود: تاریکی کامل، نظم اجباری، مطالعه، و خواندن ادبیات زیرزمینی آتش‌زا که قاچاقی توسط بازدید کننده‌ها از حفاظها رد می‌شد.

نوشته‌هایی از مارکس خواندم، ولی بیشتر به روس‌هایی توجه داشتم که نظریه‌های مارکس را در عملیات انقلابی تعمیم می‌دادند. من نوشته‌های نویسندگان مختلف را خواندم، کوشش کردم کتابی بیابم که برایم بهتر و روشنتر باشد، و آن سرمایه‌داری دولتی روسی[1] به قلم و. ایلین[2] بود، که ذهنش مانند عقاب کوهستان در پرواز بود.

از اطرافیان دربارهٔ او جویا شدم. تمام آنچه توانستم بیابم آن بود که ایلین اسم مستعار یک روس تبعیدی به‌نام اولیانوف بود، که عده‌ای گفتند رهبر واقعی انقلاب بود، یا می‌شد. همچنین فهمیدم که برادرش به‌عنوان یک تروریست اعدام شده است. سه سال طول کشید تا من با خود مؤلف آشنا شدم، که در آن هنگام نام لنین را برای خود برگزیده بود.

و لذا اولین ارتباط من با لنین از خواندن نوشته‌اش در زندان حاصل شد، یک ملاقات خالص مغزها.

زمانی‌که در حیاط مشغول هواخوری بودیم و آنان ما را در یک دایرهٔ بزرگ حرکت می‌دادند، بنرجاعل گفت: «این مارکس دیوانه را چه می‌شود؟»

من گفتم: «آیا کسی که تو را اینجا جا داده دوست داری؟» درواقع سؤالش را با سؤال جواب دادم.

«نه ولی کی گفته یک لوله‌کش و چاپچی قصد بهتری دارند؟»

---

1. Russian State Caprfalism.
2. V. Ilyin.

من خندیدم. حتی ساقم را با کف دست زدم بنو از این کار خوشش می‌آمد.

پس گفتم: «لااقل ما بیشتر شبیه تو هستیم.»

او گفت: «تو شاید، اما نه دیگرانی که در سلول ما هستند.»

من گفتم: «ساشا می‌خواهد دنیای بهتری بسازد که به‌قدر خود او خوب خواهد بود.» و این بار بنو بود که خنده را سر داد.

من همیشه جاعلها را لاغر مجسم می‌کردم، ولی بنو مانند یک بولداگ[1] بود. او موهایش را خیلی کوتاه می‌کرد. به‌نظر می‌رسید چشمهایش کمی نزدیک به دماغش باشند. دستانش در مقایسه با بقیهٔ بدن کوچک به‌نظر می‌رسید، ولی انگشتان بزرگی داشت، آن‌قدر زنده که همیشه هنگام صحبت کردنش در هوا می‌چرخیدند.

از او پرسیدم: «تخصص تو در چه نوشته‌هایی است؟»

«غیر از ارزش، صدی‌های من بخوبی صدی‌های ضرابخانه بود.»[2]

«و تو هرروبل را چند می‌فروشی؟»

«سی کوپک برای هرروبل». برای هر چاپ سی‌درصد منهای هزینه‌ها به دست می‌آوری. چرا می‌پرسی؟ آیا علاقه‌مندی؟»

«چیزی است که فکر می‌خواهد. حزب همیشه به پول نیاز دارد. همان‌گونه که تو و من می‌دانیم، همیشه بیش از یک راه برای به دست آوردن پول وجود دارد.»

بنو پوزخندی زد و حرکتهای تند کوچکی با دستش انجام داد.

بعد از آن ما به‌هم نزدیک بودیم.

که برای من مشکل‌آفرین شد. مقررات حزبی یا حزبی‌های مقرراتی در معاشرت اعضاء با تبهکاران حرفه‌ای سخت‌گیر بودند. پچ‌پچ شروع شد که من با بنو و دیگر تبهکاران حرفه‌ای که از طریق بنو با آنان آشنا شدم، وقت می‌گذراندم بعضی از سیاستمداران حال نکته‌ای برای دوری از من یافتند.

این اهانت به ساشا هم سرایت کرد. مع هذا او آن را فقط به‌طور خفیف نشان داد. او با عبدمانف

۱. سگ بزرگ.

۲. منظور پول تقلبی ساخت بنو است.

وقت صرف می‌کند. سعی می‌کند مرتبهٔ هوشمندی‌اش را بالا ببرد. عبدمانف تلخ‌تر و سخت‌گیرتر می‌شد. او از یک آشوب‌طلب به یک انقلابی رسیده بود، همان‌طور که در مقاله‌ام گفته بودم.

بدیهی است ساشا همیشه فقط آنچه را که فرض می‌شود یک سازمان‌دهندهٔ حزبی خوب فرض می‌شود باید انجام دهد، انجام می‌داد، ولی می‌دانستم این یک مبارزه با اقتدار من در سلول بود.

حال در حیاط زندان افراد حزب سختگیر شروع به قدم زدن دسته‌جمعی نمودند، تا افرادشان را نشان دهند. و من گردش با بنو را برگزیدم.

«ببین بنو، یکی از همین روزها و بزودی من با ساشا تسویه حساب می‌کنم. تو نباید از انقلاب بدگویی کنی، ولی آنچه من می‌پرسم این است که، وقتی این امر عملی شد، تو با من خواهی بود؟»

«من یک همسایهٔ خوب هستم، کمک خواهم کرد. تو کمی سر و صدا می‌خواهی، یک جفت سریع که دردسر آورد، تنها به من علامت بده. او به هر حال مرد بدعنقی است.»

ولی با عبدمانف هم کمی وقت صرف کردم. به او گفتم: «ساشا درست می‌گوید، ولی واقعاً یکی از ما نیست. قطعاً او به زندان می‌افتد، انتظار آن می‌رود، ولی آنها بیشتر وقتشان را به مجادله و کتاب نوشتن می‌گذرانند.»

عبدمانف گفت: «آن‌هم درست است.»

«به تو چیزی بگویم، طبقهٔ کارگر می‌توانند برنده باشند. شما تعداد را دارید. ولی تنها هنگامی برنده هستید که کسان ذی‌صلاحی در رأس باشند. حال پرسش این است، چه کسانی را می‌خواهید برای شما جلودار مبارزه باشند، کسانی اسلحه در دست یا با کتاب؟»

عبدمانف گفت: «پرسش خوبی است.»

دو روز بعد، بر روی نیمکت خود دراز کشیده بودم، درصدد چرت زدنی بودم. بنو مشغول به صدا درآوردن انگشتان دستش بود. ساشا مشغول صحبت با عبدمانف با صدای آهسته بود. شاید او با ادب بود. شاید نمی‌خواست آنچه را می‌گوید من بشنوم.

ساشا داشت می‌گفت: «بلی، تظاهرات و اغتشاشهای بیشتری در پیش است. گریزی از

آنها نیست. اما دلیل نمی‌شود که طبقهٔ کارگر بر ضد سیستم حاکم بجنگد تا مزد عادلانه و عدالت اجتماعی به دست آورد. اعتصابهای عمومی به اندازهٔ کافی کشور را فلج می‌کند و شما آنچه را که می‌خواهید به دست می‌آورید.»

درحالی‌که از نیمکت برمی‌خاستم گفتم: «این مزخرف است، آنان هیچ‌گاه چیزی به شما نمی‌دهند. شما آنها را فشار می‌دهید، آنان شما را له می‌کنند. شما به سر کار برمی‌گردید تا فقط طی دو ماه بیدار شوید تا باز از سر، همه‌چیز را شروع کنید. و سپس آنان شما را در بازوان قزاق‌های بیشتری می‌اندازند و تعدادی قطعه‌قطعه می‌شوند و در پی آن همه اشتهای خود را برای تظاهرات، برای مدتی طولانی، از دست می‌دهند. این چیزی است که اتفاق می‌افتد.»

ساشا گفت: «نه این‌چنین نیست! طبقهٔ کارگر نیازی به در دست گرفتن قدرت ندارد. آنچه باید انجام دهد این است که تشخیص دهد هنوز قدرت دارد.»

به عبدمانف گفتم: «من ثابت می‌کنم این نظر مزخرف است. هم‌اکنون ثابت می‌کنم.»

بنو شنا رفتنش را تمام کرد و در عقب ایستاد و گرد دستانش را پاک کرد.

گفتم: «هیچ‌کس بدون مبارزه از قدرتش صرف‌نظر نمی‌کند. اگر قدرت آنها را می‌خواهید باید از آنان بگیرید. و این در مورد هرکس که بخواهد قدرت را از من بگیرد صدق می‌کند.»

ساشا گفت: «این دقیقاً ذات جنایتکار مغولی توست که فکر می‌کنی توجه به این دارم که قدرتت را از آن خود کنم. من به این توجه دارم که قدرت طبقهٔ کارگر را آزاد کنم، که به‌نظر نمی‌رسد مورد توجه تو باشد. تو ترجیح می‌دهی در محوطه با راهزنان و دزدان صحبت کنی آنها احتمالاً همه مانند تو القاب دورهٔ بلوغ از داستانهایی سبک دارند، کوبا.»

گفتم: «من فکر نمی‌کردم روشنفکران در موضوعی به این بااهمیتی توهین شخصی بکنند، موضوعی که نمایندهٔ طبقهٔ کارگر را بدرستی نشان می‌دهد. آن قدرت باید با زور به دست آید، زیرا همیشه با زور و قلدری محافظت خواهد شد.» به چشمان ساشا نگاه کردم، سپس از پهلوی او به سمت بنو رفتم.

بنو بسختی ساشا را از پشت فشرد، فریاد زد: «تو چه... هستی که به او توهین می‌کنی!»

ساشا به‌طرف من خم شده من با زانو در شکم او زدم و او مانند یک گونی جنس به کف سلول درغلتید. بنو پنج مرتبه در کلیه او ضربه زد، فریاد زد: «من سرت را می‌شکافم تو دوباره

آن را بدوز.»

موضوع تمام شد. ساشا بر نیمکتش درغلتید.

به عبدمانف گفتم: «که این‌طور است.»

گفت: «بله»

هفتهٔ بعد من بیست و سه ساله شدم.

۱۱

«عجیب است که اسناد بازجویی کوبا دربارهٔ اولین توقیفش در ادارهٔ پلیس ... تاکنون منتشر نشده است.» این را تروتسکی می‌گوید، با این دلیل که من به «حیله‌گری» تکیه دارم تا بر «تعهد رفتاری استاندار برای همه». شخصیت یک انقلابی اعتراض کردن را می‌طلبید من آن را بی‌اعتبار و اتهام به خود را تکذیب می‌کنم؛ من از هر گونه شهادت یا شرکت در بررسیهای مخفیانه یا اقدامهای مشابه امتناع می‌کنم.

این «شگفتی» تروتسکی مرا آسوده کرد، زیرا نشان می‌دهد که او هیچ‌گونه مدرکی دربارهٔ اولین بازجویی که چند پیچ و تاب شگفت‌آور در نوع خود داشت، به دست نیاورده است.

چند روز بعد از آنکه بنو و من، ساشا را سر جایش نشاندیم، یک نگهبان و یک زندانبان به سلول ما آمدند. زندانبان فهرستی در دست داشت و نگهبان زنجیر و لوازم آهنی همراه داشت. اسم من خوانده شد و بلند شدم.

زندانبان به نگهبان گفت: «این یکی به سلول ویژهٔ شماره شش می‌رود» و نگهبان به من دستنبد زد.

من صدای آن را دوست نداشتم. به‌هم سلولی‌ها نگاه کردم. ساشا لبخند تمسخرآمیزی می‌زد، عبدمانف را ترس فرا گرفته بود، بنو لرزید. ما همه دربارهٔ سلول ویژه شنیده بودیم، ولی تا حال هیچ‌یک آنجا نرفته بودیم.

پابندها بر پایم بسته و با زنجیر به دستبند، متصل شد. من احساس سنگینی می‌کردم و باید قدمهای کوتاه و سریع برمی‌داشتم.

راه طولانی بود؛ ما مرتب می‌چرخیدیم؛ راهرو کمی روشن بود، به مسیر توجه زیادی کردم، مثل اینکه معنی ویژه‌ای داشته باشد.

چند نفری که دیوانه شده بودند در سلولهای زوزه می‌کشیدند. ولی من به این امر عادت کرده بودم، درست مثل یکی از صداهای عادی محل، مانند صدای خفهٔ ترمز در محوطهٔ واگنهای راه‌آهن.

نگهبان با گذاشتن یک دست سنگین بر شانه‌ام، ایست داد. حس کردم که این دست آماده است تا در صورت خودداری از اطاعت سرم را به مشت بگیرد.

ولی وقتی آن دست به در سلول ویژهٔ شماره شش ضربه زد به‌همان سنگینی بود و تفاوتی نداشت در کاملاً شبیه درهای دیگر بود ـ الوار ضخیم و فولاد، یک سوراخ برای خوراک‌رسانی، یک روزنهٔ مراقبت با شبکهٔ آهنی که می‌شد کنار بکشند.

صدایی از داخل اجازهٔ ورود داد.

نگهبان در را برای من باز نگه داشت.

اول چشمم به مردی پشت میز افتاد. در حدود چهل ساله، با موهای قهوه‌ای که به عقب شانه شده بود، یک صورت کم‌رنگ باز ولی دارای چشمان خاکستری تیز و معنی‌دار بود. لوازم شکنجه‌ای در سلول شش ندیدم. در حقیقت بزرگتر و راحت‌تر از بقیه بود، با تخت واقعی به‌جای سکو. آن را به من ندادند. ممکن است بازجوها هنگامیکه توقیفهای دسته‌جمعی که باید شب تا دیروقت کار کنند و صبح زود هم کار را شروع کنند، روی آن می‌خوابیدند.

مرد پشت میز با حرکتی جزئی به سرش، یک صندلی را نشان داد، که من نشستم.

به نگهبان گفت: «دستبند را باز کن ولی زنجیر بماند.»

هنگامی‌که نگهبان رفت او گفت: «من بازجوی تو هستم، ستوان بوریس فیلیپوویچ آنتونوف[1]، و تو اینجا هستی که به پرسش‌های من پاسخ دهی. اسم فامیل؟»

«چوگاشویلی.»[2]

1.Boris Filippovich Antonov. 2. Dzhugashvili.

«نام؟»

«ژوزف.»

«تاریخ تولد»؟

«۲۱ دسامبر ۱۸۷۹.»

«حرفه»؟

برای یک ثانیه نمی‌دانستم چه بگویم نمی‌توانستم بگویم سازمان‌دهنده، نمی‌توانستم بگویم دزد و لذا گفتم:

«شاعر.»

آنتونوف راست به چشمانم نگاه کرد، وادار شدم تا خیره شدنش را تحمل کنم. برای ثانیه‌ای به‌نظر رسید نیمه‌باوری به من پیدا کرده است. در آن روزها انقلابیها و شاعرها به‌هم شبیه بودند: موهای بلند، ریش، لباس مندرس و یک شال گردن.

او گفت: «که این‌طور»، قلمش را در هوا نگه‌داشت. «پس باید شاعر را به سازمان‌دهنده و دزد اضافه کنم؟»

برای لحظه‌ای احساس کردم از درونم آگاه است و ذهنم را می‌خواند، ولی بعد متوجه شدم که آنها می‌دانند من یک سازمان‌دهنده‌ام، و دزد را تنها برای توهین اضافه کرده‌اند، یا حتی شاید به این هم مشکوک باشند، چرا نه؟

تکرار کردم: «شاعر.»

لبخندی زد، مثل اینکه واقعاً خوشحال باشد. بعد یادداشتی کوتاه در پرونده‌ام نوشت.

گفت: «من خودم شعر را دوست دارم. بویژه شعرهای پوشکین را دربارهٔ شهر پترزبورگ، که همان‌گونه که می‌دانی، این شهر را بزرگ و خشن می‌خواند. من خودم اهل پترزبورگ هستم و از اینجا متنفرم. خیلی گرم و مرطوب است. بدون زمستان. همچنین شعری که در آن پوشکین سعی می‌کند مرگ خود را پیش‌بینی کند، را دوست دارم می‌دانی هرجا در خیابانهایی سرگردان می‌شوم، یا به کلیسای بزرگی می‌شوم، یا در بین جوانان کپی به سر وارد می‌نشینم، به خود دعا می‌خوانم... ولی پوشکین جدیدی مانند تو نباید در یک سلول غرق در لجن بنشیند و منتظر مرگ باشد. شاعری مثل تو باید در سلول خوبی مانند این باشد، با تختخواب واقعی و

نیز، با قلم و دوات، کتابها و چای داغ.

من به‌عنوان اینکه فهمیده‌ام، نجوایی کردم.

او ادامه داد: «در این صورت، بگو شاعری مثل تو محکومیت سه سالهٔ تبعید به سیبری را بگیرد. ولی او کجا تبعید خواهد شد؟ به دهکده‌ای که بتوانی مانند یک انسان زندگی کنی، یا در یک محل آلوده به مرض و خدای نکرده در قرارگاهی بالاتر از مدار قطبی؟»

آنتونوف در صندلی‌اش عقب نشست و دستهایش را از هم باز کرده، مثل اینکه بگوید چگونه کسی می‌تواند با دیگران مقایسه شود؟

ولی من پیشنهادهای او را سنجیده بودم من نیازی به سلول خوب نداشتم، من می‌توانستم یک سال در زندان بمانم. مطابق جوانی و راه عاشقانه، من حتی می‌خواستم در آن شرایط آزمایش شوم. اگر تو را به قطب شمال بردند، بعد راهی هست که از آنجا خارج شوی. حزب افرادی در همهٔ ایالتها دارد. تو از آنها مطلع می‌شوی. و چه چیزهایی مهمتر از موقعیتهایی برای با اهمیت بودن وجود دارد؟ لودادن‌های رفقای من، شکل زنده‌ای در خدمت پلیس تزاری است.

من گفتم: «یکی از چیزهای خوب دربارهٔ شاعری آن است که شما حتی نیاز به قلم و کاغذ نداری. شما آن را در ذهن خود می‌پرورانی و بهترینها را می‌گویی، پوشکین بهترین شعرهایش را در تبعید سرود.»

آنتونوف کمی در صندلی‌اش جابه‌جا شد و بعد قاطعانه گفت: «پوشکین در ملک خویش تبعید بود، نه در جایی که در هر زمستان نصف محکومان از گرسنگی می‌میرند.» بعد صدایش سنگین‌تر شد. «و فراموش نکن مردمی در آن اغتشاش کشته شدند. جنایتهای بزرگی صورت گرفته است. اغتشاش حلق‌آویز می‌شوند. ما هنوز همهٔ رهبران را شناسایی نکرده‌ایم، ولی تو فقط انتظار داری آنان در بازپرسیها بی‌اعتنا و جسور بمانند، آیا انتظار نداری؟»

ناگهان زنجیرهای پایم را خیلی سنگین احساس کردم، آنتونوف یک نمایندهٔ دولتی بود که قدرت کشتن داشت و حال آن را به من یادآوری می‌کرد. اگر واقعاً اعتقاد داشتم انتخابی بین لودادن رفقایم و زندگی‌ام وجود داشت، هیچ درنگی در نجات تنم نمی‌داشتم. ولی من آن را نخریدم.

«نوشیدن چند پیاله مشروب در یک جمعه شب هنوز جرم سنگینی نیست، حتی در روسیه.»

«حال به دقت گوش کن، آقای شاعر، زیرا چیزی می‌خواهم بگویم که انتظارش را نداری. مردم زیادی در برابر من، در صندلی‌ای که تو جای داری نشسته‌اند. و این افراد را می‌توان در چند دسته جای داد: ضعفا که آسان درهم می‌شکنند؛ معتقدان واقعی که نیاز به کار بزرگ دارند، مانند هم‌سلولیت ساشا؛ کسی‌که خود را در مقابل ما بهتر از مقابل شما نشان داده است.»

این گفته به من هشدار داده. به من نیش زد. او از آنچه در سلول گذشته بود آگاه بود. چه کسی گزارش داده بود؟ ساشا، که ضربه‌ای به من زده باشد؟ عبدمانف، تا مجازاتش سبکتر شود؟ یا بنو، که قادر به انجام هر کاری است؟

من سراپای آنتونوف را برانداز کردم، که رضایت و نگاه اغماض‌گری در چهره‌اش داشت مثل اینکه بدرستی فهمیده که من به چه فکر کردم.

آنتونوف گفت: «ممکن است فکر کنی فقط یک شانس است، که کسانی باهم در یک سلول جا می‌گیرند و معمولاً این‌گونه است، ولی نه همیشه، گاهی ما تجربه‌ای را ترتیب می‌دهیم. یک کارگر را داخل سلول دو سیاستمدار می‌کنیم و درمی‌یابیم که کدام‌یک مشخص جدی و فعال واقعی است.»

«آزمایش شما نقطه ضعفی دارد.»

«چرا؟»

«شما گزارش معتبر را از یک جاعل می‌خواهید.»

آنتونوف درهم شد، ولی جدی نگرفت. «که این‌طور» ادامه داد: «کسانی هستند که زود درهم می‌ریزند، معتقدان که پرطاقت‌ترند، و سپس چند نفری مانند تو، ضعیف نیستند ولی معتقد واقعی هم نیستند، به چیز دیگر وابسته‌اند و آن چیست، خودشان هم نمی‌دانند. به هر حال، هنوز نه. ولی آنان آن را به دقت مطالعه خواهند کرد. آنها فقط می‌خواهند در رأس باشند و خیلی زود به آرزویشان می‌رسند. این تویی، آقای شاعر، و به این دلیل است که من مطمئنم تو و من به یک زبان صحبت می‌کنیم.»

در آن لحظه احساس بسیار غیرقابل‌انتظاری نسبت به آنتونوف داشتم؛ احترام، ولی این

حالت یک ثانیه طول کشید، او هنوز مرا در مورد وفاداری رفقایم سؤال پیچ می‌کرد. بعضی‌ها به من درسهایی داده بودند یا از من طرفداری کرده بودند. بعضیها بدون پنهان کاری مرا تحقیر می‌کردند؛ به من پنهان نمی‌کردند؛ ساشا اولی نبود. ولی من رفقایم را لو نمی‌دهم مگر برای نجات زندگی‌ام یا برخی جهات دیگر که به‌همان اندازه مهم بدانم، ولی نتوانستم آنچه را که ممکن بود مهمتر باشد بیابم.

به‌طور غریب، فکری بکر در ذهنم جرقه زد. اگر رفقا را لو می‌دادم، نباید فقط آنهایی بودند که به من توهین روا داشته بودند، زیرا ممکن بود کسی شیوه را درک کند. به‌علاوه هرکس می‌تواند دشمنان را نابود کند. آزادی ویژه‌ای لازم است تا دوستان را نابود کرد.

برای چند ثانیه، عقب‌نشینی کردم، خودم را در اتاق گم کردم، متوجه آنتونوف نبودم، از خود پرسیدم: زود، چه می‌خواهی؟ رهبر سازمان انقلابی گرجستان باشم.

آیا پلیس توانست در این زمینه به من یاری دهد؟ آنان قطعاً توانستند مرا یاری دهند روشن بود. ولی اگر من با آنان همکاری می‌کردم، مرا توقیف و تبعید نمی‌کردند، لااقل نه بارها و نه به مدت طولانی. البته من همیشه خبرهایی درمورد افرادی که قصد داشتم موقعیت آنها را صاحب شوم به آنها می‌رساندم ـ تا از آن افراد خلاص شوم ـ و هیچ‌چیز مانعم نمی‌شد.

بله، ولی فقط با به خطر انداختن جان خودم: مرگ مجازاتی است برای یک انقلابی که جاسوس دو جانبه شود.

اقلاً امکان دسیسه‌ای بود، نه اینکه برای پلیس مخفی تزار کار کنم، بلکه آنان در خدمت من باشند.

سپس دوباره چشمانم را به آنتونوف خیره کردم، که از بی‌قراری انگشتانش را می‌مالید.

گفتم: «من یک ماهی کوچک هستم.»

«ماهی بزرگ می‌شود.»

۱۲

تروتسکی با کنجکاوی داخل مدارک گذشته‌ام در ادارهٔ پلیس، کشف کرده است که من ترجیح دادم در زندان با جنایتکارها همکاری می‌کنم، ولی تمامی آنچه که او می‌تواند به‌دست آورد این است که بعضی از رفتارهای من واقعاً «قهرمانانه» نبود. که این مرا ناراحت نکرد. آنچه مرا ناراحت کرد این است که تروتسکی درست هنگامی روی مدارکی دربارهٔ تمایل به جنایت کار می‌کند که زمان شروع سومین دور محاکمه‌های مسکو نزدیک است. طبق برنامه، محاکمه در اوایل مارس ۱۹۳۸ افتتاح می‌شود، محاکمه می‌تواند جرقه خوبی برای تداعی سلسله امور تأسف‌بار در ذهن تروتسکی باشد. به جهتی، من نیز با کشاندن تروتسکی به دادگاه محاکمه می‌شوم.

چرا نباید هم‌اکنون تروتسکی کشته شود؟ کسی چه می‌داند، شاید بهتر بود هنگامی‌که تروتسکی در روسیه بود ترتیب کشتن او را می‌داد، نه با این همه فاصله در یک قلعهٔ بزرگ در مکزیکو.

ولی کشتن تروتسکی در روسیه از او تنها یک شهید می‌ساخت، مزارش یک نشانه می‌شد، محل نشست‌های مخفیانه. به هر حال نتیجهٔ کشتن تروتسکی قبل از نابودی پیروانش این بود که سازمانش به چندین شاخه تقسیم و لذا ردیابی و از بین بردن همهٔ آنها مشکلتر می‌شد.

نه، منطق و نظم مشخصی بر این مسائل حاکم است. تروتسکی تنها وقتی می‌تواند کشته شود که پیروان و سازمانش از بین رفته باشند. شخص اول باید آخرین باشد.

ولی این امر همچنین به‌معنی قبول چند ریسک است. آیا قبلاً تروتسکی چه حدسی دوباره «آن» زده است؟ همهٔ آنچه که من به آن اهمیت می‌دهم، او می‌تواند مرا متهم به خوردن بچه‌ها در کرملین کند، ولی بدون مدرک، و شاهد محکم چیزی نیست، مگر فریاد هیستریکی که به‌وسیلهٔ روشنفکران غربی مانند شاو خفه می‌شود.

اگر واقعاً تروتسکی شروع به جمع‌آوری مدرک دربارهٔ «آن» کرده باشد، چه اتفاقی رخ می‌دهد؟

در این باره هم من چندین مزیت دارم.

پاریس، پسر تروتسکی لیووا[1] شاخهٔ اروپایی دفتر فعالیت پدرش را اداره می‌کند و «بولتن مخالفان» را منتشر می‌کند، که در آن مورد حمله قرار می‌گیرم. در چهار سال گذشته با شروع فعالیت در سال ۱۹۳۴، دست راست لیووا، مارک ژوروسکی بوده است. یک یهودی خوشرو که مقاله آتشینی برای بولتن با نام قلمی (مستعار) اتین[2] می‌نویسد. او همچنین گزارشهای بسیار مختصری می‌نویسد که مستقیماً روی میز من می‌آید.

هر چند اتین تخصصی ادبی‌اش را در خدمت سازمان تروتسکی قرار داده، اکراهی از انجام وظیفه‌های سبک مثل نامه‌رسانی و تفکیک آنها ندارد، که در واقع به مکاتبه‌های بین تروتسکی و فرزندنش دسترسی پیدا می‌کند.

گزارشهای اتین به من، همیشه شامل خلاصه جالبی از مکاتبه‌ها است. و من به او در جدا کردن گندم از پوشال، اطمینان دارم.

رابطهٔ پدر و پسر اخیراً سرد شده است. تروتسکی از پسر جوانش انتظار بیش از حدی دارد. از او می‌خواهد آخرین مدرکهای مربوط به محاکمه‌های مسکو دربارهٔ تروتسکی را برایش به دست آورده. اخیراً به پسر بی‌گناهش نوشته: «بعد از تجربه‌های ماههای اخیر، باید بگویم، روز سیاهی مثل این روزها نداشته‌ام، هنگامی‌که نامه تو را باز کردم اطمینان داشتم که گواهی‌نامه‌ها را در آن خواهم یافت و، به جای آن فقط عذرخواهی و وعده بود... مشکل است بگویم کدام‌یک باد بدتری است، بادهایی که از مسکو می‌آیند یا از پاریس.»

این واقعاً غیردقیق و ناعادلانه است.

افراد مخفی و جاسوسها برای لیووا اهمیت بیشتری از پدر قایلند. افراد، ما مرتب می‌گویند: «مرد جوان خیلی خوب کار می‌کند، بدون او پیرمرد روزهای خیلی سختی داشت.»

با احساس توهین از طرف پدر، لیووا طبیعتاً به اتین نزدیکتر شده است. اگرچه، به مناسبت موفقیت در همکاری با تروتسکی در تهیه بیوگرافی استالین، کاوش در روزنامه‌های

1. Lyova.
2. Etienne.

قدیمی و گردآوری باقیمانده‌های اسناد مورد نظر هنوز از احترام خوبی نزد وی برخوردار است. لذا من می‌دانم کدام بخش از زندگی‌ام مورد توجه فعلی تروتسکی است، حتی قبل از رسیدن مدارک به دستش و کار بر روی آن.

هرچند داشتن اتین در فعالیتهای پاریسی تروتسکی امتیاز جالبی است، محدودیتی هم دارد. درحالی‌که می‌توانم به اتین دستور دهم هرگاه تروتسکی سندهای مربوط به دوره‌های حساسترین وقایع را می‌خواهد، به من خبر بدهد، نمی‌توانم اتین را خیلی روشن کنم. نیازی به دانستن او نیست. مشکل دیگر این است که شاید تروتسکی مخفیانه یک گروه تحقیق برای جست‌وجوی مدرکهای مهمتر دربارهٔ استالین مأمور کرده باشد. به‌نظر می‌رسد، اطمینانش را نسبت به پسرش از دست داده، ممکن است در مسئله‌ای با آن اهمیت به او اطمینان نکند.

تاریخ می‌تواند با شیطنت مغشوش شود. تصور می‌کنید می‌توانید ببینید چه اتفاقی می‌افتد، ولی سپس معلوم می‌شود تمام وقت چیز دیگری نیز در جریان بوده است.

به سوخانف نگاه کنید، کسی که مطالب زنده‌ای دربارهٔ انقلاب نوشت که بدون تردید فکر می‌کرد واقعیت را منعکس می‌کند، ولی در آن اثر بندرت به نام ژوزف استالین اشاره می‌شود. حال چطور استالین به قله رسید؟

به شکل غریبی، کسی‌که من را در آن روزهای پرهیجان بر پله‌های صعود دید، یک جوان سادهٔ آمریکایی، جان رید بود، او در کتابش به‌نام ده روزی که دنیا را تکان داد از استالین سخن گفت: «او مانند دیگر روشنفکران نیست، او حتی شخصیت جالبی هم ندارد، ولی می‌داند که چه می‌خواهد. او قدرت رسیدن به خواسته‌اش را دارد، و روزی به قله می‌رسد.»

از طرف دیگر، سوخانف، که اغلب مرا می‌دید، تنها به‌عنوان «لکهٔ خاکستری» از من یاد کرد. سوخانف که در سال ۱۹۳۷ اعدام شد، احتمالاً فکر می‌کرد که خشم من از این «توهین» در پس اتهام رسمی بر ضد او بود، به‌هیچ‌وجه.

من با طرحی از «لکهٔ خاکستری» بودم. کسی آمدن مرا ندید. این منطقی است. با توجه به اینکه کسی هستم، نمی‌خواستم خودنمایی کنم.

حقیقتاً کسی ندید که هیتلر، می‌آید. حال خیلی دیر است. حال همه او را می‌بینند. و او در حال حرکت است. تنها چند روز قبل در ۴ فوریهٔ ۱۹۳۸، هیتلر خود را فرماندهٔ کل قوای آلمان

نامید. با یکی دو عنوان بزرگ چیزی غلط نمی‌شود، ولی استفاده از قدرت است که همیشه مورد قضاوت می‌باشد. لذا تنها پرسش این است نخستین بار کی و کجا این قدرت را به کار می‌برد. من یک شرط ده روبلی با وزیرخارجه، مولوتُف، بستم. او فکر می‌کرد که هیتلر اول سودِتِن‌لند را ضمیمهٔ آلمان می‌کند، زیرا کوچکتر است و کسی به آن اهمیت نمی‌دهد. من گفتم: «نه، هیتلر واقعاً اعتقاد دارد که همهٔ آن گروه کثافتند و اول اتریش را می‌بلعد.» برای لحظه‌ای مولوتف دربارهٔ بردن شرط من نگران به‌نظر رسید، سپس به آن غلبه کرد، دست مرا فشرد، و گفت: «خیلی خوب شرط ده روبل.»

من گفتم: «در آن راه حتی اگر یک جنگ جهانی درگیرد آخرِ همه چیز نیست، یکی از ما چند روبلی برده است.» حال دلیل خوب دیگر برای از بین بردن تروتسکی آن است که این‌همه از وقت مرا می‌گیرد، زمانی‌که من باید توجه بیشتری به هیتلر داشته باشم، زیرا بالاخره قشونی دارد که حال فرماندهٔ عالی آن شده است.

درست چند روز بعد از آنکه هیتلر خود را فرماندهٔ عالی نیروهای مسلح آلمان خواند، اتین مستقیماً از پاریس به من خبر داد که پسر تروتسکی لیووا از حمله آپاندیس رنج می‌برد. لیووا به‌خاطر تأمین درخواستهای پدرش معالجه را به تأخیر انداخته بود، ولی حال بیشتر نمی‌تواند صبر کند و فردا در بیمارستان روس‌ها در پاریس بستری می‌شود. اتین شخصاً معالجه‌ها را نظارت می‌کند. من علامت لازم را به او دادم.

اتین مرد خیلی حساسی است، یک عامل عالی، او هیچ کاری را خود انجام نمی‌دهد ولی همیشه می‌داند چه کسی عاملش باشد. همان‌طورکه اولین کار موفقیت‌آمیزش ـ دزدیدن تمامی بایگانی تروتسکی در دو سال قبل ـ را انجام داد هنوز من تا چند روز آینده تحت فشار بودم و بیش از معمول سیگار می‌کشیدم.

ولی این حالت با رسیدن گزارش بعدی اتین از بین رفت، مختصر، اصل مطلب، بدون هیچ کلمه بی‌جا:

با نام مونسیر مارتین[1]، یک مهندس فرانسوی، لیووا در ۹ فوریه برای آپاندیسیت تحت عمل جراحی قرار گرفت، عمل کاملاً موفقیت‌آمیز بود. مع‌هذا سه روز بعد از عمل موفقیت‌آمیز، بیمار ناگهان وارد کوما شد. عمل بعدی و تعویض خون نتوانست او را نجات دهد و او در ۱۶ فوریه درگذشت. همسرش درخواست کالبدشکافی می‌کند ـ او مشکوک به مسمومیت بود ـ هیچ مدرکی از ناجوانمردی به دست نیامد. پزشکان بیمارستان دلیل مرگ را پارگی قبلی روده‌ای، ضعف قلب و توانایی ناچیز مقاومت بدن دانستند. یک پزشک مشهور و دوست خانوادهٔ تروتسکی، عقیده را می‌پذیرد. وضعیت روشن نیست و مثل اینکه همین‌گونه بماند.

چه کسی مورد سرزنش است؟ براساس سابقهٔ تاریخی، هیتلر، که با نامیدن خود به‌عنوان فرماندهٔ کل نیروهای مسلح آلمان، در محیط بین‌المللی تنش تزریق کرده که در مقابل باعث شد روسیه توجه بیشتری به هیتلر پیدا کند. ولی اگر بنا بود تروتسکی هنوز زنده باشد، به این امر توجه عملی نمی‌شد، و کشتن تروتسکی مقدور نمی‌شد، مگر اینکه آخرین محاکمه تروتسکیت‌ها در مسکو برگزار شود، تا اینکه سازمانش هم در کشور مادری‌اش و هم در خارج متلاشی شود.

و خود لیووا مقصر است. او باید برای خودش زندگی رمی می‌ساخت و نباید کمک پدرش می‌شد. نه اینکه این موضوع خیلی اهمیت داشته است. چه پسری به اندازهٔ کافی برای لئون تروتسکی خوب است؟

و همچنین لیووا برای نقشی که در بازی‌ای عهده‌دار شد که در آن نقشی نداشت، مورد سرزنش است. مجادله با استالین و سپس اینکه اجازه داد اتین به‌عنوان دست راستش قرار گیرد، براستی خجالت‌آور است، ولی آخرسر سنگین‌ترین بار سرزنش باید بر شانه‌های خود تروتسکی فرود آید. بالاخره او پدر است و باید بیشتر از پسر جدی و حساس سی و دو ساله‌اش، بداند. او باید می‌دانست پسرش برای چنین زندگی و این نوع کار تراش نخورده

---

1. Monsieur Mortin.

است. او باید می‌گذاشت که پسرش برود، باید به او می‌گفت، برو به کاری بپرداز که خوشحالت کند.

ولی نه، او ترجیح داد که انرژی و هوش پسر جوان را به‌خاطر یک کار عبث به هدر دهد. حتی خود تروتسکی هم نباید وارد بازی می‌شد. او نیز مثل پسرش توسط اتین به بازی گرفته شده است.

و آنچه تروتسکی باید انجام دهد، آزمایش دایمی امنیت است، که تقریباً آزاردهنده است. من آن را برایش ترتیب می‌دهم.

تروتسکی نباید پسرش را وادار به کار طاقت‌فرسا تا مغز استخوانش کرده و بعد سرزنشش کند که وضعش از زمان اقامت در مسکو بدتر است. او باید پسرش را از خطر مسکو باخبر می‌کرد، که همیشه سرت را هدف می‌گیرد و نقاط کورت را مورد حمله قرار می‌دهد و در همه حال آنچه که شما می‌بینید یک جور از «لکهٔ خاکستری» است.

۱۳

هرچند که آپاندیس لیووا تروتسکی کاملاً شانسی بود، دلیل موجهی برای پایان یافتن زندگی‌اش در فوریهٔ ۱۹۳۸ بود. من می‌خواهم تروتسکی از حادثهٔ بزرگترین محاکمهٔ مسکو از هم پاشیده شود. محاکمه در اوایل مارس شروع می‌شود ـ اگر که همهٔ خوانده‌ها وادار به همکاری شوند. از بیست و یک نفر خوانده، دو نفر بویژه مهم هستند ـ بوخارین، «عزیز کردهٔ حزب» آن‌گونه که لنین او را خطاب می‌کرد، گل سرسبد همه؛ و یا گودا، رئیس پلیس مخفی، مردی که هیچ‌کس دوستش نداشت.

هرچند تروتسکی باید غرق ماتم پسرش باشد، بدون شک توجه ویژه‌ای به محاکمه خواهد داشت. تروتسکی می‌داند که این محاکمه باید آخرین از بزرگترین محاکمه‌ها باشد، به این دلیل ساده که دیگر فرد مهمی باقی نمانده است. همچنین باید فهمیده باشد که، هنگامی‌که استالین از این شخصیت‌های مهم فراغت حاصل کرد، آزاد خواهد بود تا حرکت بر ضد تروتسکی را شروع کند.

امید من آن است که غم تروتسکی او را از جریان محاکمه منحرف کند. ولی برعکس ممکن است محاکمه او را از غمش منحرف کند. حتی ممکن است به او اندیشه‌هایی القا کند و این امر او را با امیدهای تازه به جست‌وجوهایش برگرداند. بویژه که با مرگ فرزندش، تروتسکی دلیل دیگری هم برای نابودی من دارد.

تروتسکی در تسلیت‌نامه‌اش برای لیووا، نوشت: «اولین و طبیعی‌ترین فرضیه: او مسموم شد. مأموران استالین برای دسترسی بر لیووا، لباسهایش و غذاهایش، مشکلی نداشتند... هنر مسموم کردن به درجه غیرقابل تصوری رسیده است. کاملاً مقدور است سمی موجود باشد که اثر آن بعد از مرگ معلوم نگردد، حتی با پیشرفته‌ترین تجزیه‌ها.»

نسبت به کسی که باید به‌وسیلهٔ غم و اندوه آشفته باشد، پیرمرد خیلی روشن، فکر می‌کند.

محاکمهٔ بیست و یک نفر در جبههٔ بین‌المللی برای من خیلی مهم است. دنیا بر آن نظر خواهد داشت. خارجی‌ها ناظرند. من نه اعتراضی را می‌خواهم و نه تشویقی را.

من گزارشهای روزانه، یادداشتها، کپیهای اقرارنامه‌ها را دریافت می‌کنم. همیشه کسانی هستند که اقرار می‌کنند، سپس هم انکار، و حتی تعداد کمی چنان اقرار و انکار می‌کنند که اطمینانی وجود ندارد که در محاکمه عمومی چگونه عمل خواهند کرد.

بازپرسیهای مورد توجه من در اتاقی انجام می‌شود که سیم‌کشیهای لازم شده است و مستقیماً به دفتر من در کرملین متصل است. بنابراین می‌توانم هم از طریق تلفن و هم از طریق بلندگو آنها را بشنوم.

به‌هرصورت این هنر گوش دادن در سطح عالی است. شما باید به نکات دقیق و ظریف اضطراب و وحشت و امانت حساس باشید.

تا چه حد آن اقرار صادقانه بود؟ آیا فقط برای گریز از شکنجه بود یا مردک درهم شکسته بود؟

روزنامه‌های خارجی برای شرکت در محاکمه دعوت شده‌اند. همه چیز باید درست باشد. با آداب خود.

اگر جنایتهای متهم‌ها به درستی عرضه شوند، سیاستمداران و روزنامه‌نگاران غربی خواهند گفت، بدیهی است که استالین دشمنانی دارد، چگونه مردی مانند او بی‌دشمن

می‌شود؟ و آن حقیقت که او بسختی با آنان روبه‌رو است، شگفت‌آور نیست. چه انتظاری دارید، اینجا روسیه است نه سویس.

و روس‌ها خواهند گفت، چطور یهودی‌ای مانند یاگودا می‌توانست در مرتبهٔ اول رئیس پلیس مخفی شود؟ چیز بوداری هم دربارهٔ بوخارین مطرح است، چه عزیز کردهٔ حزب باشد، چه نباشد.

ولی اینها همه هنگامی است که جنایتها درست عرضه شوند، بدون کوچک‌نمایی یا بادکردن آن. از آنجا که این امر برایم خیلی مهم است، نمی‌توانم به نوشتن و فال‌گوش شدن قانع باشم و اگر لازم باشد، خودم بازجوییها را اداره می‌کنم.

از نظر لجستیکی، از این ساده‌تر نمی‌توانست باشد، دیروقت شب فاصلهٔ بین کرملین تا لوبیانکا در کم‌تر از پنج دقیقه طی می‌شود، که نه تنها مرکز پلیس مخفی و زندان برای خوانده‌های مهم است، بلکه سلولهای اعدام و یک کوره جسدسوزی کوچک هم دارد ـ همه‌چیز زیر یک سقف.

مع‌هذا، تنها موضوع پریدن در یک اتومبیل و راندن به آنجا نیست، مقدمه چینی زیادی ضرورت دارد.

دیشب به یک بازپرسی از یاگودا به مدت سی دقیقه گوش کردم، شیوهٔ برگزاری، در سطح حداقل هم مورد رضایت نبوده. بالاخره، این مرد رئیس پلیس مخفی بوده، او همه گونه گول‌زنی و طفره رفتن را می‌داند.

یاگودا در محاکمهٔ عمومی می‌تواند بیشتر از بوخارین مشکل ایجاد کند. بوخارین می‌تواند به لنینش و احترام به آرمانهای بلشویکی متوسل شود، ولی یاگودا حقیقتاً از خیلی اسرار آگاه است.

البته یاگودا سوگند سِر نگهداری خورده است، ولی این امر در برابر مرگ بی‌معنی می‌شود. او مردی با شخصیت قوی ویژه نیست.

او همچنین نوعی دیوانگی دارد. کمی قبل از توقیفش، مشغول طراحی انواع یونیفرم‌های زیبا برای خود و مردانش بود، با نوارهای طلایی و شمشیرهای کوچک نیروی دریایی، و این چیزها. ولی دیوانه‌ها خطرناک هم هستند، کسی چه می‌داند بعداً چه می‌کنند؟

و چه کسی دربارهٔ بازجوهای یاگودا می‌داند؟ ممکن است بازپرسها دربارهٔ او (ارباب سابق خود) احساس ویژه‌ای داشته باشند، یا ممکن است از خود بپرسند، اگر این وضع برای او پیش آمد، چرا برای من اتفاق نیفتد؟ هرچند ممکن است سختگیری هم‌روا دارند.

به لوبیانکا از طریق خط ویژه که تنها به من اختصاص دارد تلفن زدم. «من خود فردا شب ساعت دو از یاگودا در اتاق گوشه‌ای بازجویی می‌کنم.»

افسر کشیک، با یک سلام جواب داد: «بله رفیق استالین»

ولی با نزدیک شدن ساعت، هیجان من شروع شد، خرافاتی. بله، تنها پنج دقیقه راندن بین کرملین و لوبیانکا فاصله داریم. اواخر فوریه است و هوا زمستانی. کسی در راه نخواهد بود. بله، اتومبیل ضد گلوله است و مسلح، بله، من بخوبی محافظت می‌شوم، ولی لیموزین یک تانک نیست. یک مقدار مادهٔ انفجاری برای آن کافی است، بویژه از بالا که می‌تواند اتومبیل را از هم بشکافد. بمب می‌تواند زیر چاهکی باشد. کسی می‌توانـد اسـتدلال کـند و بـدرستی استدلال کند که استالین خیلی به نتیجهٔ محاکمهٔ بیست و یک نفر توجه دارد. مدافعان به این اهمیت حتماً در لوبیانکا نگهداری می‌شوند. با توجه به طبیعت استالین «ممکن است هوس کند به لوبیانکا سری بزند و شلاقی به دست گیرد. و تنها چند راه بین کرملین و لوبیانکا وجود دارد.

اگر من می‌توانم به این امر فکر کنم، چراکسی دیگر به این فکر نیفتد؟

به‌علاوه، کشتار رهبران در روسیه یک عادت است. ما تزار را کشتیم. زنی سعی کرد لنین را بکشد. در تمام روسیه هنوز باید تعدادی مردم به شجاعت آن زن باشند.

منطق حفظ خود در این هنگام، دقت خیلی خیلی زیادی را می‌طلبد.

در حدود نیمه‌شب، رئیس گروه حفاظت را احضار کردم و دستور دادم: «ارباب شماره دو را فوراً آماده کنند.»

ارباب شمارهٔ دو بعد از نیم ساعت وارد شد، هنوز از خواب پریده به‌نظر می‌رسید و هوای تازهٔ سرد بر صورتش حس می‌شد. وگرنه از جهات دیگر، بیش از این نمی‌توانست شبیه من باشد، کاملاً حتی حلقهٔ انتهای سبیل.

پرسیدم: «حالت خوب بوده؟»

گفت: «کم و کسری ندارم.»

به آنچه او همیشه می‌گوید، لبخندی زدم و سپس فکر کردم، چرا کرملین بازپرسی از وفاداران تروتسکی را در آرامش انجام نمی‌دهد تا هدیه‌ای به من باشد و یکی از شبیه‌های مرا برای حضور در برابر جمع به کار نمی‌برد تا انتقال قدرت نهایی شود؟ به این ترتیب، مردی که جلو من ایستاده است نمایانگر خطری جدی برایم است، وی بعداً این امر را غیرمحتمل دانستم و لبخندی زدم.

«در ساعت بیست دقیقه به دو به لوبیانکا می‌روی. آنجا منتظر می‌شوی. اتومبیل برای بازگرداندن من می‌آید. تو در لوبیانکا می‌مانی تا من آمادهٔ برگشت شوم. روشن است؟

«روشنتر از این نمی‌شود.»

«خانمت، خانواده‌ات چطورند؟»

«همه خوبند.»

هرچند با آنان رو راستم، معمولاً با شبیه‌هایم مؤدبم. آدابی با شبیه‌ها در بین است که مانندش وجود ندارد. گاهی به‌نظرت مضحک می‌آیند، گاهی تنفر انگیزند. ولی باز تمایل به رفتار خوب با آنها وجود دارد، زیرا آنان کمک می‌کنند تا زندگی‌ات را داشته باشی یا حتی به‌جای تو بمیرند.

به سر محافظ دستور دادم: «به محض رسیدن ارباب دو به لوبیانکا به من زنگ بزنید.»

تصمیم گرفتم قبل از رفتن برای بازجویی یکی دو پیپ دود کنم، ولی آنجا دود راه نیندازم. خبر دادند: «ارباب شمارهٔ دو رسید.»

«اتومبیل را بفرست.»

راننده و گارد نگهبان روحیهٔ خوبی داشتند، خوشحال از چند عملیات شبانه ـ بردن استالین به لوبیانکا، چای خوردن و حرف زدن.

یا برف می‌آمد و یا باد برفهای سبک روی زمین را به هوا می‌پراکند. درحالی‌که از روی سنگفرش میدان سرخ می‌گذشتیم، نتوانستم از نگاه به کلیسای سنت باسیل خودداری کنم، که معمارش را ایوان مخوف کور کرد، ولی حال تاریخی را به یاد می‌آوردم که مربوط به خودم بود. آنجا در جلو سنت باسیل بود. تنها چند سال قبل بود که به این تصمیم رسیدم که «آن کار»

را بکنم و یا گودا را درگیر آن کنم.

شب تیره بود و مسکو صحرای خالی به‌نظر می‌رسید. ولی چند نفری حتی در این ساعت بیرون بودند، مستهای معمولی، پزشکان، کارگران نوبتی. ولی من دوست ندارم زمانی‌که به لوبیانکا می‌روم یک شخص ساده هم مرا ببیند.

ما بالا رفتیم، در باز شد، سلام‌ها رد و بدل شد.

این عملیات کاملاً مخفیانه‌ای است و تنها کسانی که از آن آگاهند عبارتند از: راننده، گارد نگهبان، ارباب دو، افسری که تلفنی با او حرف زدم و حال از من استقبال می‌کند، و دو محافظی که یاگودا را برای بازپرسی می‌آورند. هر کار بیشتر به‌معنی رخنه در امنیت است.

از افسری که مرا در رفتن به اتاق گوشه‌ای همراهی می‌کرد پرسیدم: «ارباب دو کجاست؟»

«در یک اتاق تنها مشغول مطالعه است.»

«کس دیگری او را ندید؟»

«هیچ‌کس.»

اتاق گوشه‌ای اندازهٔ متوسطی دارد، دیوار رنگ آبی نیره‌ای دارد. اتاق تنها یک میز و دو صندلی دارد، یکی پشت میز و دیگری در جلو آن. در پشت میز دو پایه با نورافکن بزرگ و آلت انعکاس نیز قرار داشت.

پشت میز نشستم و زنگ خبر را آزمایش کردم. یک نگهبان با اسلحه آماده بود تا در دو ثانیه داخل اتاق شود. نه اینکه من نگران یاگودا هستم. کسی که به مدت چند هفته است که در تمام شب ده دقیقه به ده دقیقه بیدارش می‌کنند، فکر مبارزه از کله‌اش خارج می‌شود.

بعد چراغها را امتحان کردیم. یکی از دو نگهبان در کار روشنایی متخصص است. افسر به جای یاگودا از در به سمت صندلی قدم زد، منتظر برای دستور نشستن. چشمانش از نور کورکننده نیمه بسته بود.

افسر اعلام کرد: «من در طول راه نتوانستم ببینم چه کسی پشت میز است و حال هم نمی‌توانم.»

به نگهبان گفتم: «خوب، حال کم‌کم نور چراغها را قطع بکنید.» و به افسر گفتم: «لحظه تشخیص صورتم را اعلام کن!»

«حالا.»

«خوب.»

«آیا زندانی را بیاوریم؟»

«آیا زمین خشک کن و سطل دارید؟»

«در خارج اتاق.»

«زندانی را بیاورید.»

گاهی مردم در حضور من کنترل بدنشان را از دست می‌دهند و من می‌خواهم همین حال آن را تمییز کنند.

سروصدای آمدن آنان را شنیدم، نگهبان کلیدهایش را به کمربندش می‌زد تا دیگر نگهبانان مرا آگاه کند به این منظور که دیگران زندانی در حال عبور را نبینند.

صورت یاگودا تکیده شده بود، به غیر از آن مثل خودش به‌نظر می‌رسید، همان گونه‌های سگ‌شکاری، همان سبیل روی تمبرپستی، چیزی که هرگز کاملاً نفهمیدم؛ اگر می‌خواهی سبیل بلند کنی، آن را خوب بلند کن.

می‌دانم که درست بعد از خواب، تابیدن نور به چشمان تا چه حد دردناک است. او آهسته حرکت می‌کرد، مکانیکی، مثل اینکه خودکار و بدون اراده است.

نگهبانی که یاگودا را همراهی کرده بود، گفت: «ممکن است بنشینید.» و پشت سر او ماند. نگهبان دیگری در کنار کلید چراغها قرار گرفت.

چشمان یاگودا نمی‌توانستند با سرعت کافی به‌هم بخورند. بعد از مدتی آستین نگبهان را کشیدم، او بتدریج شروع به کم کردن نور چراغهاکرد.

هنگامی‌که بعد از کم شدن تابش نور چراغها به چشمانش متوجه صورتم شد تقریباً از قیافهٔ یاگودا خنده‌ام گرفت.

گفت: «شما؟»

«من.»

«چرا؟»

«آیا خوشحال شده‌ای؟»

«این حرف مناسبی است؟»

«چرا که نه؟»

«نگاه کنید، من بازی را بلدم. بنابراین از چه چیزی باید دست بکشم؟ خیلی کوتاه.»

«تقریباً هیچ.»

«بله، و بنابراین»

گفتم: «یک لحظه نگهبانان مرخصند.»

هنگامی‌که نگهبانان رفته بودند، گفتم: «و بنابراین؟»

«و بنابراین چیزهایی هست که من نمی‌خواهم به نام من باشد.»

«ولی تو هم اکنون بدنام هستی.»

«به این دلیل نمی‌خواهم بدتر شود.»

«و چه چیزی آن را بدتر می‌کند؟»

«اینکه گفته شود من همهٔ آن را برای تروتسکی انجام دادم درحالی‌که همهٔ آن را برای شما کردم.»

«و تو خواهی گفت همهٔ آنچه که برای تروتسکی انجام دادی برای من هم انجام دادی.»

گفت: «من این سازمان را می‌شناسم همیشه می‌تواند نتیجه گیری کند، ولی همچنین می‌دانم که خط روشنی برای پیمودن وجود دارد. مدتی طول می‌کشد که یک زندانی را بعد از شکنجه به حال عادی برگردانند؛ شما نمی‌خواهید که پس از شکنجه دیگر به حال نیایم.»

«تهدید به سقوط می‌کنی؟»

«سقوط تنها چیزی است که می‌توانم تهدید کنم.»

«حتی آن تهدید را هم نکن.»

«خیلی خوب، ولی چرا نتوانم به جهت چیزهای دیگر خائن باشم؟»

«بگذار بگوییم که می‌توانی، بگذار بگوییم تو، یک یهودی، با یهودی‌های ثروتمند ارتباط داشته و رشوه گرفته بودی من را بکشی چطور است؟»

«بهتر است.»

«بهتر؟ بهتر برای کی؟ نه برای یهودی‌های روسیه. و نه برای مردم روسیه. چرا آنان باید

زجر بکشند و نگران باشند که پولداران یهودی در سازمان امنیت شوروی نفوذ کرده‌اند؟ چه اثری بر احساس امنیت آنان می‌گذارد هنگامی‌که هر دیوانه‌ای می‌داند که کشور در آستانهٔ جنگ است؟ آسیب رساندن به کشورت در آستانهٔ جنگ بدترین دلیل ممکن است.»

یاگودا کمی در صندلی‌اش جابه‌جا شد. ولی یک ثانیهٔ بعد عقب نشست و گفت: «ولی بگذار من و شما شرطی ببندیم ما هر دو می‌دانیم تمام این گفت‌وگو دربارهٔ خرابکاران و خائنهای تروتسکیت از مسیر خارج شده است. بله، چیزی هست، ولی شما می‌توانید همهٔ آنان را در یک شب اعدام کنید.»

«تروتسکی به این دلیل که این همه پیرو دارد دشمن نیست، دشمن است زیرا تنها مردی در دنیاست که می‌تواند جای مرا در کرملین بگیرد. هیتلر می‌تواند به روسیه حمله کند و آن را بگیرد و نیز زندگی مرا، ولی هیچ‌گاه نمی‌تواند جای مرا بگیرد. جای من به‌عنوان رهبر روسیهٔ شوروی. تروتسکی حتی اگر سازمانش کوبیده شود و تنها او بماند. باز هم دشمن خواهد بود. امتناع از اقرار اینکه درگذشته در خدمت تروتسکی بودی، خدمت به تروتسکی در زمان حال است. که این بدتر است.»

یاگودا در خود فرورفت، زندانیان زیر بازجویی این کار را می‌کنند و باید به آنان این اجازه را بدهی. این لحظه‌ای است که به تصمیم‌گیری نهایی می‌رسند. گاهی توأم با یک حالت ویژه درونی است همراه اشک و ندبه.

ولی نباید گذاشت زندانیان تحت بازجویی مدت طولانی درخود فرورروند، نباید زمان لازم برای اتخاذ تصمیم در موفقیت را بیابند. همیشه باید در حال تعادل بمانند. هنر ظریفی است که بدانی چه موقع باید این خلسه را با کلمهٔ تیزی شکست.

«یاگودا!»

«بله؟»

«نخوابیده‌ای؟»

«خواب نبودم.»

«نخوابی.»

«چه می‌خواهید، من قبلاً اقرارنامه را امضا کرده‌ام.»

«من تا اطمینان نیابم در محاکمه خوب بازی می‌کنی، خوشحال نخواهم شد.»

«از این نگرانید که چیزی که نباید، بگویم؟ نگرانی اینکه بلند شوم و همهٔ آن «ماجرا» را بگویم؟»

«نه، زیرا چقدر می‌توانی دربارهٔ «آن» در چند ثانیه بگویی قبل از آنکه دادستان تو را در جایت بنشاند و قاضی چنان داد بزند که صدایت را کسی نشنود؟ لذا نه تنها نمی‌توانی از خط منحرف شوی بلکه به تو قول می‌دهم همان‌گونه که اکنون بازجویی‌ات می‌کنم، خودم شخصاً عهده‌دار شکنجه‌ات شوم، و فکر نمی‌کنم که آن را بخواهی.»

«ولی من همیشه از تروتسکی متنفر بوده‌ام.»

«پس حال به او صدمه‌ای بزن.»

گفت: «بله تا ببینم.»

ولی آیا بود؟ او می‌دانست چه کار کند. شخص در آن موقعیت می‌داند چه کار کند. یاگودا به آهستگی چشمانش را بلند کرد و به چشمان من خیره شد به‌طوری‌که توانستم درون آنها را ببینم، درون او را.باید خود را آشکار می‌کرد طوری‌که سفرهٔ روحش را در هر گوشه بکاوم.

ولی مردم به شکلی دروغگویند، می‌توانند همه چیز را مغلطه کنند.

مع‌هذا، او احتمالاً صادق بود، زیرا لحظهٔ بعد، که چشمانش را باز و لبانش را به زحمت حرکت داد، گفت: «من می‌بینم... شما شیطان هستید.»

او برای لحظه‌ای دیوانه شده بود. امری که اتفاق می‌افتد.

«یاگودا»!

«بله؟»

«دوباره خواب می‌بینی.»

«می‌دیدم؟»

«بله، حال به من گوش‌کن، تو خطهای خود را یاد می‌گیری و سهم خود را بازی می‌کنی. در صحنه بلند می‌شوی و خطهایی راکه یاد گرفته‌ای می‌گویی تا به دشمن صدمه بزنی و زجر بیشتری به خود نرسانی تو خطهای خود را یاد می‌گیری و سهم خود را باز می‌کنی، تکرار کن!»

«من خط‌هایم را یاد می‌گیرم. سهم خود را بازی می‌کنم.»

«و برای چه کسی شب و روز با زحمت کار می‌کردی؟»

«برای تروتسکی، برای تروتسکی، فقط برای تروتسکی.»

«و نه کلمه‌ای دربارهٔ آن؟»

«نه یک کلمه.»

بعد پرسش این بود که با ارباب دو چه کار کرد؟ می‌توانستم قبلاً او را به کرملین بفرستم یا خودم اول بروم و بخواهم او را بعد از من بیاورند. ولی آن هنگام ساعت سه و سی دقیقه صبح بود و حساب کردم ایرادی نیست تا هر دو با هم برگردیم.

هرچند صددرصد دربارهٔ یاگودا مطمئن نبودم، هنوز روحیهٔ خوبی داشتم. و هنگامی‌که مستی را در خیابان در حال افتادن دیدم، نتوانستم از راننده نخواهم که سرعت را کم کند، اتومبیل از کنار مست گذشت، که با دیدن، لیموزین آبی تیره قدمش به کندی شیشه را پایین کشیدم. حتی می‌توانم قیافهٔ مرد مست و صورتش را هنگامی که به داخل اتومبیل نگاه کرد و دو استالین دید، تشریح کنم.

من گفتم: «کمی کمتر بنوش» و به سرعت گذشتیم.

۱۴

امروز ۲ مارس ۱۹۳۸ باید روز خوبی بوده باشد.

روز به‌طور دلخواه شروع شد. محاکمهٔ یاگودا، بوخارین و دیگر خوانده‌ها، در قصر ستون‌های مسکو آغاز شد. تمام مرمرها و برجها، هیبت‌آور و بزرگ هستند و از نورپردازی خوبی بهره داشت ویشینسکی، دادستان کل، چراغ جلسه در فضای نیمه‌تاریک تالار بود، هنگامی‌که با صحبتش جلسه را افتتاح کرد. ضربهٔ صدایش، خوانده‌ها را با اتهام بعد از اتهام به شلاق گرفت. همه چیز از توطئه قتل لنین تا اقدام به خرابکاری در صنعت مانند ریختن مخفیانه گردشیشه در خوراک، بویژه در کره، مطرح شد.

من هم شرکت کردم. تمهیدهای زیادی برای ورود و خروجم ترتیب داده شده بود یک

راهرو تنها برای استفاده من و یک اتاقک ویژه با پنجره‌هایی با شیشهٔ تیره.

کارهای زیادی نیز مطرح بود که می‌توانستم به آنها بپردازم. ده روز قبل در ۲۰ فوریه ۱۹۲۸ هیتلر درخواست خودمختاری برای آلمانی‌های اتریش و چکسلواکی را مطرح کرده بود اول خودش را فرماندهٔ کل نیروهای مسلح می‌نامد، سپس خودمختاری می‌خواهد. استفاده از نیرو خیلی بعید نیست. من شرطمان را به مولوتف یادآوری کردم.

ولی محاکمه برای من بیشتر اهمیت داشت زیرا، تروتسکی پسر مرده یا پسر نمرده، به آن توجه دارد.

به محض اینکه چراغها نور افکندند، توجهم را به خوانده‌ها معطوف کردم، بویژه به بوخارین و یاگودا. بوخارین راست نشسته بود، ولی نه کاملاً شق. روشنفکر خوب، خیلی توجه داشت. هرچند به‌نظر می‌رسید چشمانش به‌جایی خیره است. یاگودا کمی در جایش فشرده شده بود. نمی‌توانستم فکرش را بخوانم. آیا ناشی از خستگی مفرط بود؟ بی‌تفاوتی بود؟ یا نیرویش را برای موقعیتی حفظ می‌کرد؟

پسرهای لوبیانکا دوست دارند بگویند که به ما یک مرد بدهید، ما او را غلاف خواهیم کرد. من خوش‌بینی و آمادگی برای کار را تأیید می‌کنم ولی این بار از همهٔ موارد مهمتر است. کافی نیست که جنایت با مرد تناسب پیدا کند. مرد باید با جنایت جور شود.

آیا خوانده‌ها به قراری که ادعا شده گناهکارند؟ جواب از نظر منطق، بله است.

به‌معنی واقعی کلمه، بیشتر این مردان برای همهٔ جنایتها نیستند. آنان ممکن است جنایتهای دیگری مرتکب شده باشند. جنایتهایی که دولت تصمیم گرفته بود، خودش هزینه‌های محاکمهٔ آنها را تقبل کند، ولی برای آنان به هر حال به قیمت سرشان تمام می‌شود.

یاگودا یک مثال عالی است. یک داروساز قبل از انقلاب، در لوبیانکا آزمایشگاه خود را به‌نام «کامرا»[1] راه‌اندازی کرد که در آنجا آزمایشهای خیلی پیچیده‌ای را با زهر اجرا کرد. تعداد زیادی از مردم از اثر سمها مردند. ولی بگذارید برای خاطر خدا بگوییم ماکسیم گورکی، مرد بزرگ ادب شوروی، یکی از آنها نبود. بگذارید بگوییم که گورکی به‌طور طبیعی مرد و

---

۱. اسم آزمایشگاه.

استالین می‌خواهدنقص برخی دریچه‌های قلب را به یک ترور سیاسی تبدیل کند.

هم‌اکنون یاگودا آلوده به خون ده‌هزار نفر است. هیچ مجازاتی برای جبران آن کافی نیست. ولی اگر اقرارهایش بتواند برای برخی امور بالاتر سودمند باشد، بخشی از زندگیش به او برگردانده می‌شود. ولی البته این نوعی بحث است که بیشتر به کار «نظریه‌پرداز» بوخارین می‌خورد تا رییس سابق پلیس مخفی. یاگودا برای اقدام به آن خیلی حیله‌گر است. می‌توانی وعدهٔنجات زندگیش را بدهی، ولی او خود چنین دروغی را بارها گفته است. می‌توانی نجات عزیزانش را وعده بدهی، ولی مردی مانند او چه کسی را دوست دارد؟

به یک شروع دست‌اندازدار رسیدیم. یکی از خوانده‌ها جزء (فرد) ادعای «بی‌گناهی» کرد. محاکمه به بعد موکول شد. روز بعد همان مرد اقرار کرد ادعای «بی‌گناهی» ناشی از اشتباه بوده است.

ممکن است خواننده بسادگی به استدلال من برای گناهکاری رسیده باشد و فقط موقتاً تصوری را با واقعیت اشتباه کرده بود.

ولی من ناراضی شدم.

و هنگامی بیشتر ناراضی شدم که تروتسکی آخرین تیر ترکشش را در «مجلهٔ مخالفان» که حال اتین مدیریت آن را داشت به‌سوی من پرتاب کرد. بدیهی است او نمی‌توانست مانع از چاپ آن توسط تروتسکی شود؛ بهترین کاری که می‌توانست بکند آن بود که نسخه‌ای از مقاله را قبل از چاپ برای من بفرستد.

به نظر می‌رسد تنها من نیستم که خود را با ضمیر سوم شخص عنوان می‌کنم. تروتسکی می‌نویسد:

> تروتسکی تنها باید به شخصیت‌های بازماندهٔ انقلاب چشمکی بزنند تا مأمور هیتلر و میکادو[1] شوند. با «دستور» تروتسکی... رهبرانِ صنعتی، کشاورزی و حمل و نقل تمامی محصولات کشور را نابود می‌کنند. با فرمان «دشمن شمارهٔ یک خلق» چه از

۱. امپراتور ژاپن.

نروژ چه از مکزیکو، مأمور خط‌آهن در شرق دور شوروی مجموعهٔ ترابری ارتشی را نابود می‌کند، زمانی که پزشکان متخصص و محترم بیماران خود را در کرملین مسموم می‌کنند، این تصویر شگفت‌آوری از محاکمهٔ مسکو است، ولی اینجا مشکلی سر می‌کشد. تحت یک رژیم استبدادی این سازمان است که استبداد را به اجرا درمی‌آورد. ولی اگر رشوه‌گیران من همه پستهای کلیدی را در سازمان دست دارند، چگونه است که استالین در کرملین فرمان می‌راند و من در تبعید هستم؟

من نشریه را در صبحگاهی که قرار بود یاگودا در دادگاه در صندلی اتهام قرار گیرد خواندم، لذا موقع ورود به اتاق کوچکم، روحیهٔ بدی داشتم.

و گواهی یاگودا در تغییر این حالت من اثری نکرد.

به مسموم کردن گورکی اقرار کرد، که او آن را انجام نداده بود، ناگهان در اقرار به کشتن سلف خود در پلیس مخفی، منژینسکی، تردید کرد، درحالی‌که او کشته بود.

یاگودا: من مسئول مرگ منژینسکی نبودم.
ویشینسکی: ولی مگر شما در بازجویی‌هایت اقرار نکردید؟
یاگودا: من اقرار کردم، ولی درست نبود.
ویشینسکی: چرا اقرار نادرست کردید؟
یاگودا: اجازه بدهید به این پرسش پاسخ ندهم.

ویشینسکی ضربه‌اش را از او دور کرد. در لحظه‌ای که به نظر می‌رسید یاگودا درصدد برپایی دردسر غم‌انگیزی است، یک حادثهٔ کوچک برجستهٔ دیگر روی داد.

در بین مهمانان خارجی که عکس‌العمل آنان برای من اهمیت داشت «سِر فیتزروی مک‌لین» از سفارت بریتانیا هم حضور داشت. در یک گزارش تلگرافی که مخفیانه ضبط شد، او حادثه را این‌گونه گزارش کرد: «در لحظه‌ای در اثنای محاکمه، جرقهٔ یک لامپ که ماهرانه تنظیم شده بود، بروشنی از میان حاضران، سبیلهای آویزان صورت متمایل به زرد شخصی را

در پشت شیشهٔ سیاه یکی از اتاقکها ظاهر کرد، که به صحنهٔ دادگاه فرمان می‌راند.»

تشریح صحنه به اندازهٔ کافی دقیق است، هرچند سبیلهای من هنوز غضبناک است. و او دربارهٔ جرقهٔ لامپ درست نمی‌گوید. هرگونه مهارتی تنها ظاهری بود. منظور این بود که به یاگودا ملاقات لوبیانکا و وعدهٔ من یادآوری شود. همان شخصی که در بازجویی مسئول نور صحنه بود، در دادگاه هم این وظیفه را داشت.

ولی به نظر نرسید که این کار مؤثر باشد.

یاگودا به ظاهر به دادستان و در واقع خطاب به من گفت: «شما می‌توانید از من سواری بگیرید، ولی نه خیلی زیاد. من آنچه را می‌گویم که می‌خواهم بگویم... ولی... مرا خیلی دور نکشید.»

یاگودا درست بازی کرد، اقرار کافی برای جلوگیری از هرگونه تجدید جلسهٔ محاکمه ولی به خودش یک ساعت اضافی آزادی می‌داد. و وسیله و دلیلی نبود که من دربارهاش کاری انجام دهم ولی آنجا می‌نشینم و پشت سر هم سیگار تلخ دود می‌کنم.

بعد از گواهی یاگودا، به «زوبالوو»[1] رفتم، یکی از دو کلبهٔ کوهستانی که بیشتر وقتم را آنجا صرف می‌کنم، غذای سبکی خوردم؛ غذا به من مزه نداد و شراب هم آرامش نبخشید.

آن شب خواب دیدم که در زندان بودم، یک خواب وحشتناک. من در سلول عقب و جلو می‌رفتم، زخم‌خورده مانند یک سگ که با زنجیرش در کشاکش است. سلول خیلی کوچکی بود. فقط با سه نیمکت. بر روی یکی مردی خفته بود که صورتش رو به دیوار بود، بر روی دیگری یاگودا نشسته بود با یک لباس نظامی، ولی کثیف.

او مرتب فریاد می‌زد: «استالین گرد شیشه را در کرهٔ لنین مخلوط کرد.»

سپس مرد روی نیمکت، صورتش را از سمت دیوار چرخاند و من متوجه شدم که او پسر تروتسکی بود. او گفت: «من جوان بودم.»

1. Zubalovo.

۱۵

هرچند به نظر می‌رسد که ممکن است هیتلر هر لحظه به اتریش حمله برد، من هنوز بیشترین توجهم را به محاکمه معطوف می‌کنم، لااقل هنگامی‌که نوبت به بوخارین است.

هرچند او مانند یاگودا از اسرار زیادی باخبر نبود، اما او هم یک مشکل بود. او از آن نوع آدمها نیست که به بازجویی‌های سخت و جدی بخوبی جواب دهد. ممکن بود بـراحـتی از کوره دربرود. او روحیهٔ هنرپیشه‌ای دارد. دل‌نازک و از کوره دررو.

بوخارین از کسانی بود که هـمه دوسـتش داشـتند، ولی نـیتی پشت ایـن دوسـتی بـود. تروتسکی بوخارین را «نیمه دیوانه، نیمه بچگانه، نازک‌نارنجی» مـی‌نامید. و لنـین هـرچـند بوخارین را «مهمترین سرمایه و باارزش‌ترین نظریه‌پرداز» عنوان داده بـود، هـمچنین او را «موم نرم» نامید.

و آن موم نرم ممکن بود زیر گرمای شکنجه بخار شده، هیچ شود. لذا سیاست سه دندانهٔ ویژه‌ای برای بوخارین تدبیر شد.

بوخارین در چهل و پنج‌سالگی، عاشق یک زن جوان زیبا شـده بـود و از او دارای یک فرزند بود. لازم به ذکر نیست، به‌عنوان که یک حالت معمولی، او پر از لطافت، هیجان‌زدگی و خوشحالی بود.

دندانهٔ اول: وعدهٔ اینکه به کسانی‌که دوست دارد آسیبی نرسد.

دندانهٔ دوم: وعدهٔ اینکه او زندانی می‌شود نه اعدام. برای امید به این وعـدهٔ دروغ، بـه او چیزی که بازپرسان «فربه ساینده» نام داده‌اند داده شد. بین بوخارین و عده‌ای از خوانده‌های محاکمهٔ اول مسکو که مجازات اعدام آنان به ده سال زندان تخفیف داده شده بود، یک ملاقات در زندان ترتیب داده شد. برای اثبات اینکه مرگ هم معامله می‌شود.

دندانهٔ سوم: کار بر روی کمونیست و نظریه‌پرداز بوخارین. قانع کردن او که اتهام بـه او تنها به نظریه خدمت می‌کند و باعث می‌شود به زندگی‌اش معنایی داده شود. برای مردی بـا توجه باطنی، اگر این خدمت آخری را انجام ندهد، از نظر روحی یک خودکشی است.

من قبلاً بوخارین را آزموده بودم و می‌دانستم او راه می‌آید. سه سال پیش، او را به اروپای

غربی فرستادم تا آرشیوهای مارکس و انگلس را بخرد. آنچه او باید انجام می‌داد، ماندن در غرب بود. او از خطر برگشتن آگاه بود. او به خود گفت: «با دانستن اینکه ما را می‌بلعد، همه در رفتن به داخل آروارههایش در تعجیلیم.»

بازگشت به روسیه اولین اشتباه بود. چرا این کار را کرد؟ او نمی‌توانست در خارج روسیه شوروی زندگی حقیقی داشته باشد. یک مارکسیست مهاجر «قبل از» انقلاب در خارج اهمیتی داشت، کاملاً فرق داشت با «پس از» انقلاب. تروتسکی می‌تواند با آن بسازد زیرا او بخار و اعتماد به نفس دارد، ولی بوخارین این خفت را ندارد.

لذا با دانستن اینکه احتمال خطر به بلندای آسمان بود، برگشت، که به آن معنی بود که در اصلی‌ترین سطح، او از حس وفاداری بلشویکی فرمانبری کرده بود.

ولی از نظر منطقی، برگشت بوخارین به روسیهٔ استالین، مترادف با تسلیم به روسیه استالین بود. بوخارین برای این برنگشت که وفادار به روسیهٔ استالین بود، ولی به‌خاطر ارزشهای بلشویکی خودش بود که با توجه به طبیعت ویژه‌اش باید با استالین مخالفت می‌کرد. بلشویک‌های نوع بوخارین هیچ‌گاه نتوانستند خوب با استالین کنار بیایند. استالین قطعاً با آنان بخوبی کار نمی‌کرد. آن بلشویک‌ها می‌توانند انقلابی راه بیندازند، ولی نمی‌توانند آن را نگه دارند.

در هر حال، بوخارین آخرین فرد از گروه لنین است، آخرین از بلشویک‌های قدیمی. در ماههای اخیر تعداد زیادی از نگهبانان قدیمی ناپدید شده‌اند. یک شوخی مسخره دهن به دهن است:

تق، تق.

کیه؟

پلیس مخفی.

شما دنبال کمونیست‌ها هستید، یک طبقه بالاتر.

عملاً اولین اشتباه بوخارین برگشت به روسیه نبود، بلکه اشتباه او گفته‌هایش دربارهٔ من در اروپا، بود: «استالین عملاً از اینکه همه را قانع نکرده است ناراحت است، از جمله خودش، اینکه او از همه مهمتر است؛ این ناراحتی او ممکن است بیشترین مشخصه او باشد، حقیقتاً

تنها مشخصه انسانی او، ولی نه انسانی‌تر، بلکه برخی چیزهای شیطانی است که به دلیل این ناراحتی از خودش، نمی‌تواند از انتقام خود از مردم بپرهیزد. از همه کس، بویژه آنهایی که برتر از اویند یا در چیزی بهترند. اگر کسی بهتر از او صحبت کند، او نابود است. استالین نمی‌گذارد زنده بماند ـ از آنجاکه آن فرد به‌خاطرآورندهٔ دایمی این موضوع است که استالین فوق بشر نیست. اگر کسی بهتر از او نوشت، کارش تمام است، زیرا تنها استالین، تنها «او» حق دارد اولین نویسندهٔ روس باشد.»

این می‌تواند گفتهٔ تروتسکی باشد! که استهزای من به‌عنوان یک نویسنده، نشانهٔ ارتباط دیگری بین تروتسکی و بوخارین است. به‌عنوان مردان روشنفکر نمی‌توانند فکر دیگری داشته باشند، جز آنکه از من برترند. اما هنگامی‌که من نسبت به آنان به‌عنوان فرد برتر عمل می‌کنم، از آن متنفر می‌شوند و هنگامی‌که من برتری‌ام را ثابت می‌کنم نمی‌توانند آن را تحمل کنند.

و هرچند بازگشت بوخارین به روسیه شوروی برای من تقریباً یک نتیجهٔ غیرقابل تردید بود... او نمی‌توانست بدون روسیه بیشتر زندگی کند. مانند یک خرس قطبی که نمی‌تواند در صحرا زندگی کند. با این وجود من چه خطری کردم. درحالی‌که در خارج از کشور، بوخارین می‌توانست با تروتسکی ارتباط یابد؛ دو نفری با هم می‌توانستند مخالف مهمی باشند. ولی اگر من نمی‌توانستم دست بوخارین را بخوانم، نمی‌توانستم دست کس دیگری را هم بخوانم.

لذا او برگشت. برای اینکه جایزه‌ای برایش باشد و از توانائیهای تحقیقهای نظری‌اش استفادهٔ خوبی ببرم، او را معمار اصلی قانون اساسی استالینی سال ۱۹۳۶ کردم.

او برگشت و اکنون در صحنه است، بد به نظر نمی‌رسد، موهایش بزی، و چشمانش هنوز قهوه‌ای تیره، تا حدی شبیه لنین ولی بدون خشونت زندهٔ او.

بوخارین فرق دارد، در هر جوابی دربارهٔ اتهام مربوط بود به مذاکرات تروتسکی با هیتلر که او را رهبر اوکراین شوروی بشناسد، چانه می‌زند.

ویشینسکی: مذاکرات را تأیید کردید؟

بوخارین: یا انکار؟ من آنها را انکار نکردم؛ درنتیجه آنها را تأیید می‌کنم.

ویشینسکی: از شما پرسیدم، آیا آنها را تأیید کردید یا نه؟

بوخارین: دادستان کشوری، تکرار می‌کنم؛ از آنجا که آنها را انکار نکردم، درنتیجه آنها را تأیید کردم.

ویشینسکی: پس آنها را تأیید کردید؟

بوخارین: اگر آنها را انکار نکردم، پس تأییدشان کردم.

ویشینسکی: ولی شما می‌گویید که بعد از فهمیدن حقیقت، از مذاکرات آگاه شدید.

بوخارین: بلی، یکی با دیگری کمترین مغایرتی ندارد.

شما می‌توانید فریاد بزنید.

و بوخارین همچنین امتناع دارد که مسئولیت توطئهٔ قتل لنین را بپذیرد، سعی دارد پایش را از آن بیرون بکشد، با کمترین اثر و به‌آرامی.

«ما بر ضد شادی زندگی نوین قیام کردیم، با استفاده از شیوه‌های سطح بالای جنایت. من اتهام قصه کشتن لنین را رد می‌کنم، ولی گروهی ضدانقلاب را رهبری می‌کردم که سعی در نابودی کارهای لنین داشتند، که با چه پیشرفتی توسط رفیق استالین به جلو برده می‌شد.»

ولی به‌عنوان یک نظریه‌پرداز بلشویک، روراست با خودش، علی‌رغم تمامی قیقاج رفتن‌ها و امتناعها چیزی را گفت که باید بگوید: «من اذعان به گناه می‌کنم که یکی از رهبران برجستهٔ دستهٔ تروتسکی بودم. من اقرار می‌کنم به آنچه که مستقیماً از این کار ناشی شد، جمیع تمام گناهان جنایتهایی که گروه ضدانقلاب عهده‌دار بود، صرف‌نظر از آنکه از آن اطلاع داشتم یا نداشتم، اینکه شرکت مستقیم در عملیات ویژه‌ای داشتم یا نداشتم.

این‌همه برای مردی خیابانی که تنها می‌خواهد بداند؛ آیا بوخارین اقرار کرد یا نه؟ خیلی مضحک به‌نظر می‌آید.»

بوخارین بعد از آخرین صحبتش می‌نشیند، به نظر می‌آید از شرم سرخ شده است و بی‌دفاع است. برای این‌همه فشار خیلی حساس است. او در برگشت اشتباه کرد. او گفته بزرگ ازنین را فراموش کرد: به حیوان صفت شادی می‌دهد و به حساس ـ تأسف.

و بوخارین دربارهٔ من به‌عنوان انسان دردمند اشتباه می‌کرد. من یک مرد خوشحال هستم. حال خوشحال هستم که تنها با یک گیلاس شراب بنشینم، چون محاکمه به اتمام رسیده و تمامی بیست و یک خوانده اقرار کرده و اعدام شده‌اند. من خوشحالم که تمامی تروتسکیت‌های اردوگاه که بعضی از آنها حتی برای درخواست کار کمتر اعتصاب نکرده بودند ـ... با تمام سرعتی که جوخهٔ آتش امکانش را داشت، تیرباران شدند. من خوشحالم که از دست همهٔ دشمنانم در روسیه رها هستم.

و من خوشحالم چون ـ هرچند مدتی، طول بکشد ـ چیزی در دنیا نمی‌تواند از ترور تروتسکی جلوگیری کند، مگر یک حادثه یا مرگ طبیعی خودش. و لذا به این دلیل، اینجا و هم‌اکنون به سلامتی تو، لئون تروتسکی، می‌نوشم!

قسمت سوم

۱۶

برای فردی بدون زرنگی و تجربه، ممکن پاییز ۱۹۳۸ بهترین زمان برای نابود کردن تروتسکی به نظر می‌آمد. محاکمه‌های مسکو تمام شده‌اند. یاگودا، بوخارین و تتمهٔ گروه تروتسکی محاکمه و تیرباران شده‌اند. ولی من نمی‌توانم حال به خود تروتسکی برسم، به سه دلیل: بین‌المللی، داخلی، و شخصی.

موقعیت جهانی درهم برهم است. در مارس ۱۹۳۸ هیتلر اتریش را گرفت و من ده روبلم را از مولوتف گرفتم. در ماه اوت هیتلر یک میلیون سرباز احتیاط را احضار کرد، در ماه اکتبر منطقهٔ سودتن‌لند را از چکسلواکی گرفت.

من به غرب نگاه می‌کنم که آنجا چه می‌گذرد و برای زندگی‌ام محاسبه می‌کنم. نخست وزیر انگلستان، از هیتلر دیدار می‌کند، در برابر «صلح در دورهٔ ما» سودتن‌لند را به او هدیه می‌کند و بعد برای صرف چای به کشورش برمی‌گردد. قهرمان هوایی امریکا، چارلز لیندبرگ، شخصاً توسط هیتلر در برلین با نشان صلیب خدمت مفتخر می‌شود. فرانسه و آلمان مشغول مذاکره در مورد «پیمان دوستی» هستند. تنها چیزی که می‌دانم این است که اگر فقط کشوری به‌دنبال مصالح خود باشد، هر اقدامی مقدور است. امریکا اگر به سودش باشد با ما راه می‌آید، و اگر با ما، چرا با هیتلر نه؟

روزنامه‌های امریکایی پر از تبلیغ هیتلر و من می‌باشند. اما اخیراً کمی دوستانه‌تر دربارهٔ ما

می‌نویسند، بویژه بعد از عرضهٔ قانون اساسی جدید و کم شدن ترور. مالک روزنامه‌های غربی پولدارها هستند. من هیچ‌گاه نشنیده‌ام یک مرد فقیر دارای روزنامه‌ای باشد. ثروتمندان سیاستهای مملکت خود را پشتیبانی می‌کنند و اگر به سودشان باشد فرمان می‌دهند تا دربارهٔ ما بهتر بنویسند. اگر هیتلر دشمن آنان باشد، من دشمن دشمنشان هستم.

ولی اگر تروتسکی ناگهان در مکزیکو کشته شود، قیامت برپا می‌شود. موضوع خاتمه پیدا نمی‌کند. نفوذ در یک کشور مستقل و ترور فرد مشهوری مانند تروتسکی موجب چاپ تیترهای گمراه کننده و دردسرآفرین می‌شود.

فعلاً زنده ماندن تروتسکی در خدمت سیاست خارجی روسیهٔ شوروی است تا وضعیت سیاسی روشن شود.

سپس موضوع جبههٔ داخلی مطرح است. کشتار رو به نزول است، ولی هنوز خیلی تمیزکاریها باید انجام شود. اما این کار اصلی نیست. کار اصلی این است که پلیس مخفی باید برای زیاده‌روی‌اش توبیخ شود. این امر به این معنی است که گردانندگان فعلی باید بروند. و این ایجاب می‌کند که من سازمان مخفی خود را در بین پلیس مخفی و سازمانش ایجاد و مستقر کنم تا در لحظهٔ مناسب آنچه را می‌خواهم انجام دهند و جاههایی را اشغال کنند که یکباره خالی می‌شود.

به آن دلیل در اول ژوییه رئیس جدیدی برای سازمان امنیت انتخاب کردم ـ لاوانتی بریا یک همقطار گرجی و فامیل دور خودم. مزیتهایی وجود دارد از جمله اینکه بتوانم با او به زبان گرجی صحبت کنم: هیچ روسی تا به حال به خود زحمت یادگرفتن زبان ما را نداده است، حتی انقلابی‌ها، که بر پایهٔ اصول، مخالف سیاست تزاری در مورد به فراموشی سپردن زبان گرجی و سخن گفتن به زبان روسی، بودند که برای من یکی از بهترین چیزهایی که تا به حال اتفاق افتاده را، نتیجه داد.

بریا، به جهت کارش، ظاهرش و شرارتهایش برای شغلش خیلی مناسب بود.

در مورد مهارت چه می‌توانی بگویی؟ بعضی از شکارچی‌ها مرغابی بیشتری به منزل می‌آورند تا دیگران. و بریا چند شکار در خورجین گذاشت.

او سازمان امنیت مؤثری در گرجستان برپا کرده بود. بلد بود چگونه به مردانش پاداش

دهد، وفاداری‌شان و خاطرشان را به دست آورد، در محکمه، او، یک رهبر بود. این هم خوب است و هم بد؛ خوب برای اینکه برای سازمان امنیتی‌ها لازم است احساس کنند که یک رهبر هوشیار، لایق و مسئول دارند ـ در غیر این صورت خیلی زمان می‌برد تا پاکسازی جبران بشود، و بد، زیرا مردمی با رهبری کارامد، حریفان بالقوه هستند.

یک متخصص در امر استفاده از کارگر سیاه، همچنین بریا را می‌توان سیاستمدار در ارتباطهای انسانی نامید. او از مادرم ـ در زمانی که زنده بود ـ بخوبی مراقبت می‌کرد و به جای من در مراسم خاکسپاری‌اش شرکت کرد. فرزندانم هنگام رفتن به گرجستان و دیدن مادربزرگ خیلی به بریا علاقه‌مند شدند. و به خاطر دارم هنگامی‌که خودم به‌مناسبت هشتادمین سال تولد مادرم به گرجستان رفتم، او همیشه از بریا به نام «لاورنتی‌ما» یاد می‌کرد.

«لاورنتی‌ما» همچنین با مهارتی در تملق‌گویی به من مهارت دارد. او مراقب بود که هیچ روزنامه‌ای بدون عکس «استالین بزرگ» یا گفته‌ای از «استالین بزرگ» یا دعاگویی «استالین بزرگ» منتشر نشود. بریا نامش را به‌عنوان نویسنده بر کتابی با عنوان تاریخ سازمان بلشویک در ماورای قفقاز گذاشت (بعداً نویسندگان اصلی اعدام شدند) با برجسته کردن و مرکزیت دادن به کارهای «استالین بزرگ». به‌علاوه او بر ساخت و گشایش مجموعهٔ یادگار من در گرجستان نظارت دقیق داشت، شامل دو اتاق محقر آجری محل تولدم، محصور در یک ساختمان عظیم مرمری که شبیه یک معبد یونانی است که بر چهار ستون خیلی بلند کلاسیک مستقر است، که به گفتهٔ بریا بر اصول فروتنی طبقهٔ کارگر و دستاوردهای ملهم‌شده از روح پرهیبت «استالین بزرگ» تأکید دارد.

مفسرهای خارجی از جمله تروتسکی، شاهدی دارند که بنویسند استالین اشتهای سیری‌ناپذیری برای پذیرش تملق و چاپلوسی دارد. آنها می‌گویند شکل او بر صخره‌های کوهستانها کنده شده است و یا به دور گردن بیوه‌هاست، و چنین و چنان. و سپس بعضی از آنان به تفسیرهای روحیه‌شناسی می‌پردازند و حتی از فروید نقل قول می‌کنند، که من کتابهایش را خود خوانده و انتشار آنها را ممنوع کرده‌ام ـ دربارهٔ زندگی حقیقی، آنچنان که آن را می‌شناسیم، چیزی در چنته ندارد، و هرچند بعضی از نظریه‌هایش مانند مرگ امید به نظر می‌رسد شامل حال عده‌ای می‌شود.

من تنها یک انسانم و باید اقرار کنم که صدای میلیونها نفر که نـامم را بـا هـورا و شـادی وحشیانه می‌برند برای من شادیهایی می‌آفرینند. ولی بقیه عادت می‌شود.

ایرادگیران به من، بسادگی در مورد این فکر که اشتهای غیرطبیعی بـرای سـتایش شـدن دارم، اشتباه می‌کنند. تمامی چاپلوسیها و تملق‌ها در خدمت دو منظور دیگـر است، هـر دو خیلی مهمتر از شخصیت‌پرستی است. منظور اولی و مهمتر اینکه، چاپلوسی علامت و معیار توان است. اگر صورت کلمات تو در ذهن مردم جاگیر شوند و عمل کنند، اگر در یکی کردن خواستهٔ خویش با خواستن تو احساس توان بیشتر کنند، خواهی توانست در اعماق ذهنشان تا آنجاکه می‌شود در غده‌های سیستم عصبی نفوذ کنی. دوم، تملق در واقع به‌معنی آزادکردن وفاداریها و توجه‌هاست، خود بریا نمونه‌ای از ایـن مـوضوع است. شـیوه‌هایش در تـملق نشان‌دهندهٔ کوشش در خدمت کردن و آمادگی‌اش برای فـداکـاری است. هـمه‌چیز بـیشتر داروینی است تا فرویدی.

تا آنجاکه به ظاهر مربوط می‌شود، بریا بیشتر یک پروفسور است، با موهای مشکی‌رنگ تیره، پیشانی بلند و چشمان عقابی. او حتی از عینکهای پنس استفاده می‌کند، او به چند زبان کتاب می‌خواند، ذائقهٔ خوبی دارد، در یک منزل خوب با همسر زیبایش و فرزندان باادبش زندگی می‌کند. کاملاً برعکس رئیس فعلی پلیس مخفی، یژوف، یک مرد رشد نکرده، انسان جانورخوی، که همه از او متنفرند و پشت سرش ملقب به «کوتولهٔ خـونخوار» است. هـمهٔ زیاده‌رویهای شکنجه باید متوجه او شود. و چه علامتی بهتر از اینکه بدترین فرد مردی بـا رفتار خوب و حتی با یک عینک پنسی عوض می‌شود؟

شیطان منشی بریا او را شایسته می‌کند. او علاقه دارد در لیموزینش با شیشه‌های به رنگ سیاه گردش کند، از پنجره اتومبیل و مدرسه را دید زده، یکی که جلب توجهش را کرد، راننده به داخل اتومبیل بکشاند و بریا به او تجاوز کند. ترس بیشتر شکار به او لذت بیشتری می‌دهد.

شخصاً، من این کار را تأیید می‌کنم. گاهی از شانس، بریا دختر فرد بـانفوذی را انـتخاب می‌کند و دردسر کوچکی برمی‌خیزد. این برای شخصیت رئـیس پـلیس بـد است، کسـی‌که مسئول برقراری انضباط است. ولی به نظر می‌رسد این بهای ناچیزی است که باید پرداخت ـ این کار باعث خوشحالی‌اش است و در همان حال بعدها می‌شود بر ضدش از آن استفاده کرد.

و به‌علاوه من کسی را که از نظر اخلاقی خیلی پاک باشد دوست ندارم.

هرچند که من، اودوکلنی را که بریا استفاده می‌کند دوست ندارم؛ آن شیرین و در همان حال در ردهٔ پست است، مانند گلهای تشییع جنازه.

پس موضوع این نیست که ترورها تمام شده است، بلکه حال در میدانگاه خود پلیس مخفی جولان دارد و به همین دلیل بیشتر ناپیداست.

حتی در سطح نیروی کار، این بدان معنی است که بهترین و مطمئن‌ترین افرادم خیلی گرفتار تروتسکی هستند.

بدیهی است، ما همیشه چشم بازی به تروتسکی داشته‌ایم. از همان هنگام در سال ۲۹ که در اودِسا سوار بر کشتی شد و به تبعید فرستاده شد. و حال چندین گروه مراقب در پیرامون تروتسکی در منزل بزرگش در کویوکان، در حومهٔ مکزیکوسیتی داریم.

زن خدمتکار نسبت به آنچه بتوانیم از نقشهٔ موجود منزل در شهرداری ـ که تنها شامل نقشهٔ ساده و افقی آن است ـ به دست آوریم، جزئیات بیشتری از شکل داخلی خانه به ما داده است، به‌علاوه تعداد زیادی عکس از خیابانهای اطراف و از نمای خارجی منزل در اختیار داریم. ما نقشهٔ جامعی از ناحیه داریم. بدیهی است تمامی گزارشهای مخبرها و عکسهایشان نگهداری می‌شود. تروتسکی با عبای سفید در حال چای خوردن است یا با کت آبی زارعان فرانسوی سرگرم تغذیهٔ خرگوشهایش با مخلوط ویژه‌ای که او به شیوهٔ «علمی» خودش فراهم آورده است، می‌باشد.

کوشش می‌شود دربارهٔ نگهبانهای شخصی‌اش اطلاعات بیشتری به دست آید، سابقهٔ آنها، نظرگاه سیاسی و ضعفهای شخصیتشان.

و البته ما به خواندن مکاتبه‌های تروتسکی با اتین ادامه می‌دهیم.

پروندهٔ ویژهٔ تروتسکی هر روز ضخیم‌تر می‌شود.

به نظر می‌رسد تروتسکی چندان دور نباشد. من می‌توانم منزلش را در نظر مجسم کنم، راهرو را، اتاق مطالعه که در آن کار می‌کند. من چهرهٔ نگهبانان را، هنگامی که عکسهای جدید می‌رسد، به‌جا می‌آورم، حتی شروع به شناسایی خرگوشهایش کرده‌ام.

سوم و آخرین دلیل برای نابود نکردن فوری تروتسکی بیشتر موضوع شخصی است. در

حقیقت، خود تروتسکی ردی از آن یافته است. او می‌نویسد: «هنگام صحبت با خامِنِف و دِزِرژینسکی[1]، استالین در حال خالی کردن یک بطر شراب، در بالکن ویلای تابستانی اقرار کرد که بالاترین شادی‌اش آن بوده که یک چشم به دشمن داشته باشد، همه‌چیز را با دقت ویژه آماده کند تا بیرحمانه انتقام خود را بگیرد و سپس به خواب رود.» به یاد می‌آورم چگونه دزرژینسکی به لرزه درآمد، او، برپاکنندهٔ پلیس مخفی شوروی، که می‌توانست موزرش را در کلهٔ هر کسی که تنها مشکوک به داشتن تمایل ضدانقلابی بود، خالی کند. ولی همه در آن یکسان بودند ـ هر عملی موجه بود اگر در خدمت انقلاب بود، اما خدا نکند از آن لذت برده باشید و به شما شادی داده باشد. لذا تنها یک شب است که من به رختخواب بروم و بدانم روز بعد در دنیایی بیدار خواهم شد که بدون لئون تروتسکی باشد، و من می‌توانم برای اینکه خواستم آن لحظه را با دقت کافی انتخاب کنم، مورد سرزنش واقع شوم، لحظه‌ای که برای من «بالاترین شادی» را می‌آورد.

ولی اگر هر دلیلی داشته باشم نشان دهد که تروتسکی با مدارک لازم مربوط به آن جلو می‌آید، لذا موقعیت بین‌المللی به جهنم، موقعیت داخلی به جهنم، و شادیهای استالین هم به جهنم.

۱۷

ظاهراً، محاکمهٔ یاگودا و بوخارین «نظریه»ای به تروتسکی القا نکرد. البته «نظریه‌ها» خنده‌آور هستند، می‌توانند در یک لحظه بیایند و یا یک سال طول بکشد و زمانی برسند که کمتر انتظارشان را داری ـ از اتومبیل خارج می‌شوی و یکباره ظاهر می‌شوند ـ ولی منطقاً، اگر تروتسکی هرگونه مشارکت سری ترتیب داده بود، اولین حرکتش جمع‌آوری دلیل، شاهد، و مدرک بود. درحالی‌که مکاتبه‌های اخیرش با اتین ـ در پاریس ـ همه شامل درخواست مدارک بیشتر دربارهٔ گذشته دور است، اولین زندانی شدنم، بازجویی‌ها و تبعیدم.

1. Dzer Zhinsky.

بعد از عدم همکاری با بازجویم، سرهنگ آنتونوف، به زندان کوتیس[1] اعزام شدم تا برای تبعید به سیبری آماده شوم. در این دوره، امکان مطالعهٔ زیادی داشتم و من در آنجا کمی اسپرانتو[2] «زبان امید» را فرا گرفتم، و ساعتهای زیادی را صرف ورزیدگی در زبان آلمانی کردم، زیرا لازم بود تا کتاب «سرمایه» را به زبان اصلی بخوانم تا بیش از یک «پیرو ساده» مؤلفش ـ مارکس ـ باشم، ولی زمانی‌که افعال جمله‌ای را می‌فهمیدم اصل مطلب را فراموشم می‌شد.

بنا به برداشت گورکی از کلمهٔ دانشگاه، یعنی درسهای جدید از مردم و زندگی، زندان کوتیس یک دانشگاه هم بود.

یک شب، شایعه‌ای درگرفت که فردا مراسم اعدامی برگزار می‌شود، یک دار زدن در دم‌دم‌های صبح. تمامی زندانیان قبل از شروع روشنایی بیدار شدند، جز چند آشوبگر حرفه‌ای، همهٔ سلولها ساکت بود. سکوتی سوای سکوت شبانه زندان، هنگامی‌که همه خوابند. این سکوت عمیق ناشی از انتظار یک رنج بود.

برای اولین بار در زندگی‌ام دیدم که مردی را برای اعدام می‌بردند. هنگامی‌که سکوت غیرقابل تحمل شد، زندانی ناله سر داد. این ترس او نبود که مرا لرزاند. تنهایی بود.

من یک مجازات اداری دریافت کرده بودم ـ به‌معنی پلیسی آن، نه صادره از دادگاه ـ سه سال تبعید در سیبری در قرارگاه «نُوایا بودا». ولی مسئولان روسی آدمهای باحوصله‌ای هستند. از لحظهٔ توقیفم در آوریل سال ۱۹۰۲ تا لحظه سوار شدنم به قطار سیبری در اواخر سال ۱۹۰۳، بیست و یک ماه گذشته بود.

و سه سال تبعید تقریباً یک مجازات مقرر شده بود. تنها تخفیفی که نصیبم شد تبعید به جای خوبی در سیبری بود، نه در بالای مدار قطبی. شاید سرهنگ آنتونوف رحمی به من کرده بود، چیزی به من داده بود تا به یادش باشم.

تبعید به سیبری بنا به آداب معمول آن روز در «مراحلی» انجام شد. به این معنی که یک قطار باری زندانیها را به شهری برده و در آنجا متوقف می‌شد، یک روز، یک هفته، یک ماه، تا

1. Kutais.

۲. زبان بین‌المللی.

بار قطارهای دیگر برسد و بار قطار کامل شود. سپس هنگامی‌که به ایستگاه نهایی در سیبری می‌رسیدی، با سورتمهٔ اسبی به دهکده برده می‌شدی، و همراه با چند تبعیدی دیگر در کلبهٔ چوبی مستقر می‌شدی. ماهی یک‌بار خود را به پلیس معرفی می‌کردی و بقیه اوقات به حال خود بودی، آزاد برای شکار، حتی شکار با تفنگ، همچنین ماهیگیری و دام‌گذاری برای تکمیل جیرهٔ زندگی.

فرار از زندان کلاً غیرممکن بود، فرار از قطار عملی بود ولی به منزلهٔ دعوت از نگهبان بالای قطار برای هدف‌گیری در میان برفها بود. ولی فرار از سیبری تقریباً آسان بود. مانند همان‌طوری‌که تروتسکی می‌گوید: «با شروع سال ۱۹۰۴ سیستم تبعید یک غربال شده بود. در اکثر موارد فرار مشکل نبود. هر استانی در زندان مرکز مخفی‌ای داشت، که گذرنامه تقلبی، پول و آدرسها را در اختیار می‌گذاشت.»

من هرگز جایی جز کوهستانهای گرجستان و شهرهای بندری کنار دریای سیاه نرفته بودم. هرگز شمال روسیهٔ بزرگ را ندیده بودم. مدتی طول کشید تا عادت کنم. ولی سیبری را دوست داشتم، بزرگی‌اش را، خشونتش را.

تصمیم گرفتم لحظه‌ای وقت تلف نکنم. بعد از تقریباً دو سال زندان، بسختی می‌توانستم خود را از اقدام بازدارم، ولی صبر کردم تا اولین حضور خود را به پلیس اعلام کنم، تا سی روز مهلت برای خود تأمین کنم. ولی مردان چاق خواب‌آلود با لباسهای آبی، فرمانروایان واقعی نبودند ـ خود سیبری نگهبان خود بود.

در نیمهٔ راه هجده کیلومتری به منزلگاه مطمئنی، که مدارک و وسیله حمل و نقل را می‌شود به دست آورد، سوز و برفی بر همه‌جا فرود آمد جاده را محو کرد، طوری‌که فقط رد چرخها در برف وجود داشت.

میلیونها دانهٔ برف در هوا جولان می‌دادند، مانند نمک ضربه می‌زدند، باد و گرگها در زوزه کشیدن همراه بودند، پوتینهای من برف را نشخوار می‌کردند و گویی می‌دانستند مرا به کجا می‌برند. یک احساس سربسته از اینکه به کجا بروم داشتم، نه به‌خاطر توفان و برف. نیرویی باید مرا راهنمایی کرده باشد، مثل اینکه روح تاریخ بود. درست در آن هنگام در اوایل سال ۱۹۰۴، تزار نیکلای تصمیم به حمله به ژاپن گرفت، به امید آنکه به «میمونهای زرد» درسی

بدهد و از «پیروزی سریع در جنگ» افتخاری برای خود کسب کند. ولی این میمونهای زرد بودند ـ کسانی‌که طی نیم قرن از شمشیرهای سامورایی به اسلحه‌های مخوف رسیده بودند ـ که درس عبرت را دادند. و درس عبرت این بود که، هر چند افسانه‌ای به نظر می‌رسید، ولی روسیه تنها یک کشور توخالی بزرگ بود. درسی که توسط کارگران و انقلابی‌ها هدر داده نشد، زیرا این دفعه قویتر از قبل برپا خاستند و به ترور حاکمان پرداختند.

یا شاید من با روح عشق راهنمایی می‌شدم، زیرا از بازگشتم از سیبری زیاد نگذشته بود که به گفتهٔ روس‌ها، «سرنوشتم» را یافتم.

من یک ازدواج عالی کردم، بسیار ارزنده‌تر از آرزوی هر مردی.

نام زوجه‌ام «اِکاترینا سِوانیدز» بود. با او توسط برادرش الکساندر آشنا شدم که با هم در صومعه درس می‌خواندیم و بعداً انقلابی شد. ولی در دختر یک اتم از روحیهٔ انقلابی وجود نداشت. طبیعتش و ژرفترین هدفش فداکاری و پرستش بود. من یک ثانیه بعد از ملاقاتش این موضوع را دریافتم.

من آن را در نمای بدنش هنگامی‌که کتری چای در دستش بود یافتم. آشپزخانه کمی روشن بود، ولی بدنش با نور زمستانی که از پنجره می‌تابید مشخص می‌شد، در واقع انعکاس نحوهٔ آویختگی نشانه‌هایش بود، شیوهٔ حرکتش طوری بود که گویی آمادهٔ عذرخواهی است.

و سپس هنگامی‌که برای چای به آشپزخانه رفتم و برادرش گفت طی چند ثانیه به ما می‌پیوندد، این را در چشمانش دیدم. چشمان قهوه‌ای تیره‌اش در ژرفنای کاسهٔ چشم در سایه نشسته بودند، و نمی‌توانستند در برابر نگاه خیره من حتی برای یک لحظه ایستادگی کنند.

بدون اینکه کلمه‌ای به زبان آورم، فقط با شیوهٔ ایستادن و انتظارم، گذاشتم درک کند خواهان آنم که چشمانش را به‌سوی چشمان من بلند کند، و فقط یک یا دو لحظه بود که او چشمانش را به‌سوی من بلند کرد ـ روشن، کاملاً بدون تزویر، با ترسی تا حد مرگ.

لبانش نرم بود، پهن و پُر، صورتش بیضی و باز بود، نگاهش ترس‌آلود.

او هنوز می‌توانست برای چند ثانیه دیگر ایستادگی کند، ولی به سمت ظرفشویی برگشت، البته قبل از آن دیدم که بسرعت بر روی خود صلیب می‌کشد.

دوست داشتم از پشت سر دیدش بزنم و دوست داشتم بداند که نگاهش می‌کنم. هرچند

لباس گشاد پوشیده بود، دانستم بدن لختش هم در تختخواب خیلی زیباست، از شرم آتش گرفته بود، زیرا به اندازهٔ کافی دست برای پوشاندن خود نداشت.

سپس برادرش وارد شد، با تعجب و اوقات تلخی گفت: «هنوز برای مهمان چای نگذاشته‌ای؟»

تروتسکی با اشاره به من با نام مخفی‌ام، می‌گوید:

> با تعجب ما متوجه می‌شویم... کوبا، که در سن سیزده‌سالگی دین را انکار کرده بود، با دختری ساده و کاملاً مذهبی ازدواج کرد. این امر در یک محیط بورژوایی ممکن است کاملاً طبیعی باشد که در آن شوهر به خود به‌عنوان یک ملحد احترام می‌گذارد یا خود را با مراسم فراماسونی سرگرم می‌کند... اما در بین انقلابیهای روسی چنین موضوعاتی به حد غیرقابل‌باوری مهم بودند. هیچ نوع تفکر انکار خدا، در مرکز فلسفهٔ انقلابی آنها وجود نداشت، ولی الحاد مبارزه‌گر وجود داشت. چگونه می‌توانستند نسبت به دین انعطاف شخصی داشته باشند. هنگامی‌که به شکل زیگزاگی (قایم موشکی) با قبول خطر دایمی برای خودشان بر ضد هر چیزی جنگیدند.

منظور تروتسکی آن است که از قبل نشانه‌هایی از «بی‌وفایی» من به انقلاب پیدا بود، و حتی در انتخاب همسرم خود را نشان داد.

او درست می‌گوید، من به‌خاطر عقیدهٔ اجتماعی‌ام ازدواج نکردم، من با اِکاترینا‌سوانیدز ازدواج کردم چون عاشقش شدم. و عاشق او بودم چون تحت فرمانم بود.

تروتسکی همانند بوخارین، از آنچه مرا خوشحال کند متنفر است ـ نهایت بی‌عدالتی ولی من خوشحال بودم. تروتسکی از یک دوست آن دورهٔ زندگی‌ام نقل قول می‌کند: «ازدواجش میمون و موفق بود، زیرا همسرش... او را یک نیم‌خدا تلقی می‌کرد، و چون یک زن گرجی بود، چنان تربیت شده بود که تمام آداب و رسوم را رعایت بکند، آداب و رسومی که زن را ملزم می‌کند در خدمت مرد باشد...» و او اضافه می‌کند هنگامی‌که من به‌خاطر

کارهای حزبی از منزل دور و یا در زندان بودم، او «شبهای زیادی را به نماز و دعا» می‌گذراند.

البته نه تنها هنگامی‌که من دور از او بودم، بلکه همیشه.

به او گفتم: «دعا بخوان» و او با آن چشمها به من نگاه کرد.

«دعا بخوان!»

او به زانو درآمد.

«با صدای بلند دعا بخوان.»

درحالی‌که سرش خم شده و چشمانش بسته بود، در حال خلسه دعاهای معمول را برای کمک از خداوند نجوا کرد.

«از قلبت دعا بخوان، دعا بخوان برای آنچه که هم‌اکنون می‌خواهی.»

«اوه عیسیٰ، خداوندا، بگذار شوهرم در راه راست قدم بردارد و از وسوسه گمراه نشود...»

سپس به‌آرامی زانویم را زیر چانه‌اش قرار دادم و با ملایمت سرش را به سمت خودم بلند کردم، که می‌دانست باید چشمانش را باز کرده، به من بنگرد. صدایش شکست و نفس‌نفس زد. چشمان من در چشمانش خیره شد و لبهای پهن و نرمش هنوز در حرکت بودند، اما در حال دعا فقط نجوای دعا درک می‌شد.

«بله، با صدای بلند دعا کن.»

«اوه خداوندا، بگذار شوهرم کمربندش را گم کند، زیرا آرزو دارد به‌خاطر سرکشی‌ام و نه به‌دلیل دیگری تنبیهم کند...»

گاهی خداوند نیمی از دعایش را اجابت می‌کرد، نیمهٔ اول.

چیزی عالیتر از آن نبود که او را از پشت با آن موهای پرپشتش بگیرم و درحالی‌که به داخل چشمانش نگاه می‌کردم، به‌آرامی لبانش را با لبان خود بدوزم تا نام خدا فقط یک صدای

گلوگیر در حنجره‌اش شود.

۱۸

تروتسکی باهوشتر شده است. او تشخیص داده است که صفحه‌های خالی سابقهٔ من می‌تواند بیش از چند حقیقت را به او بنمایاند. او در حال حاضر کشف کرده است که سابقهٔ رسمی چیزهایی در مورد فعالیتم در دورهٔ انقلاب سال ۱۹۰۵ را نشان می‌دهد. استالین، استالین، کجاست این استالین؟ در مدرکی که امروز صبح به من رسیده است، تروتسکی می‌نویسد: «باز هم پرسشِ «استالین در سال ۱۹۰۵ واقعاً چه کار کرد؟» بدون پاسخ باقی می‌ماند.»

تروتسکی درست می‌گفت که من آشوب انقلاب را دوست نداشتم، راست می‌گوید، و سال ۱۹۰۵ براستی پرآشوب بود، هر ماهی یک طغیان.

ماه ژانویه، سنت پترزبورگ؛ در یک یکشنبه، یک کشیش ـ پدر گاپون ـ گروهی از کارگران را به قصر زمستانی رهبری کرد، تا درخواست مسالمت‌آمیز خود مبنی بر وضع زندگی بهتر را به تزار تسلیم کنند. آنان می‌خواندند، می‌رقصیدند و شمایلها را حمل می‌کردند. تزار در قصرش نبود، سربازان آتش گشودند، دهها نفر کشته شدند. اصطلاح «یکشنبهٔ خونین» تنها در عرض چند روز از راه شبکهٔ شگفت‌آور خبرها و شایعه‌ها، با سرعت عجیبی تمام روسیه را درنوردید.

چیزی که هیچ‌کس نمی‌دانست این بود که در آن موقع پدر گاپون با پلیس مخفی تزاری کار می‌کرد. نه برای اینکه انقلاب را سرکوب کند، بلکه برای اینکه با آن همکاری کند. پلیس مخفی هزینه صرف کرد که واقعیت‌گرا باشد، اما مشاهده کرد که انقلاب یک نیروی جدی می‌شد و مهار آن بهتر از سرکوب آن بود. یا، دقیق‌تر بگوییم اگر توانستی با آن همراهی کنی و اگر نتوانستی بهترین راه سرکوب آن است در هیچ مورد، اگر دقیق شویم، گاپون یک آدمکش نبود، ولی در سالهای بعد این امر مانع از مجازاتش با جوخهٔ آتش انقلاب نشد. من هیچ ارتباطی با تظاهرات یا پیامد آن ـ اعدام کشیش ـ نداشتم.

ماه فوریه، دوک بزرگ سرگیی ـ فرماندار کل مسکو و یک مرتجع منفور ـ با اسلحه از پا

درمی‌آید. باز هم من هیچ مشارکتی نداشتم.

حکومت ترفند دیگری می‌زند، صدها سیاه[1]. «سازمان میهن‌پرستان» غیردولتی ـ هرچند با پشتیبانی مالی بی‌حد دولتی و حفاظتهای قانونی ـ صدها سیاه شامل لاتها، مستان ضدیهود، و دشمنان بیگانگان می‌شد. ابتدا ارمنی‌ها در باکو غارت شدند، مورد تجاوز قرار گرفتند و کشته شدند. سپس صدها سیاه متوجه دشمنان واقعی، یهودی‌ها، شدند. شعارشان خیلی خلاصه و موجز بود: «کیکی[2] ها را بکش، روسیه را نجات بده».

ماه مارس، دهقانان شوریدند. با استفاده از حقه‌ای که قرنها از آن استفاده کرده بودند و به آن می‌گفتند: «خروسهای سرخ را آزاد کنیم» خانه اربابی را به آتش می‌کشیدند، با ارباب در داخل آن. این کار فوق‌العاده بود؛ نه من و نه هیچ بلشویک دیگری تحریکی نکردیم.

ماه آوریل، لنین در سومین کنگرهٔ سوسیال دمکرات‌ها به اکثریت رسید. هرچند تبادل فکری در زندان صورت گرفت، هنوز به ذهنم نمی‌رسید که او را با چشمان خود ببینم.

ماه مه، ژاپن کشتی روسیه را در باریکهٔ توشیبا بین ژاپن و کره غرق کرد که مردم را به هیجان آورد.

ماه ژوئن، نخستین «شوراها» در سنت پترزبورگ تشکیل شد. این «شوراها»ی کارگران یا سربازان انقلابی ستون فقرات انقلاب شدند.

شورش در رزم‌ناو پوتمکین هم خودبه‌خود جریان داشت.

ماه ژوئیه، «شوراها» در چند کارخانه و سربازخانه گسترش پیدا کردند، در واقع مدیریت را به دست گرفته بودند، ولی نه در گرجستان که من می‌زیستم.

ماه اوت، تزار احمق، نیکلا، گذشتی کرد ـ او مجلسهایی کاملاً آزاد را پیشنهاد کرد که نمایندگانش شامل تعداد زیادی دهقان می‌شد، بدون حتی یک کارگر. غوغا شد. مع‌هذا، علامتی از ضعف بود.

ماه سپتامبر، نیکی[3] در پورت اسموت، نیوهمشایر، ضعیفتر به نظر رسید، جایی که رئیس جمهور امریکا تئودور روزولت واسطهٔ صلحی شد که بر خفت روسیه مهر زد ـ ۴۰۰۰۰۰

1. Black Hundreds.

۲. اصطلاح محلی (Kike).

۳. تزار نیکلا.

کشته، یک بیلیون و نیم روبل طلا غرامت، کشتیها در قعر اقیانوس، با در اختیار قرار دادن سرزمینهای وسیعی به ژاپن.

ماه اکتبر، در آخر ماه، تمام راه‌آهن روسیه در اعتصاب فرورفت، از جمله در گرجستان. در آنجا من نقش معمول خود را بازی می‌کردم. یک اعتصاب عمومی در مسکو؛ همهٔ حومهٔ شهر.

ماه نوامبر، در این هنگام شوراها چنان به خود اطمینان یافتند که برنامهٔ هشت ساعت کار روزانه را درخواست کردند. قدرت نزدیک به‌نظر می‌رسید، لذا باید آن را به‌دست آورد. چیزی که مانده قیام مسلحانه است. لنین به روسیه برگشت.

ماه دسامبر، قیام مسلحانه از یک سر روسیه تا سر دیگر، از پترزبورگ تا ولادی وستوک. سربازان به سمت ما آمدند؛ این‌بار اسلحه در برابر اسلحه بود. حال برای یک تغییر طرف ما تا حدودی کشتار به راه انداخت.

اواخر دسامبر، همان‌طور که نبردهای اوج‌یافته طغیان می‌کنند، لنین یک کنفرانس اضطراری از انشعاب بلشویک را در شهر تامرفور فنلاند، فراخواند. من‌هم به‌عنوان کسی‌که ثابت کرده یک بلشویک در منطقهٔ نفت‌خیز باتوم و منطقهٔ راه‌آهنهای تفلیس است، برای شرکت در جلسه دعوت شدم، از چهل و یک شرکت‌کننده، فقط یکی افتخار بزرگی بود.

تروتسکی چیزی نبود جز رهبر شورای سنت پترزبورگ، درحالی‌که تمام سوابق نشان‌دهندهٔ آن است که من برپاکنندهٔ اعتصاب، انتشاردهندهٔ دو جزوهٔ انقلابی، سخنگو در یک مجلس ختم سیاسی که جلب توجهی کرد، و دارای یک کار معین یعنی سردبیر «کاغذ اخبار کارگران قفقاز» بودم. چیزی که سابقه نشان نمی‌دهد فعالیت در کمیته‌های اصلی و فرعی، ایجاد دوستیها و اتحادها که در اواخر نتیجه‌اش را نشان داد، می‌باشد. همهٔ این اعمال در سال ۱۹۰۵ بود. من کارآموز یادگیری و در خبرگی اهرمها و چرخ‌دندههای ماشین حزبی بودم و نتیجه داد. لنین متوجه من شد.

من شخصاً مجذوب حرکت قدرت بودم ـ چگونه قدرت جریان یافته و جابه‌جا می‌شود ـ گاهی کافی بود تا شخص سخنور به‌خاطر فکری مکث کند تا موقعیت را از دست بدهد، که توسط دیگران ربوده می‌شد. و انقلابیهای روسی مجادله کنندهٔ بزرگی بودند. آنان هر مسئله را

مورد بحث قرار می‌دادند. هرکس به نظر خود افتخار می‌کرد و آمادهٔ مبارزه بود. هرکسی دیکتاتور کوچکی بود و می‌خواست خواستهٔ خود را با نیروی هیجان و منطق قدرت بقبولاند که بدیهی است همه را برای سخن‌پردازی بی‌قرار می‌کرد. ولی من صبور بودم، می‌توانستم منتظر شوم. هنگامی‌که همه سخن‌پردازی کردند، زمینه را آماده دیدم. با پیشنهادهای میانه‌ای وارد صحنه شدم که دو طرف را راضی کرد. من به‌عنوان یک رهبر شناخته‌شده نبودم، ولی یک واسطهٔ تسریع‌کننده، یک میانجی بانفوذ، یک پوشش عالی برای حیلهٔ به دست گرفتن کنترل کمیته بودم. به نظر نمی‌رسید که جلب توجهی کرده باشم. به قراری که تروتسکی بدرستی دربارهٔ من در آن زمان اشاره دارد:

«هیچ‌کس به غیبت و بازگشتش توجه نکرد.»

ولی من نمی‌رفتم که لنین را ببینم و خودم را مورد توجهش قرار ندهم. هوا در شمال روسیه و فنلاند بشدت سرد و یخ بود، تجربهٔ کم‌مدت من در سیبری کافی نبود؛ هنوز به سرمای روسیه عادت نکرده بودم. نه اینکه برای من اهمیتی داشت. آنچه مورد نظرم بود این بود که من، نمایندهٔ گرجستان که در لوای نام عاریتی ایوانوویچ سفر می‌کردم، در همان اتاقی مستقر شدم که لنین بود.

چند هفته قبل اتین به من خبر داد که تروتسکی اولین انتشار نخستین تأثیر من از لنین را خواسته است. من نسخه‌ای از کارهای جمع‌آوری شده‌ام را به دست آوردم و خودم آن مقاله را بازخوانی کردم:

> من آرزو داشتم که عقاب کوهستان خوبمان را ببینم، مرد بزرگ، بزرگ نه تنها از نظر سیاسی بلکه، از نظر جسمی، زیرا من در تصورم لنین را بزرگ می‌پنداشتم، آقامنش و گیرا. آنچه که سپس مرا ناامید کرد این بود که یک مرد کاملاً معمولی را دیدم، با قد کمتر از حد متوسط، از هیچ راهی، جداً، از هیچ راهی قابل شناخت از افراد عادی نبود...
>
> در مورد یک مرد بزرگ به‌عنوان یک امر عادی پذیرفته شده است که دیر در جمع حاضر شود تا حاضران، درحالی‌که نفسشان در سینه حبس است، منتظر و خواهان

حضورش شوند و سپس، درست قبل از اینکه مرد بزرگ وارد شود، صدای اخطار بلند می‌شود: «هس‌هس... ساکت... او وارد می‌شود» برای من این مراسم زیادی به نظر نمی‌رسید، زیرا حالت احترام‌آمیزی را موجب می‌شد. آنچه که، سپس مرا ناامید کرد آن بود که لنین قبل از همهٔ نمایندگان در محل حاضر شده بود، در گوشه‌ای جا گرفته و بدون تکبر در حال گفت‌وگو بود، یک گفت‌وگوی کاملاً معمولی با کم‌اهمیت‌ترین نمایندگان در کنفرانس... این به نظر من تقریباً از قاعده‌های اصلی به دور بود.

چیزی که به نظرم غریب می‌آید این است که تروتسکی حتی یک خط به اولین تأثیرها اشاره نکرده است، حتی تمسخر ملایمی که معمولاً دارد، دیده نمی‌شد. چگونه اولین برداشتهای استالین از لنین مورد توجه تروتسکی نیست؟ اگر موقعیتهای ما برعکس بود، من چنین مدارکی را کند و کاو می‌کردم تا نشانه‌هایی به دست آورم و ویژگیهایش را دریابم.

ولی تروتسکی توجهش را معطوف نکته‌ای دیگر می‌کند ـ برخورد من با لنین به جهت موضوع مالکیت زمینهای کشاورزی، که چه کسی مالک زمین شود. تروتسکی می‌گوید: «این حقیقت که یک قفقازی جوان که روسی هم بلد نیست به خود اجازه می‌دهد برخیزد و بدون ملاحظه برخلاف رهبر گروه خود در موضوع مالکیت زمینهای کشاورزی که لنین در مورد آنها قدرت بسزایی داشت صحبت کند، باعث تعجب نیست.

لنین گفت: «نماینده‌ها خود را معرفی کنند.» او حداکثر ۱۵۸ سانتیمتر قد داشت، ولی خیلی محکم بر جای خود قرار گرفت که او را کوتاه‌تر نشان می‌داد. به قراری که مجارها می‌گویند، پیشانی‌اش به نشیمنگاهش می‌رسید، ولی طاسی‌اش رقت‌انگیز نبود، زیرا تفکر زیاد موهایش را از پوست فرق سرش به پرواز درآورده بود. او لباس سه تکه‌ای پوشیده بود و با نگاه کردن به شستش که در جلیقه‌اش قرار داشت، رفتار یک قاضی را داشت.

من گفتم: «ایوانوویچ» بر اثر عادت نام مستعارم را به زبان آوردم، سپس افزودم: «جوگاشویلی»

او پرسید: «نماینده از گرجستان؟»

«بله.»

«آیا اطلاعات من صحیح است که تعداد زیادی از انقلابیهای گرجستان فارغ‌التحصیل صومعه‌ها هستند؟»

«همین‌طور است.»

«و آیا شما اتفاقاً یکی از آنها هستید، نماینده ایوانوویچ؟»

«بله، هستم.»

«پس آنچه راکه باید آنجا یاد گرفته باشید: به شما یادآور می‌شوم ما همه گناه می‌کنیم ولی بدترین گناه آن است که در کار غلط خود مداومت ورزیم.»

لنین و من در یک قهقهه بالای سر دیگر نمایندگان شریک شدیم، که آنان هم از این اشاره خوششان آمد. سپس، بدون از دست دادن لحظه‌ای، لنین به نطق طولانی دیگری در مورد منطقی پرداخت که نظریه‌اش را دربارهٔ مالکیت زمین، وقتی فقط کاملاً بلشویک باشی ثابت کرد. البته آن هنگام بلشویک‌ها، تنها گروهی انشعابی بودند، نه یک حزب.

نظریهٔ من دربارهٔ مالکیت زمین کشاورزی آن بود که باید به کشاورزان واگذار شود، نه اینکه ملی شود، و فکر نمی‌کنم نظریه‌ام در آن زمان خیلی مهم بود. من می‌خواستم با لنین مجادله داشته باشم، اما روی مسئله‌ای که مطلقاً مرکزیت نداشته باشد و بتوان بعداً آن را تغییر داد. چرا می‌خواستم با لنین بگومگو داشته باشم! بدیهی است، تا توانش را دریابم. شاید من تحت تأثیر سنت قدیمی گرجی‌ها قرار داشتم که وقتی شاهزاده‌ای از آنها دیدار می‌کند، به‌صورت بچه سیلی می‌زنند تا هیچ‌گاه آن روز را فراموش نکند. ولی در اینجا کی شاهزاده بود و چه کسی سیلی خورد؟ ممکن است هر دو.

تبادل نظر دیگر من با لنین کمتر رسمی بود. در بین جلسه‌ها، نمایندگان تعلیم تیراندازی با موزر، براونینگ و وینچستر می‌گرفتند. ما هم داد می‌زدیم، و هم تیراندازی می‌کردیم. همین که کنفرانس تمام شد، اسلحه در دست، به قرارگاه‌ها هجوم بردیم و به برادران و خواهرانمان در مسکو پیوستیم، جایی که آخرین خبرها حکایت از آن داشت کارها بر وفق مراد نبود.

من با یک موزر تیراندازی کردم، به یک علامت گِرد قرمز بر روی برچسب بطری که بر حصار نیمه خراب حیاط پر از برف قرار داشت. هنگامی‌که اسلحه را به نمایندهٔ دیگری که

منتظر بود رد کردم، لنین را دیدم که آنجا ایستاده است، با آن چشمان عجیبش که نمی‌شد در آنها نگاه کرد تیراندازی مرا قضاوت می‌کرد.

لنین گفت: «نباید اولین تیراندازی‌تان باشد.»

«و نه آخرین هم.»

نوبتش شد که بخندد و همان بود. کسی با عجله، با اخبار بدتری از مسکو رسید. صدها نفر کشته شدند، جمعیت تسلیم می‌شود، لنین تصمیم گرفت تا کنفرانس را کوتاه کند، ولی تا آن هنگام زد و خوردها در مسکو به انتها رسیده بود.

یک دورهٔ سیاه درحال شروع بود. سالها و سالها زیر حلقهٔ محاصره‌ای که مرتب تنگ می‌شد.

ولی لنین در کنفرانس به من درسهایی داد که مرا در آن سالها محکم نگه داشت. او به من شناخت و دانش داد. او به من روحیه داد ـ ما بلشویک‌ها یک رهبر بزرگ داشتیم. او به من نسبت به شیوه‌ها و هدفمان اطمینان داد. از همهٔ هدیه‌هایی که به من داد، یکی که ثابت شد ارزشش بیشتر ماندنی است احساس اصلی ناامید نشدن بود.

۱۹

در اثنای اولین ملاقاتم با لنین در سال ۱۹۰۵، هم در هنگام مجادله و هم در هنگامهٔ تیراندازی، متوجه بودم که مرا می‌سنجد. یک رهبر خوب همیشه جویای افراد مناسب برای پر کردن جاهای خالی است. لنین می‌دانست حزب دارای افراد روسی، یهودی و لهستانی است ولی از منطقهٔ نفت‌خیز قفقاز افراد کمی دارد و چند نفر هم اساساً جزو منشویک‌ها بوده‌اند. و یک بلشویک سختگیر سازمان‌دهنده تازه‌نفس از پایانهٔ خط آهنها و میدانهای نفتی لازم بود. لنین، مرد عمل، باید فکر کرده باشد که از این فرد می‌توانم استفاده کنم.

و هرچه بیشتر به او کمک می‌کردم، بیشتر ارتقا می‌یافتم. لذا سعی می‌کردم در خدمت لنین باشم. من پیرو او شدم. من مبارز خطش شدم. ولی، بدیهی است طبیعت انسانی هم جای خود را دارد، باید کمی از نظریه‌های خود را در او تزریق می‌کردم.

و طبق معمول این امر خالی از اشکال نبود.

مشکل این بود که بیش از همیشه می‌خواستم رهبر انقلابیهای گرجستان باشم و حس می‌کردم لایقش هستم، که این بدان معنی بود که همیشه باید در یک حالت متشنج زندگی کنم. بعضی از نگرانیها خود را نشان داد. من جوان بودم و هنوز در حال یادگیری هنر تغییر دادن نقش و بروز احساس یک بازیگر بودم.

از ملاقات با لنین در فنلاند، خیلی شادمان برگشتم. ولی آنچه که بیش از حالت من مطرح بود؛ اقدامهای شگفت‌آوری بود که برای اکثریت منشویک حزب سوسیال دمکرات گرجستان ـ که مقرر بود ما بلشویک‌ها با آنها همکاری کنیم ـ انجام داد، بویژه حالا که تزار در حال نابود کردن باقیماندهٔ انقلابیون سال ۱۹۰۵ بود.

مرا به حضور سه عضو کمیتهٔ انتظامی حزب آوردند.

کسی‌که ریاست رسیدگی را داشت گفت: «رفیق کوبا، احساس عمومی این حزب آن است که شما از نظم انقلابی جاری حزبی تخلف کرده‌اید. شما شورش جنایی را دامن زده‌اید، دزدی، درحالی‌که می‌دانید حزب ما خود را تنها به طغیانهای انقلابی محدود کرده است. شما تمام وقت خود را به کمیته می‌دهید و بکلی از مطالعهٔ نظریهٔ مارکس و کارهای اجرایی حزبی که لااقل به آن تا مدتها عمل می‌کردید، چشم پوشیده‌اید. و دلیل اینکه شما این‌همه وقت صرف کارهای کمیته می‌کنید، این است که اطرافیان ویژهٔ خود را در داخل حزب تشکیل دهید، چه‌طور اقرار می‌کنید؟»

«گناهکار.»

آنان شگفت‌زده شدند.

من گفتم: «گناهکار همهٔ اتهامها. من برای اتهام اول مقصرم ـ دربارهٔ گسترش دستبرد ـ که من به آن عقیده داشتم، ولی حال متوجه اشتباهم شدم که نظم کافی برای خودداری نداشتم. و در مورد مطالعه و کارهای اجرایی گناهکارم. و هرچند مطمئن نیستم که ساعتهای زیادی که در کارهای کمیته صرف می‌کنم، تنها برای گسترش «دور و بر» خودم باشد، من آماده‌ام به آن اتهام هم اقرار بکنم ـ و به شما اینجا و هم‌اینک نشان دهم هرچند که به دلیل رفتار نادرست در گذشته، گناهکار بوده‌ام، آماده‌ام به انضباط حزب تسلیم شوم.»

شگفت‌آور بود که، گمراهی و تضاد در صورتشان دیده می‌شد از یک طرف، من را دوست نداشته، اعتمادی هم نداشتند و می‌خواستند مرا اخراج یا تنبیه کنند. از طرف دیگر روحیهٔ حزبی به سمت هر رفیقی که راه غلطش را تشخیص داده متمایلشان می‌کرد، و بدیهی است دو سربازی برای مبارزه غیربرابر با تزار مورد نیاز بود. روحیهٔ حزبی بر احساس شخصی پیروز شد، چنانکه من تشخیص داده بودم ـ بعد از همه اینها، اگر غیر از این عمل کرده بودند، چگونه انقلابی‌ای بودند؟

ولی من احمق نبودم؛ می‌دانستم که آن احساسها از بین نمی‌روند و اگر آنان را تحریک کنم، آن احساسات دیر یا زود سربر می‌آورند.

هرچند، در آن لحظه هیچ‌گونه مشکلی را با حزب نمی‌خواستم؛ یک همایش حزبی باید در استکهلم در آوریل سال ۱۹۰۶ تشکیل می‌شد. لنین هم به آنجا می‌رفت و من نمی‌خواستم هیچ‌چیز و هیچ‌کس مانع از شرکت من در آن همایش شود.

من از کمیتهٔ انظباطی دو روز مهلت خواستم تا همه‌چیز را مورد تأمل قرار دهم و آنان پذیرفتند.

فوراً به باتوم سفر کردم، ولی این‌بار نه برای ایجاد اغتشاش در پالایشگاه نفت، بلکه در جلو ساختمان قصر زرد و سفید با ستونهای کلاسیک محکم که قرارگاه مرکزی پلیس مخفی تزار بود، بیهوده گشت زدم. پلیس مخفی تزار فقط دربارهٔ اعمالشان سر نگهدار بودند، نه دربارهٔ حضورشان، بلکه همیشه می‌خواستند، حضورشان دانسته شود. حتی در آن زمان، این به‌عنوان یک اصل منطقی به من ضربه زد.

روز دوم، حدود ساعت شش عصر، شخصی را که می‌خواستم دیدم و تعقیبش کردم، به پله‌های جلویی رسید، من متوقف شدم، متوجه شدم که خیلی مراقب اطراف خود است؛ شاید انقلاب سرکوب شده باشد، ولی ترور در حال رشد بود.

هرچند باتوم در منطقهٔ نیمه گرمسیری است، هنوز در آن روز کمی سرد بود. یقه‌ام را بالا کشیدم و دستانم را مالیدم. آن مرد را تا چند خیابان دنبال کردم، با شروع منطقهٔ مسکونی، کثرت جمعیت کم و کمتر شد. واضح بود که به‌طرف خانه‌اش می‌رود.

هنگامی‌که وارد خیابان آرامی شد، یک ثانیه صبر کردم، سیگاری روشن کردم، بعد با

عجله تعقیبش کردم. با شنیدن قدمهای تند، برگشت، ترس زیادی در چهره‌اش بود: اول یک ترس عمومی از دیدن مرد خشنی که با عجله به سمتش می‌آید و سپس ترس ویژهٔ ناشی از به یاد آوردن من.

با نگه داشتن سیگار در یک دست و بلند کردن دست دیگر، نشان دادم قصد آزاری ندارم، گفتم: «سرهنگ آنتونوف، ما باید به صحبت کنیم.»

«منزلم آنجاست، شما می‌توانید...»

«نه در منزل شما.»

«یک منزل امن هست...»

«در یک منزل امن هم، نه.»

«پس در کجا؟»

«فردا صبح ساعت ده من در کافه فونیکس خواهم بود.»

«خوب که چی؟»

«مرا آنجا توقیف کن.»

«شما باهوشتر شده‌اید.»

«ماهی رشد می‌کند.»

من در حال نوشیدن دومین فنجان قهوه‌ام بودم که آنان به‌سوی من آمدند. روس‌ها هیچ‌گاه وقت‌شناس نیستند.

هرچند آنتونوف هنگام پذیرفتن من در اداره‌اش، مؤدب بود، متوجه شدم که او نیز به‌دلیل ماجرای دیروز از من عصبانی است. به جهت ترسی که به او دست داده بود و بدتر، برای اینکه من ترس را در صورتش دیده بودم. این موضوع او را کمی درهم کرده بود. در همان حال می‌دانست که باید با من خوشرفتار باشد، زیرا باید برایش چیز باارزشی آورده باشم، درغیر این صورت چرا خطر رفتن به‌سوی او را در خیابان پذیرفته، تنها درخواست توقیف خود را بکنم؟

او تعارف کرد که بنشینم، پرسید آیا چای می‌خواهم؟

من نشستم ولی از قبول چای خودداری کردم.

«خوب، امروز چه موضوعی را بحث می‌کنیم، جوگاشویل شاعر!»

«بستن نشریه. جایی در قفقاز، یک تجهیزات چاپ و نشر قرار دارد که شما را دیوانه کرده است. چاپخانه، روزانه اعلامیه‌هایی در دهها هزار نسخه و دهها گذرنامهٔ تقلبی بیرون می‌دهد. پلیس حمله‌هایی از باتوم تا تفلیس انجام داده است، ولی کسی چیزی پیدا نکرد، حتی بازجوهای ویژه‌ای که اخیراً از سنت پترزبورگ فرستاده شدند، حقیقت دارد؟»

«ممکن است این‌طور باشد.»

«من نمی‌دانم سیستم شما چگونه کار می‌کند، ولی فکر می‌کنم کسی‌که به آنجا راه یابد ترفیع خوبی خواهد یافت، و ممکن است به سنت‌پترزبورگ برگردانده شود.»

«تزار تنها به اطلاعات ارزنده جایزه می‌دهد.»

«من چاپخانه را به شما خواهم داد، تمامی عملیات را.»

«در مقابل چه چیزی؟»

«من چیزی از شما نمی‌خواهم.»

«من معامله‌ای را که طرف دیگر چیزی برای خود نخواهد باور ندارم. از کجا بدانم که دامی برای قصابی گروه حمله نباشد. کسی برای چنین ماجرایی ترفیع نمی‌گیرد.»

«شما برای من کار بهتری از نابود کردن آن گروه نمی‌توانید بکنید.»

«و چرا چنین است؟»

«زیرا این آرزوی من است که رهبر حزب انقلابی گرجستان شوم.»

او با قهقهه شروع به خنده کرد. من غضبناک شدم.

من گفتم: «این مذاکره به انتها رسید!»

«نه، صبر کن، شما مرا خوب درک نکردید. من تنها خندیدم زیرا، خوب،... از فروتنی شما.»

«از فروتنی من!»

«کسی‌که می‌تواند در خیابان به سمت من بیاید و تقاضای توقیف می‌کند تا بتواند سازمانش را متلاشی کند، هیچ‌گاه از رهبری شعبهٔ حزب در استان کوچکی مانند گرجستان راضی نمی‌شود.»

برای لحظه‌ای نتوانستم جواب بدهم، زیرا می‌دانستم که درست می‌گوید. آنتونوف باز ضربه خود را زد و این موضوع چیزی جز جاه‌طلبی من نبود. البته نه به حدی که از اولین ملاقاتم با لنین بازگشتم. یا، دقیق‌تر بگویم، زمانی‌که هنوز رهبری حزب را در گرجستان می‌خواستم، ولی حال فقط به جهت آنکه این امر تا کجا می‌تواند پیش ببرد، گرچه نمی‌توانستم بگویم که این رهبری ممکن است تا کجا برسد.

در جوابش گفتم: «ممکن است، می‌توانم یک چای بنوشم؟»

***

آنان هیچ‌گاه نمی‌توانستند چاپخانه روزنامه را پیدا کنند. در محلی با تهویهٔ ویژه در چاه ژرف شانزده‌متری در خارج شهر تفلیس. ناحیه بیشتر بیابانی بود ـ با واگنهای راه‌آهن، سایبانها، انبارها و یک آسایشگاه اولیه برای مردمی که بیماریهای مسری داشتند. در روزهای پردردسر انقلاب سال ۱۹۰۵ این چاپخانهٔ زیرزمینی، به هر صورت ۲۷۵۰۰۰ نسخه از روزنامه‌های غیرقانونی و اعلامیه‌ها به سه زبان روسی، ارمنی و گرجی بیرون می‌داد. گذرنامه هم در همان محل ساخته می‌شد. یک آزمایشگاه کوچک هم برای ساختن مواد منفجره در آن وجود داشت.

من خود هیچ‌گاه آنجا نبودم. حتی نمی‌بایست جای دقیق آن را بدانم. اول برای اینکه نیازی به آن نداشتم، دوم اینکه منشویک‌های گرجی مانعم می‌شدند. ولی من کشف کردم. اسرار قدرت می‌دهند. قدرت افتخار ظاهری را تغذیه می‌کند ـ لااقل برای عده‌ای ـ قدرت چه ارزشی دارد اگر کسی دربارهٔ آن نداند، اگر لااقل نتوان به آن اشاره‌ای کرد؟ لذا با افراد زیادی صبحت کردم و از هر کدام اطلاعات کمی گرفتم تا هیچ‌یک احساس نکنند چیزی بیش از آنچه که می‌دانستم به من گفته‌اند.

حمله در ۱۵ آوریل ۱۹۰۶ صورت گرفت. ولی در ۱۰ آوریل من در استکهلم، سوئد، بودم، تا در چهارمین همایش حزب سوسیال دمکرات شرکت کنم. من بهترین گواه را در دنیا داشتم ـ لنین.

اگرچه من در نخستین دیدارم با لنین به‌عنوان مردی موفق، کمی ناامید شدم، اما با وجود

شکست او در سخنانش، باز هم او را تحسین می‌کردم. انقلاب سال ۱۹۰۵ متلاشی شده بود و لنین کنترل حزب را به نفع منشویک‌ها از دست داده بود، ولی حتی یک اُنس[1] تردید در او نبود. برعکس، از همیشه مبارزتر بود. در هر حال همیشه مبارزه‌ای جریان دارد و، در هر حال باید آن را ببری.

جدل همایش روی دو مطلب اصلی بود، همان دو مطلب اصلی که انقلابیها روی آن بحث می‌کردند. پس از رسیدن به قدرت چه باید کرد و در مرحلهٔ اول چگونه قدرت را به دست گرفت.

برای من چیز مسخرهٔ مبهمی دربارهٔ آن گروه کوچک روس‌های ریشوی پست وجود داشت، آنان هنگامی‌که از هم پول قرض می‌کردند قابلیت برگشت به خانه را بخرند، گیج بودند که وقتی تزار را برانداختند چه باید بکنند. آنچه بیشتر توجه مرا جلب کرد، موضوع تهیهٔ بودجهٔ انقلاب بود. مجدداً منشویک‌های حاکم ضد «طغیان جنایت‌بار» متفق شدند که به‌معنی توقف اصل موضوع بود. لنین در جهت آنها بود. و با نیروی زیادی بحث کرد، راه میانهٔ او بیشتر زجرآور بود، چانه‌اش حرکت می‌کرد و شبیه یک مشت ضربه می‌زد. لنین بحث کرد که دستبرد به یک بانک تنها به دست آوردن چیزی است که مورد دستبرد قرار گرفته است. این یک فرمول خوبی برای روشنفکران بود ولی برای مردمی که معمولاً به این عملیات به‌عنوان «شدید و خشن» اشاره می‌کردند لقمهٔ بزرگی بود، البته، این هنوز ابتدای راه بود، زیرا منشویک‌ها اکثریت را داشتند و حرکت آنان برای جلوگیری از دستبرد قابل پیش‌بینی بود، شصت و چهار رأی در مقابل چهار رأی، بیست رأی ممتنع.

هرچند ما چنین نتیجه‌ای را انتظار داشتیم، ولی باز به شکل یک سیلی بر روحیهٔ عده‌ای از رفقا اثر کرد، ولی نه به لنین. او به مبارزه ادامه داد: تنها به‌خاطر روحیهٔ چند نفری از پیروانش. بعد از همایش، نمایندگان بلشویک در جلسهٔ کوچکی در اطراف لنین گرد آمدند و از او توصیه خواستند. در بعضی از صداها، می‌توانستی آهنگ خستگی و دلسردی را حس کنی. لنین قاطع، از میان دندانهای به‌هم فشرده به آنان گفت: «رفقا شکایت نکنید، قطعی است که ما

1. Ounce.

پیروز می‌شویم، حق با ماست.»

این لنین بود، منزجر از غرولند روشنفکران، مطمئن از توانایی خود، مطمئن از پیروزی ـ و این بود آنچه که لنین را توانا ساخت. تا دوباره لشکری را به دور خود گرد آورد که تا آخر وفادار ماندند.

من در آن گروه بودم، در عقب نشسته بودم، لحظه‌ای لنین مستقیماً به من نگاه کرد. من به روی او، رهبرم، گواه ویژه‌ام، خندیدم. او متوجه شد روحیهٔ من بالاست و احتیاج به ترمیم ندارد. این امر او را خوشحال کرد و اگرچه سرش حرکتی نکرد، من باز یک اشارهٔ اطلاع و تأیید از طرف او حس کردم.

بعد از آنکه گروه متفرق شد، لنین مستقیماً به من خیره شد و وقت را برای یک صحبت کوتاه از دست نداد: «در مورد از دست دادن دستبردها به منشویک‌ها چه فکر می‌کنی؟»

«متنفرم از اینکه چیزی به نفع آنان از دست بدهیم.»

«این موضوع در سکوت ادامه می‌یابد. افکار تو چه هستند؟»

برای لحظه‌ای متحیر ماندم. او مرد مسن‌تری بود، رهبر، و او آن را درست به عهدهٔ من گذاشته بود. «افکار من... ساده‌اند. اگر شما چند کوپک در جیب خود دارید، می‌توانید به چایخانه‌ای رفته چای و ساندویچی بخورید. ولی، بدون کوپک، چای نه.»

لنین زمزمه کرد: «این مثل را دوست دارم.» او گفت: «بدون کوپک، چای نه.»

۲۰

اتحاد با لنین جنایت و با تروتسکی توهین بود. و هر دوی آنها در یک مکان اتفاق افتاد: لندن، ۱۹۰۷.

تاکنون، تروتسکی ردی از ارتباط و همکاری من با پلیس مخفی تزار پیدا نکرده است، ولی به چند دلیل در مورد جنایتی که مرا به لنین بسته است بسرعت کندوکاو کرده است.

پنجمین همایش حزب سوسیال دمکرات در لندن خیلی وسیع بود. سیصد و دو نماینده با حق رأی شرکت داشتند، هریک، نمایندهٔ پانصد عضو حزب بودند. من خود حق رأی نداشتم

ولی یک «شرکت‌کنندهٔ آزاد» بودم که موجب شکست تروتسکی می‌شود.

«چرا اصلاً کوبا به لندن آمد؟ او نمی‌توانست دستش را در رأی‌گیریها بلند کند، او ثابت کرد لایق سخنوری نیست. او در جلسهٔ اختتامیهٔ انشعاب بلشویک‌ها هیچ نقشی نداشت. تصور نمی‌رود او تنها به‌خاطر علاقه‌اش آمده باشد ـ که گوش کند و به اطراف نگاه اندازد. او باید وظایف دیگری می‌داشته. حال آنها چه بودند؟»

دو وظیفه مطرح بود.

وظیفه‌ای که من به خود داده بودم ـ دیدن لنین در حال فعالیت، هرقدر که مقدور است لنین معلم بزرگی بود. او نشان می‌داد چه‌طور باشی و چه‌طور عمل کنی. در همایش لندن، بلشویک‌ها دست بالا را داشتند. پیروزی می‌تواند فکر بعضی از رهبران را به کار اندازد؛ آنان را متکبر و مغرور کند. ولی لنین در ردیف چنین رهبرانی نبود. برعکس، درست پس از پیروزی بود که او بویژه مراقب همه بود. لنین گفت: «اولین چیز آن است که، نباید با پیروزی خود را گم کنید؛ دومین چیز آن است که پیروزی را تحکیم بخشید؛ سومین آن است که مخالف را خُرد کنید، زیرا او تنها شکست خورده است و هنوز با نابودی فاصله دارد.»

وظیفهٔ دومی هم بود، که تروتسکی حدس می‌زند. او می‌داند که من با لنین قبل از همایش لندن، در برلین ملاقات خصوصی داشتم، و او درست به هدف می‌زند و می‌گوید: «این ملاقات به‌خاطر بحث نظریه‌ای نبود... و تقریباً بدون شک مربوط به عدم ممانعت از دستبرد بود... راهی نبود که بتوان هزینه‌های انقلاب را تأمین کرد مگر از راه اعمال زور. پیشنهاد چنین کاری مثل همیشه از ردهٔ پایین می‌رسد.»

من آن «رده پایین» بودم.

لنین همسرش را به یک مأموریت حزبی فرستاد. لنین و من در یک بالکن درحالی‌که به برگهای سبز درختان و عبور و مرور خیابانهای برلین نگاه می‌کردیم و چای نوشیدیم.

رفتار او دوستانه به نظر می‌رسید، مهربان، خیلی راحت، همه با هم. یک رگ آبی بر شقیقه‌اش ضربه زد، فنجانش در نعلبکی لرزید.

او نترسیده بود، ولی دانست در مرحلهٔ گذشتن از یک خط است، خط بین طغیان انقلابی و طغیان جنایی. این خطر سیاسی بزرگی بود، بویژه اگر شکست بخوریم.

من هنوز برای آرامش در حضور او کمی ضعیف بودم، به گونه‌ای که یک مرد جوان علی‌رغم آمادگیهای قبلی و تمرینها در مقابل مرد باتجربه‌تر قرار می‌گیرد. البته این امر مانع توجه من به برخی از ضعفهای کوچکش نبود. ذهنش خیلی شطرنج‌وار بود. او فاقد تردید شاعرانه بود. کینتوها به او احترام می‌گذاشتند، هرچند این امر مانع دستبرد زدن آنها به جیبش نمی‌شد.

لنین گفت: «خیلی خوب، بگذارید آن را بشنویم.»

«بانک امپراتوری در میدان ایروان تفلیس.»

«چه موقع؟»

«همین بهار.»

«و چه مبلغ می‌توان به دست آورد؟»

«صدها هزار.»

روی آن مکث کرد. هرکسی اعداد بزرگ را دوست دارد. «و چه مزایایی دارد؟»

«به اندازهٔ کافی خوب است.»

«و اگر موفق نبود؟»

«حکایت ما این است که ما از شما شکست خوردیم، زیرا شما از اغماض در مورد تخلف امتناع کردید.»

«به لندن می‌آیید؟»

«بله.»

«من آنجا به تو جواب خواهم داد، به‌محض خاتمهٔ همایش. حال چند روزی وقت لازم دارم تا دربارهٔ آن و دربارهٔ تو فکر کنم.»

لذا بدیهی است آن همایش در لندن برای من اهمیت زیادی داشت. لنین یا به من اطمینان می‌کرد یا نه. خود را به من وابسته می‌کرد یا نه. هرچند توجه ویژه‌ای به بحث داشتم، علاقه‌ای به وارد شدن در آن را نداشتم. کلمه‌ها به زبانم جاری نمی‌شدند. من دقت کافی نداشتم. و به رأی‌گیری و جلسه‌های محرمانه توجه نداشتم. همهٔ آنچه که من توجه داشتم این بود که آیا لنین در جلسهٔ محرمانهٔ خودمان به من رأی می‌دهد یا نه.

مع‌هذا، کاری نتوانستم بکنم جز اینکه مگر به تروتسکی توجه کنم. اغلب او صحبت می‌کرد و بلند، با لهجهٔ خیلی خوب روسیِ یهودی‌ها؛ هنگامی‌که هیجان‌زده می‌شد، آب دهان از دهانش می‌پاشید و انگشت اشاره‌اش همیشه در نوسان بود. اولین بار بود که نظریهٔ مشهور خود «انقلاب دایمی» را معرفی کرد. او توجه ویژه و خاصی داشت که یک فرد معمولی عاقبت به سطح معرفت یک گوته، یک ارسطو، می‌رسد. موقعیت عجیبی بود. انقلاب سال ۱۹۰۵ متلاشی شده بود، پیچ فشار محکمتر از همیشه شده بود، جلادها اضافه کاری می‌کردند، کارگران و روشنفکران دسته‌دسته کنار می‌کشیدند، کارگران برای اینکه از ضربه خوردن بر سرشان خسته شده بودند و روشنفکران به جهت آنکه لذتهای روحی را جالبتر می‌یافتند. با وجود این خود حزب بزرگتر از همیشه بود و تروتسکی انقلاب دایمی را پیشگویی می‌کرد. ممکن است حزب از همیشه بزرگتر بوده است، ولی از همیشه هم ورشکسته‌تر بود. من به‌عنوان یک حقیقت می‌دانستم که اگر بعضی آزادیخواهان انگلیسی پولی تهیه نمی‌کردند، ما نمی‌توانستیم برای آن موضوع در کلیسای برادری[۱] یا هر کجای دیگر جلسه‌ای داشته باشیم. امید من بر پایهٔ آن حقیقت بود.

در همایش قبلی، با لنین مجادله‌ای کرده بودم، ولی حقیقتاً به همان شیوه‌ای که پسری با پسر دیگری در حیاط مدرسه مجادله دارد تا ببیند طرف تا چه حد سرسخت است. ولی تروتسکی به لنین حمله کرد، می‌شود گفت به دوئل[۲] پرداخت. به هیچ طریق رهبری او را نپذیرفت. حتی به لنین درس داد، در شیوه‌ها، در مارکسیسم، تروتسکی خود را در مقابل دیگر نمایندگان به نمایش می‌گذاشت تا ببینند برای رهبری و وفاداریشان رقابت وجود دارد.

من دریافتم لنین سعی می‌کرد تروتسکی را به سمت خود بکشاند. برای من شگفت‌آور نبود که می‌خواست آن اسلحهٔ بزرگ از جبههٔ او تیراندازی کند نه به سمت جبههٔ او. در واقع مشکل نبود، ولی در باطن چیزی دربارهٔ شیوه‌ای که لنین می‌خواست با آن تروتسکی را مجذوب کند وجود داشت که من آن را درست ندانستم. هنگامی‌که لنین و تروتسکی به توافق رسیدند، لنین خیلی خوشحال شد.

---

1. Brother hood.

۲. جنگ تن‌به‌تن نجبای اروپا با شمشیر.

من می‌توانستم فکر لنین را در نیاز به تروتسکی بخوانم، چیزی راکه نمی‌فهمیدم این بود که آیا لنین فکر می‌کرد به من نیاز دارد یا نه.

من چند بار از کنار لنین گذشتم، و سلامی رد و بدل می‌کردیم. از صورتش چیزی دستگیرم نمی‌شد.

چیزی راکه معنی نداشت نمی‌خواستم بدانم. من می‌توانم شکیباترین آدمها باشم، ولی در کلیسای برادری زمان کندتر از وقتی که در زندانها بودم، می‌گذشت. هرچند این کلیسا در لندن بود، ولی بوی روسی داشت ـ پالتوهای نمدار، عرق مانده، تنباکوی بد.

گاهی می‌توانستم خود را برای نمایندگان به کَری بزنم و بکوشم پرسشها و نقطه‌نظرهای لنین را دریابم. من باید جواب آنها را می‌دانستم. من مانند تروتسکی نبودم. من باید لنین را اغوا می‌کردم.

آیا موفق می‌شدم؟ چه می‌شود اگر لنین بگوید ـ نه، نظر بدی است. من هنوز یک انتخاب دارم: اطاعت کنم یا بی‌اعتنایی کنم. اگر کارساز نباشد و من گرفتار شوم، به‌معنی ده سال تبعید در قطب است و در این صورت لنین همه‌چیز را فراموش می‌کرد و اگر موفق شوم، او چه‌طور می‌تواند از صدها هزار روبل بگذرد درحالی‌که برای اداره انقلاب نیاز به پول زیادی دارد او که حتی نمی‌تواند کلیسایی را اجاره کند.

دانستن داشتن این انتخاب به من توان لازم را داد تا با آن به ملاقات لنین بروم.

مجدداً بعد از خاتمهٔ همایش زمان کُند شد؛ نتیجه گیری از نظریه‌ها، شرکت در تیراندازیها.

برخی بلافاصله رفتند، ولی مثل معمول عدهٔ زیادی ماندند. گروههایی تشکیل دادند، بحث و گفت‌وگوهای طولانی برقرار بود. من در حاشیهٔ یکی از گروههای بزرگ توقف کردم که هم به نظر نرسد که در انتظارم و هم لنین بتواند مرا پیدا کند. در موقعیتی تروتسکی به آن گروه سر زد که ببیند مردم به چه بحثی مشغولند. من نگاه می‌کردم که چگونه گوش می‌کند، او خیلی بدگوش می‌داد. او یکی از آنهایی است که واقعاً گوش نمی‌کنند، ولی فقط منتظر شانسی برای سخنوری هستند. شما می‌توانید حس کنید که ماشین خطابه، مختصرشدهٔ اوست. در بهترین حالت بسختی قادر است که از صحبت کردن، بپرهیزد و زمانی‌که قادر به ادامهٔ بیشتر

نبود، کلمات از دهانش چنان فواره می‌زد مثل اینکه هوا فقط برای آن آفریده شده بود که تروتسکی آن را با حرف پر کند.

همچنین عکس‌العمل عده‌ای را دیدم. چند نفری جلب شده بودند، ولی بیشتر افراد قبلاً به اندازهٔ کافی در خلال همایش به او گوش کرده بودند و ترسی از قطع کردن سخنان او نداشتند. تروتسکی با تنفر دور شد، گروه دیگری را می‌جست تا حکمفرمایی کند و درسی بدهد، درحالی‌که انگشت اشاره‌اش را تکان می‌داد.

در آن هنگام بود که لنین از گروه کوچکی جدا شد و به طرف من آمد. به او نگاه کردم، به شکلی که سعی کنم نظرش را جلب نمایم. موفق شدم. چشمانش مستقیماً مرا هدف داشت. من فهمیدم که چه‌طور می‌خواست باشم ـ سریع، طبیعی، بدون اینکه تو ذوقش بزنم.

او گفت: «رفیق استالین، شما صحبتی نکردید.»

«من آمدم گوش کنم.»

«خیلی خوب، پس، گوش کن...»

ناگهان تروتسکی راهمان را سد کرد.

تروتسکی به لنین گفت: «شما اشتباه می‌کنید، که اصرار دارید دستبرد عادلانه است. راه منتهی به انقلاب دایمی باید راه روشنی باشد.» تروتسکی در حال صحبت برای یک لحظه نگاهی به من کرده و من که کمی از آب دهانش را بر چانه‌ام حس کردم. مجدداً به سمت لنین رو برگرداند: «اگر ما خط بین عمل انقلاب مانند ترور و عمل جنایی مانند دستبرد را رعایت نکنیم، روس‌های ساده انقلاب را همانند غارت و جنایت می‌بینند.»

لنین لبخند مهربانانه‌ای زد، خیلی با مهربانی: «اجازه بدهید که رفیق ایوانوویچ از منطقهٔ قفقاز را معرفی کنم.»

تروتسکی به من نگاهی کرد. صورتش به شکلی که روس‌های بافرهنگ می‌شنوند زبانشان توسط یک لهجهٔ خارجی از بین می‌رود، درهم شد. هرچند من صحبتی نکرده بودم.

من در صدد بودم دستم را به سویش دراز کنم که تروتسکی چشمان آبی سردش را به سمت لنین برگرداند و گفت: «من نمی‌توانم با کسی‌که نظرهای اصلی را رعایت نکند کنار بیایم.»

سپس او با عبور از کنار من از ما دور شد، ولی توهین زننده‌اش برجا ماند.

لنین گفت: «یک کلهٔ داغ، ولی تیز و پرمایه.»

لحظهٔ مناسب خراب شد. حال من نسبت به هرچه که لنین می‌گفت بی‌تفاوت بودم.

اگر او نظر مرا تأیید می‌کرد، برای ابد توسط آب دهان تروتسکی آلوده و بی‌مزه می‌شد. و اگر لنین از تأیید من امتناع می‌کرد، معاشرتمان دایمی نمی‌ماند.

لنین گفت: «نگران نباش، من بار دیگر شما را معرفی می‌کنم. ممکن است ما سه نفر با هم بنشینیم و چایی بنوشیم، ممکن است حتی لقمه‌ای برای خوردن ترتیب دهیم. ما تا آن موقع می‌توانیم از عهده برآییم، نمی‌توانیم رفیق ایوانوویچ؟»

متوجه شدم. زمزمه کردم. حتی موفق شدم لبخند تشکرآمیزی بزنم. سپس کسی بازوی لنین را گرفت و او را به کناری کشید. این اهمیتی نداشت. معاملهٔ ما انجام شده بود.

من بلافاصله از کلیسای برادری خارج شده وارد هوای بارانی لندن شدم. جاسوس پلیس تزاری در پناه چراغهای خیابان گشت می‌زد، احتمالاً همان روزنامه‌ای را در دست داشت که در تمام مدت سه هفتهٔ همایش در دست داشتند ـ چرا پول را برای روزنامه‌ای که نمی‌توانی بخوانی دور می‌ریزی؟

۲۱

عالی است. امروز ۱۱ مارس ۱۹۳۹، در ساعتهای دیروقت شب، عملیات نابود کردن تروتسکی به جریان گذاشته شد.

من کار روزانه‌ام را با مرور پروندهٔ «پاوِل سودوپلاتُف» شروع کردم، مردی که بریا به‌عنوان سرپرست گروه فشار انتخاب کرده است. بر پایهٔ پرونده، سودوپلاتف خوب به نظر آمد. متولد اوکراین در سال ۱۹۰۷ از پدر اوکراینی و مادر روس. من این تصادف را به فال نیک گرفتم ـ او در همان سالی متولد شده که تروتسکی آن توهین را در لندن بر من روا داشت.

سودوپلاتف در دوازده‌سالگی از منزل فرار کرد و به ارتش سرخ پیوست. در اثنای جنگ داخلی خوب جنگید. در چهارده‌سالگی‌اش به نیروی امنیتی پیوست، به‌عنوان یک تلفنچی و

منشی ساده به کار پرداخت. با یک یهودی ازدواج کرد که او هم در نیروهای امنیتی شاغل بود. این تمام زندگی‌اش است. شجاع، پرانرژی و بااستعداد است.

بدیهی است در چنین حالتی تنها با مرور پرونده تصمیم نمی‌گیرم، ولی به قراری که روس‌ها می‌گویند، اطلاعات مادر درک مستقیم است.

و سپس به خاطر آوردم که من سودوپلاتف را دو سال قبل ملاقات کرده بودم، درست پس از جشن بیستمین سالگرد انقلاب در سال ۱۹۳۷، زمانی‌که پاکسازی در اوج بود. سودوپلاتف که آن زمان سی سال داشت، در حضور من تحت تأثیر قرار گرفته بود، و نمی‌توانست گزارشش را روشن ادا کند. من به او گفتم: «مرد جوان خیلی احساساتی نباش. موارد اصلی را گزارش کن. ما تنها بیست دقیقه وقت داریم.»

من از جوابش خوشم آمد: «رفیق استالین، برای اعضای پایین این سازمان ملاقات با شما بزرگترین افتخار زندگی است. من می‌دانم که برای موضوع کاری احضار شده‌ام. در یک دقیقه احساساتم را کنترل کرده اطلاعات اصلی را به شما گزارش می‌کنم.»

او وظیفه‌اش را انجام داد.

آن اطلاعات مربوط به یک ملی‌گرای اوکراینی به‌نام کونوواِلتس بود که در خارج زندگی می‌کرد و با اتهام جنایتهایی بر ضد طبقهٔ کارگر اوکراینی غیابی به مرگ محکوم شده بود. این وظیفهٔ سودوپلاتف بود که حکم را به اجرا درآورد.

من به او گفتم که کونووالتس هر سلیقهٔ شخصی داشت می‌توانیم از آن بهره ببریم.

سودوپلاتف گفت: «او خیلی به شکلات علاقه‌مند است.»

من پیشنهاد کردم: «ممکن است این جواب شما باشد.»

و همین‌گونه بود. سودوپلاتف با یک جعبه مواد منفجره که به شکل شکلاتهای اوکراین ساخته شده بود، رستورانی را در روتردام منفجر کرد. شیرینی شکلات به دهن مرد نرسید.

در هر حال بریا شهرتش را بر سودوپلاتف شرط بسته است، اگر بریا درست بگوید، خودش مقام بالاتری به دست می‌آورد، اگر نه... موقعیت خود را از دست داده و تنزل رتبه می‌یابد. این قانون دربار است هر درباری.

در نرمش صبحگاهی‌ام تا حدی به پیچش زانو و درد آن گرفتار شدم که باعث شد تمام

روز کارم را تعطیل کنم. نمی‌خواستم این امر در اثنای ملاقات با بریا و سودوپلاتف ظاهر شود. ولی هنوز از خوردن آسپرین امتناع می‌کردم. من بلع هیچ قرصی را نمی‌پسندم، هر اندازه شیشه‌های آنها مهر و موم شده باشد. ترجیح می‌دهم درد را تحمل کنم تا قرص را بلع نمایم که امکان دارد نسخهٔ دکتر تروتسکی باشد.

تلفنی ترتیب ملاقات را در کرملین دادم، هرچند ترجیح می‌دادم سودوپلاتف و بریا را در کلبهٔ خارج شهرم ببینم، ولی کارهای دیگری هم در کرملین داشتم. هیتلر، پراگ را گرفته بود و در مرزهای شرقی زد و خوردهایی با ژاپنی‌ها درگرفته بود.

روی میزم، یک پیپ تازه پر کردم، ولی آن را روشن نکردم.

پسکریوبیشف مشغول گردگیری بی‌معنی و جابه‌جا کردن صندلیها بود. هرچند پشتش به من بود، هرگونه اشارهٔ مرا متوجه می‌شد. و من می‌دانستم که او، بدون اینکه کمترین نشانی از آن بدهد، خوشحال بود که عملیات ویژه در سطح نهایی در جریان بود. چیزی در طبیعتش آن را در حد شایانی تأیید می‌کرد. هرچند که عجله‌ای در آن نبود، ولی برنامه باید در کرملین به سامان برسد، در سالی که من به شصت سالگی می‌رسم، یک سن جدی.

بدون شک پسکریوبیشف درحالی‌که صندلیها را مرتب می‌کرد به ساعتش خیره شده بود و مانند من دانست که هنگام ملاقات است، که به‌معنی آن بود که حالا مهمانان رسیده بودند. بریا قبلاً تلفنی به من گفته بود که سودوپلاتف را احضار می‌کند و او را از عدم فعالیتش در ماههای قبل سرزنش می‌کند، ولی منظور این بود که او راکمی از خط خارج کند، همیشه برای آزمایش چگونگی ساخت و ساز فرد لازم است.

ولی من تصمیم گرفتم بریا را به همان دلیل چند دقیقه‌ای منتظر بگذارم.

و سپس کمی سرم را به سمتی جنبانیدم و پسکریوبیشف به‌طرف در متوجه شد. در پشت میزم منتظر شدم تا پسکریوبیشف در را برای سودوپلاتف و بریا بگشاید. بریا اجازه داد تا اول سودوپلاتف داخل شود، هر دو با حالت احترام و من فرصت یافتم تصویر کاملتری از او در ذهنم جا دهم با موهای مشکی، ابروهای پرپشت، صورت پر. بیشتر شبیه یک یونانی بود تا روسی. به نظر هوشیار می‌آمد او می‌دانست که چگونه به من نگاه کند و اینکه خودش را چگونه بنمایاند. او لبخندی زد، مثل اینکه بگوید من مرد جوان زبان‌بازی نیستم که دو سال

قبل دیدید. با احترام من به شما، چیزی رشد کرده است، رشد درست.

من از پشت میزم برخاستم و دستش را فشردم. آن کار را هم بخوبی انجام داد. می‌دانست که چگونه دست استالین را فشار دهد.

بریا، درحالی‌که بر پیشانی‌اش عرق نشسته بود. متوجه شد که روی‌هم‌رفته نظر مثبتی نسبت به انتخابش دارم. من آنان را به پشت میز، که با ماهوت سبز پوشیده شده بود، دعوت کردم. برای یک ثانیه متوجه شدم سودوپلاتف بسرعت نظری به اطراف انداخت، چشمانش از عکس لنین در پشت میزم به تصویرهای مارکس و انگلس بر روی دیوار مجاور گشت، البته آن‌طور که من سعی می‌کنم وضعیت اتاق کارم را قبل از اینکه مشغول شویم به خاطر آورم.

بریا می‌دانست که من آخر سر صحبت می‌کنم و البته سودوپلاتف، که جوانترین بین ما بود فکر نمی‌کرد اولین ناطق باشد، و لذا بریا منتظر بود من کوچکترین اشاره‌ای بکنم تا شروع کند.

در همین هنگام بود که بوی نامطبوع اودوکلنی که بریا استفاده می‌کرد و شاید توسط سرگارسنها هم به کار می‌رفت، به مشامم رسید. به نظرم آمد بریا بیشتر برای این جلسه کار کرده است تا مشغولیت مخصوص خودش و احتمالاً پس از این جلسه به یکی از پرسه‌زنیهای خیابانی خود می‌پردازد تا آرامش بیابد.

بریا گفت: «طی چند ماه در اروپا جنگ درمی‌گیرد. هرکس به کاری مشغول می‌شود. ما می‌خواهیم برای نفوذ افراد خود را در هر جا که میسر است بگماریم، در سازمانهای مالی و سیاسی اروپا، اتحادیه‌های بازرگانی و روزنامه‌ها. ما می‌خواهیم بر تصمیم و نظر غربی تأثیر بگذاریم. حتی بر کسانی که جانب منافع ما را می‌گیرند، یعنی دوست‌داران جناح چپ. مشکل این است که تعداد زیادی از این گروهها به تروتسکی تمایل می‌یابند.»

یک رگه از درد از پا و زانوی من گذشت، من آن را مالش داده و برای لرزاندن آن کمی راه رفتم.

من گفتم: «نه تعداد زیادی، تنها معدودی.»

برای روشن کردن پیپم سکوتی کردم و از پشت دود به بریا نگاهی انداختم که ببینم

عکس‌العملش در برابر تذکر من چیست؟ تأدیب شده به نظر رسید.

جواب داد: «حتی معدودی هم زیاد است.»

من لبخند زدم، تصحیح را پسندیدم، پیپ مطبوع بود و درد زانو هم تقریباً از بین رفت. هنگامی‌که به کنار میز برگشتم، بریا ادامه داد: «پیشنهاد من این است که رفیق پاول سودوپلاتف به معاونت وزارت خارجه برگزیده و مسئول عملیاتی شود که همه اقدامهای لازم را برای حذف تروتسکی، بدترین دشمن خلق، انجام دهد.»

هنگامی‌که بریا صحبتش را تمام کرد، هر دو نفر به سودوپلاتف نگاه کردیم، او، بدون حرکت بود و به نظر رسید می‌خواهد خود را متوجه اهمیت مطلب کند. می‌توانستم ببینم که از استدلال و طرز بیان مذاکرات راضی است. همچنین توانستم ببینم که از پیشنهاد مفتخر به نظر رسید.

به اصل موضوع پرداخته، به دور از هر ابهامی گفتم: «در گروه تروتسکی چهره مهمی غیر از خود تروتسکی وجود ندارد. اگر تروتسکی از بین برود تهدید گروهش تمام می‌شود.»

درد زانو چنان کاهش یافت که چیزی جز گرفتگی جزئی نماند. من آرام در پشت میز نشستم.

طوری به سودوپلاتف گفتم که شامل بریا هم شود: «اگر موفق شوید، مفتخر می‌شوید و مورد توجه قرار می‌گیرید، و همچنین هر فردی از خانوادهٔ شما.»

سودوپلاتف به احترام سر فرود آورد، ولی سپس به شیوه‌ای که بیشتر افتخار به قبول پیشنهاد را نشان می‌داد تا کوشش برای توجیه اینکه که شرایط لازم را ندارد، افزود: «من کاملاً درخور این وظیفه در مکزیکو نیستم و نمی‌توانم کلمه‌ای اسپانیایی صحبت کنم.»

«مستقیماً به بریا گزارش می‌کنی و بریا مستقیماً به من، نگران نباش هیچ‌یک از ما اسپانیایی بلد نیستیم.»

سودوپلاتف گفت: «درخواست اجازهٔ به کارگماری جنگجوهای اخیر جنگ داخلی اسپانیا را برای این طرح دارم.»

گفتم: «این وظیفهٔ شماست، وظیفهٔ حزب این است که فرد مطمئن و مناسب برای مأموریت بیابد. شما افراد لازم و هرچه مورد نیاز باشد خواهید داشت. خودتان باید وظیفه‌ها

را معین کنید و مأموران اجرایی را در مکزیکو از اروپا برگزینید و گزارشها تنها باید با خط شما باشد.»

سکوتی کردم تا ببینم سودوپلاتف سعی خواهد کرد که از این وظایف شانه خالی کند، یا نه. تعهد آن خطرناک بود، فقط باید از آن ابا می‌کرد. خوشحال شدم که دیدم سودوپلاتف آن اندازه هوشمند بود که آن را درک کند.

لازم نبود که به بریا بگویم هر گزارش را که از سودوپلاتف می‌رسد به من برساند، ولی می‌خواستم سودوپلاتف آن را بشنود.

گفتم: «برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم.» به‌معنی اینکه، شکست نخورید.

برخاستم، دست دادیم، و آنها رفتند، پسکریوبیشف در را برایشان باز کرد. صورت گرد بی‌رنگش حال درخشان بود، زیرا پس از این‌همه سال عاقبت طرح رسمیت یافت.

گفتم: «هوای اتاق را عوض کن، از اودوکلن خفه شده است.»

۲۲

هنگامی‌که اشارهٔ لنین برای اقدام به دستبرد زدن به بانک را دریافت کردم، خودم هر جزئیاتی را بررسی کردم. چیزی را برای شانس نگذاشتم ـ وقتی‌که شروع به پرتاب بمب به‌سوی اسبها و قزاق‌ها در یک میدان عمومی می‌کنید، ممکن است هر چیزی اتفاق افتد. نکته این است که دردسر بیافرینی، منتهی نه آن‌قدر که نتوانی از مزایایش استفاده کنی. تا هنگامی‌که مردم ناله می‌کنند و خونشان ریخته می‌شود، خط خوبی است.

می‌دانستیم که قرار است یک بستهٔ بزرگ پول در تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۹۰۷، به بانک امپراتوری در میدان ایروان در تفلیس برسد. این پول در سه مرحله قابل دستبرد است.

اول، می‌شود به ترن در راه رسیدن به تفلیس حمله برد، ولی شانس موفقیت حداقل است برنامهٔ حرکت قطار گاهی تغییر می‌کند، لااقل هنگامی‌که حامل چنین بار مهمی باشد. حفاظت و مسلحانه نگهبانی می‌شود. تلفات قطعاً زیاد و احتمال شکست خیلی زیاد است.

دوم، پول باید از ترن به ادارهٔ پست در میدان پوشکین منتقل شود. در اینجا امکان دستبرد

بالاست ولی مشکل استقرار افراد زیاد در اطراف ادارهٔ پست است که این افـراد عـبارتند از: بمب‌اندازها، افراد مسلح با ششلول، افرادی که باید حمله کرده پول را به دست آورند، آنانی که باید در اطراف با اسب در انتظار باشند. پول از ترن توسط گارد امپراتوری منتقل می‌شود، که تعلیم‌دیده‌تر از افرادی هستند که پول را از ادارهٔ پست به کالسکهٔ اسبی انتقال می‌دهند.

لذا انتخاب سوم ـ دستبر به پول در فاصلهٔ ادارهٔ پست و بانک در میدان ایروان ـ مناسبترین بود. اما در کجای مسیر؟

بعد از گردش زیاد در خیابانهای تفلیس، تصمیم گـرفتم کـه دسـتبرد در مـیدان ایـروان صورت پذیرد. بانک در میدان مستقر است که در آن وقت روز پر از مردم است. این امر عبور افراد ما را تسهیل می‌کند. کالسکه به محض رسیدن به میدان مجبور است از سرعتش بکاهد، زیرا تعداد زیادی کالسکه، اتومبیل، اسب و پیاده در حرکتند. هرچه مردم بیشتر باشند دردسر بیشتر است.

همچنین تبلیغ انقلاب هم مطرح است. دستبرد به پول در روز روشن و در شـلوغترین میدان شهر بر روی مردم خیلی تأثیر می‌گذارد. آنان می‌بینند که فرمانروایان حتی نمی‌توانند پول خود را محافظت کنند، و می‌بینند انقلابیها تا چه حد جدی‌اند، تا چه حد مـحکم‌انـد و ضربه می‌زنند.

من به تمام جزئیات، از اطلاعات اولیه گرفته تا زمان عملکرد چاشنی بـمبها، رسـیدگی کردم.

اطلاعات در مورد زمان رسیدن بسته‌های پول به بانک امپراتوری در ۱۲ ژوئن تا چه حد قطعی است؟ آنان منابع اطلاعاتی در گروههای ما داشتند و ما هم در بین آنان. این هم واقعیت داشت که هر طرف ترتیبی می‌داد تا اطلاعات غلط به دیگری برسد. برای برطرف کردن دود، شما باید منبع آن را دور بیندازید. همه‌چیز به اطمینان به اطلاعات اساسی مرتبط بود.

باز هم ما اطلاعات پشتیبان داشتیم، اول، از ارتباط با کارگران راه‌آهن که سالها در بین آنان نفوذ داشتیم، ما آگاه شدیم که ترن ویژه‌ای در آن روز می‌آید، زیرا علایم ویـژه و کـلیدهای تبدیل خط کاربرد پیدا کرده بود. دوم، انتقال پول از ایستگاه به ادارهٔ پست، تنها، توسط چند نفر قابل مشاهده بود. اگر انتقالی در بین نبود، بسادگی می‌توانستیم کل عـملیات را مـتوقف

کنیم.

من از آزمایشگاه زیرزمینی ساخت بمب بازدید کردم، و از ویتیا که به کارش عشق می‌ورزید. با آرامش بسیار که خصلت یک بمب‌ساز می‌باشد. مانند جسارت که لازمهٔ یک بمب‌انداز است. مع‌هذا چیز دیگری در مورد آرامش ویتیا وجود داشت. این امر مرا به هیجان می‌آورد. البته امکان نداشت برای آرامشم در آزمایشگاه پیپی دود کنم.

منظرهٔ کلاه سیمی محافظ ویتیا همیشه چنین به نظر می‌آمد که در پوست سرش فرورفته است. هنگامی‌که آن را بر می‌داشت، همواره علامتی در کنار صورتش به چشم می‌خورد که تا دماغش کشیده می‌شد.

پرسیدم: «ویتیا، آیا تاکنون یکی از آنها را آزمایش کرده‌اید؟»

ویتیا جواب نداد. خمی به ابروانش آمد، او بر روی میز کارش که کثیف اما مرتب بود، خم شده بود. می‌خواست با آچار چیزی را محکم کند، لذا صورتش درهم شده بود. صورتش تنها چند سانتیمتر از بمب فاصله داشت.

ویتیا با لبخند گفت: «حال آماده است.» کمر راست کرد: «چه پرسیدید؟ آزمایش؟ بله، بله دوتا امتحان شده است. هر دو عالی عمل کردند. و مهمتر اینکه به‌طور یکسان عمل کردند.»

«یعنی چه؟»

«یعنی اینکه آنها نور خوبی از آتش تولید می‌کنند، با دود سیاه زیاد و خُرده‌آهنهایی که یک اسب و پنج نفر را می‌کشد. و هنوز ـ این بهترینش است ـ آن‌قدر سبکند که تا فاصلهٔ زیادی پرتاب می‌شوند، البته اگر توان لازم را برای آن داشته باشی. من قدرتش را ندارم، شما چه‌طور؟»

«من ترجیح می‌دهم یکی‌شان را پرتاب کنم تا اینکه بسازم.»

«ساختن آنها چیزی نیست. نباید اشتباه کنی. به‌غیر از آن، شبیه تعمیر یک بخاری است.»

«من حرف تو را قبول دارم. چاشنی آن چه زمانی دارد؟»

«فکر می‌کنم بیست ثانیه ـ آن را بکش، به حدی بالا پرتاب کن تا فاصله‌ای بگیرد، و با انفجار همزمان، چندتایی از آن، حتی اگر مردم از یکی بگریزند به داخل دیگری می‌دوند.»

«به نظر من خیلی دقیق است.»

ویتیا درحالی‌که عینکش را برای ثانیه‌ای برداشت و چشمان اشک‌آلودش را مالید، درخواست کرد: «اگر اعتراضی نداشته باشید می‌خواهم در میدان حاضر شوم تا عملکرد را ببینم. من می‌توانم از نظاره عملکرد واقعی چیزی یاد بگیرم.»

«مخالفتی ندارم.»

تشکری را زمزمه کرد و سپس برای ثانیه‌ای به من نگاه کرد که ببیند چیزی دیگر هم در بین است یا نه. او می‌خواست به سر کارش برگردد. و من هم همین را می‌خواستم.

گفتم: «اجازه بده یکی را به دست گیرم.»

ویتیا لبخندی زد، خوشحال از آنکه کاردستی‌اش نه تنها با چشم بلکه با حس هم مورد توجه است.

چه‌قدر سبک، و دارای وزن مناسب برای پرتاب به فاصلهٔ دور توسط بازوانی توانا، به‌طوری‌که خُرده‌هایش برنگردد.

همان‌طور که بمب را با دست وزن کردم، تصمیمی گرفتم. من تمایل پیدا کردم که یکی را خودم پرتاب کنم. آخرین جزئیات برای کنترل، و اینکه احساسش چگونه است. ولی دلیلهای بسیاری بود که این کار را نکنم. تخصص من در سازماندهی کاراتر بود تا عمل در صحنه که برای آن نامزد ورزیده فراوان وجود داشت.

و دلیل خوب دیگر برای پرتاب نکردن، عامل حتمی گمراه کردن بود. برادرِ لنین، پس از آنکه توسط پلیس متوقف شد و کشف کردند که یک بمب را در جلد یک فرهنگ لغت پنهان کرده بود، به دار آویخته شد. اگر شانس بد به او رو آورد، برای من هم ممکن است اتفاق بیفتد. و کی هست که بگوید یک تکه تیز از بمبی که پرتاب می‌کنم، به خود من نخورد؟

به خود گفتم که مهمترین چیز آن است که تمام عملیات طوری انجام شود که ثروت زیادی را برای لنین فراهم کنم. تمامی چیزهای دیگر قابل گذشت است. ولی فکر لنین به خاطرم آورد که تروتسکی اوقات مرا در لندن تباه کرد. با بی‌اعتنا گذشتن از کنارم، به من توهین روا داشت. در واقع آنجا در کارگاه ویتیا بود که تمایل کشتن تروتسکی برای اولین بار در وجودم شعله کشید. تا آن هنگام سوزش توهین و عصبانیت را احساس کرده بودم. حال زمان دررفتن چاشنی رسیده است.

در حال برگرداندن بمب به ویتیا بودم که ذهنم با یک حرکت نود درجه چرخید. من در فکر طبقهٔ اول افقی بودم نباید تمام راههای ممکن همین باشد، می‌تواند عمودی باشد، بالا به پایین. کنون من ساختمانی را در میدان مشخص کرده بودم که از پشت‌بام آن می‌توانستم عملیات را نظاره کنم. همهٔ اوقات می‌توانستم از آن بالا بمبی را پرتاب کنم، بویژه اگر بمب زودتر در دسترس می‌بود، که مرا از گردش با بمب در شهر معاف می‌کرد. و، از بالای بام مرتفع خطر برخورد تراشه تقریباً هیچ بود.

به ویتیا گفتم: «یکی اضافی برای اندازه‌گیری خوب بساز.» و بمب را به او برگرداندم.

سپس کامو را برای آخرین بار کنترل کردم. کامو، یک ارمنی از زادگاهم گوری بود و چند سالی از من جوانتر. مدتی چند استخدام شده بودم که معلم سرخانه‌اش باشم. چند سال بعد من به او درس مارکسیسم می‌دادم. عاشق خطر و منزجر از نابرابری، او به‌آسانی عوض می‌شد. من افرادی مانند کامو را ملاقات کرده بودم و اغلب در شگفت بودم که اگر کامو هیچ‌گاه سرش را از دست نداد به این دلیل بود که اصلاً متوجه نبود که کله‌ای دارد.

کامو هنوز نمی‌توانست بنشیند. که من دوست نداشتم. من می‌خواستم او بیشتر خوددار، محکم و آرام باشد.

برای یک ثانیه چیزی نگفتم. تنها شیوهٔ حرکتش را نظاره کردم. با ترس از نیروی جسمی؛ نمی‌خواستی او به سمتت بیاید. مو، ابروها و سبیل همگی سیخ و مشکی؛ چشمان ساده و بچگانه؛ لالهٔ بالای گوشها، مثل اینکه صدای پایی را گوش می‌کنند، تیز شده بود.

ولی من می‌دانستم چگونه او را کنترل کنم، با کلمات صادقانه و صدای میزان، کامو آنچه را که می‌خواستی انجام می‌داد. دلیلش ساده بود. کامو عمل را دوست داشت و از فکر کردن منزجر بود. در حقیقت او همیشه سپاسگزار آن بود که دستور بگیرد، زیرا او را از انجام کاری که دوست نداشت معاف می‌کرد.

گفتم: «بنشین کامو، باید با هم صحبت کنیم.»

کامو نشست.

سپس خواستم وظایفش را در عملیات برشمرد. با لباس فرم به شکل یک افسر تزاری، سواره به داخل میدان می‌برد. پول را بعد از ربودن از کالسکه به سواران دیگر می‌رساند.

می‌خواستم مطمئن شوم ذهنش در مورد جزئیات روشن است. یا در واقع تا آنجا که کامو توانایی دارد روشن است.

معروف بود که کامو کارش را صددرصد درست انجام نمی‌دهد. حتی لقبش را از آنجا گرفته بود که او کلمهٔ روسی «کامو» به‌معنی «به چه کسی؟» را از شکل می‌انداخت. من او را در مورد توجه کردنش کمی اذیت کردم: بمبها ـ به چه کسی؟ پول ـ به چه کسی؟

ولی تمام جوابها را می‌دانست، درست مانند روزهایی که من معلم سرخانه‌اش بودم. تنها پرسش این بود که آیا پس از خروج از در، اینها را در خاطر نگه می‌دارد؟ ولی از یک چیز می‌توانستم مطمئن باشم و آن اینکه هرچه کار بااهمیت‌تر بود، بر انجام آن تواناتر می‌شد. او این‌گونه شکل گرفته بود. جلو در به پشتش ضربه زدم که نشان اعتمادم به او بود.

آخر سر، اخبار رسید، پول رسیده و به ادارهٔ پست انتقال یافته بود، و روز بعد با کالسکه در ساعت دو به بانک برده می‌شد. در ساعت هشت آن روز، من میدان ایروان را با لباس کثیف کارگری، با لوازم مورد نیاز یک دودکش پاک‌کن، دور زدم. بمب در سقف ساختمان، پیچیده شده در یک کهنه و تپانده شده در ناودان، منتظرم بود.

در پشت‌بام می‌توانستم خط سلسله کوهها را ببینم که در یک روز روشن تابستانی بر شهر نمودار شده بود. ولی چشمم را به میدان دوخته بودم، تا مراقب هرچیز غیرمعمول باشم. همه‌چیز عادت به‌نظرم رسید، مردم بودند که دنبال کارشان می‌رفتند، مادران و بچه‌ها، اداری‌ها در لباس اداری، فروشنده‌های دوره‌گرد و یک اسب کندحرکت که واگنی پر از هندوانه را می‌کشید. از آن بالا مردم مانند هیزم خُردشده به نظر می‌آمدند.

من اسلحه‌ای جز بمب نداشتم. تنها چیزی که در جیب داشتم یک ساعت، یک قوطی کبریت و یک دستور کار برای تعمیر یک دودکش در آن آدرس بود. گاه‌گاهی به خاطر فرمی که همراه داشتم، دستی به دودکش می‌زدم، که در واقع ترک برداشته و نیاز به کمی تعمیر داشت. به‌غیر آن، بر روی سنگ‌ریزهٔ سقف که با فضلهٔ سفیدرنگ پرندگان منقش بود، دراز کشیدم، با تکیه بر روی آرنجهایم منتظر و نظاره‌گر ماندم.

پیرزن پوست و استخوانی که با چند نان زیر بازویش از رفتن بازمانده بود تا دری‌وریهای برای گفتن ـ به جای داستانسرایی‌های به انتها رسیده‌اش ـ سرهم کند. پسری که در حال

نشانه‌گیری دیوار مقابل با توپ سرخش بود و امید داشت که همبازی‌اش بزودی او را فراخواند. فروشنده‌های خیابانی جایی نمی‌رفتند و بعضی از آنان مثل مرده‌ای بی‌حرکت بودند، هرچند برخی از آنها همیشه پرسش‌برانگیز بودند.[1]

در حدود ساعت نه و نیم، تمامی توجهم معطوف به شنیدن امواج صدا و همهمه‌ای بود که قبل از رسیدن کالسکه به میدان انتظارش می‌رود.

ولی حدود ساعت ده هم اتفاقی نیفتاد. آیا مسیر تغییر یافته است یا برنامه زمانی آن؟ آیا سیستم علایم که من همیشه به آن مظنون بودم کمی زیادی کوک شده و شکسته است؟ آیا یکی از هزاران عاملی که می‌توانند خطا کنند، خطا کرده‌اند ـ تصادف، دردسر، توقیف؟

لحظه‌ای احساس ناامیدی و سرزنش خود را حس کردم. به خود گفتم تمامی امیدم برای ارتقا در حزب، بازوی مطمئن خود لنین بودن، چیزی نبود مگر یک رؤیای احساساتی مسخره. شانسی ندارم که چیزی بیش از اینکه حالا هستم بشوم ـ یک سازمان‌دهنده کوچک، یک دزد بینوا که تنها توجه لنین را قاپیده است آن‌هم به جهت نبودن کسی بهتر از من گردن‌شکسته. غارت و دزدی هیچ‌گاه تمامی ندارد. در اروپا، لنین و تروتسکی دربارهٔ آن به هم پرخاش می‌کردند.

ولی سپس علامت‌دهندهٔ خودمان، «باچوا» را دیدم که در میدان جولان می‌داد، روزنامه‌اش را باز و بسته می‌کرد، که در نور صبحگاهی منعکس می‌شد. به‌معنی آنکه همه‌چیز درست و برابر برنامه بوده است. همگی علامتهای پشت سرهم ـ از آنچه زنی در میدان پوشکین فرستاده بود تا بمب‌اندازی که در رستوران مجاور انتظار می‌کشید ـ مانند یک نیروی محرک در طول شبکهٔ عصبی سالم منتشر شد.

سپس ناگهان، مثل اینکه از پشت یک پردهٔ صحنه تئاتر خودنمایی کند، کالسکهٔ زرهی ادارهٔ پست که در گرد و خاک سواران قزاق احاطه شده بود، داخل میدان شد. همان‌طور که انتظار داشتیم، تودهٔ جمعیت سرعت حرکت کالسکه را تا حد دوزانو رفتن پایین آورد. قزاق‌ها داد می‌زدند و با جولان شلاقها به اطراف، از کالسکه دور شدند تا بلکه راه را باز کنند و

---

۱. منظور آنکه احتمالاً جاسوس طرفی باشند.

این امر کالسکه و اسبهایش را در معرض دید قرار داد. سه بمب به‌سوی اسبها، قزاق‌ها و یکی شانسی به‌سوی جمعیت برای ایجاد غوغا پرتاب شدند. درست به قراری که ویتیا گفته بود، درخشش شعلهٔ بمب واقعاً کورکننده بود که بلافاصله با یک زنجیره دود سیاه همراه شد. اسبها رم کرده، مردم را در حال فرار زیر می‌گرفتند، ناله‌های آنان در آن بالا که من بودم بسختی شنیده می‌شد.

ولی بمب اسبانی که کالسکه را می‌کشیدند، به هوا پراند و کالسکه یک‌وری شد و تنها کالسکه‌چی کشته شد. اسبها دیوانه شده از میان قزاق‌ها به وسط میدان می‌دویدند. با برطرف شدن دود و گرد و خاک، قزاق‌ها را دیدم که سعی داشتند به کالسکه برسند.

از جایی که ایستاده بودم بهتر آن بود که بمب خود را در جهت حرکت قزاق‌ها پرتاب کنم. برای اقدام باید به جهتی که باد اولین کبریتم را خاموش کرد پشت کنم. احساس سردرگمی کردم، ولی بلافاصله آرامشم را یافتم و دومین کبریت، فتیله را آتش کرد، سه ثانیه صبر کردم و در جهت حرکت قزاق‌ها تا آنجاکه نیرو داشتم بمب را پرتاب نمودم. به آنها نخورد ولی اسبها را ترساند که رم کرده، به عقب برگشتند.

بمبهای دیگر، حال از زمین پرتاب می‌شدند، توپ سرخ‌رنگ بچه‌ای، مستقیماً از میان دود به بالا پرتاب شد، یک ثانیه معلق ماند سپس پایین افتاد.

«باچوا» را دیدم که می‌دوید تا کالسکه را از هم بدرد. او در انتهای میدان به آن رسید. بروشنی دیده می‌شد همه در جهت مخالف فراری بودند. باچوا یک بمب درست زیر پای اسبها پرتاب کرد. انفجار بلافاصله آنها را کشت و او را هم زمین زد. ولی یکی دیگر از مردان، در آن محدوده که واقعه را دیده بود، چند ثانیه بعد خود را به صحنه رساند. اکنون قزاق‌ها کنترل اسبها را به دست آورده و در طول میدان می‌تاختند. یک بمب دیگر گروهشان را دونیمه کرد. مردان، با کیسه‌های پول با سرعتی که می‌توانستند می‌دویدند، که به نظر من به اندازهٔ کافی سریع نبودند. ولی در کمال قدرت نظامی شاهانهٔ تزاری‌ها، کامو از خیابان گوشه‌ای اسبش را می‌تاخت. با یک دست ششلولش را آتش کرد و کیسهٔ پول را با دست دیگر بلند کرد و از میدان دور شد، قبل از آنکه قزاق‌ها صف‌بندی کنند یا هوشیاری خود را به دست آورند.

مال ما بود، همهٔ آن ۲۷۵،۵۰۰ روبل. و بدبختانه، مال ما باقی ماند. تمامی ۷۵۱ برگ پانصدروبلی اسکناس دارای شماره‌های سری - از AM ۶۲۹۰۰ تا AM ۶۳۶۵۰۰ - بود که نشانهٔ شناسایی عمومی بود، به‌طوری‌که کامو و دیگران، بعداً در اروپا، زمانی‌که سعی کردند آنها را نقد کنند، دستگیر شدند. دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم، مگر حس کنم که تروتسکی بر روی تمام برنامه سایه انداخته، آن را از ابتدا تا انتها جادو کرده بود.

۲۳

به محض اینکه برنامهٔ نابودی تروتسکی صادر شد، به دردسر برخوردیم.

هیچ‌کدام ناشی از اشتباه سودوپلاتف نبود، تمامی مرحله‌ها کاملاً هوشیارانه نظم داده شده بود، بعد از استقرارش در دفتر خود به شمارهٔ ۷۳۵ در لوبیانکا، فوراً «لیونید اتینگتن» را به استخدام درآورد تا عامل اجرا شود. انتخاب بهتری تقریباً امکان نداشت. اولین حرکت سودوپلاتف آن بود که کمبود ارتباطهای خود را جبران کند و کار در دنیای اسپانیولی‌زبان را تجربه کند. در اثنای جنگ داخلی اسپانیا، اتینگتن عملیات موفقیت‌آمیز خرابکاری را در پشت جبهه‌ها سرپرستی می‌کرد، البته با هدایت ژنرال روسی، کوتف. برای مرد شجاعی مانند اتینگتن جنگ با دشمن در جبهه جالب نبود، او باید در خطرناکترین وضعیت در پشت خط دشمن باشد.

من اتینگتن را می‌شناسم و می‌پسندم. مردی بسیار پرانرژی که همیشه شوخی می‌کند بویژه هنگامی‌که خطرناکترین مأموریتها را انجام می‌دهد. او در خیابانهای پاریس در روز روشن ترتیب ربودن یک ژنرال پناهنده را داد، که تمام اروپا را در سال ۱۹۳۰ به لرزه درآورد. او در چین، شانگهای و هاربین، خدمت کرد و مدتی راهنمای گایِ برجِس[1]، یک عضو حلقهٔ جاسوسی ما در کمبریج انگلستان، بود.

براساس پرونده‌اش، اتینگتن خیلی کم مشروب می‌نوشد. سرگرمی‌اش شکار است، ولی

1. Guy Burgess.

حیوانها را نمی‌کشد. از ردگیری و یافتن آنها لذت می‌برد. هیچ علاقه‌ای به پول ندارد.

متولد سال ۱۸۹۹ در روسیه سفید از یک خانوادهٔ فقیر، نام حقیقی او نائوم ایزاکوویچ اتینگتن است. در انقلاب جنگیده است. در سن نوزده‌سالگی به پلیس امنیتی منتقل شده و اسمش را تغییر داده است تا اصل یهودی بودنش نامعلوم باشد.

عکس او در پرونده‌اش با یادداشتی همراه است که او با موهای سیاه و چشمان خاکستری قهوه‌ای مورد توجه زنهاست. همیشه درگیر دردسرهای عاشقانه است. او دو یا سه زن دارد و، به اضافهٔ معشوقه‌ها و دوست دخترها، ولی پدر خوبی است و بچه‌ها به او می‌بالند.

مأموریت عملیات نابودی تروتسکی به اتینگتن داده شد، با نام «عملیات مرغابی»، که من تأیید کردم. اصطلاح «مرغابی‌ها پرواز می‌کنند» به‌معنی اطلاعات هوایی فرستاده شده می‌باشد و چیزی شبیه مرغابی، پشت موهای خاکستری تروتسکی وجود دارد.

من اهمیتی نمی‌دهم که اتینگتن یک یهودی است، ولی نگران گرفتاری شهوانی هستم، بویژه از آنجا که آن چیزی است که در حال حاضر اولین میمون زخمی را به عملیات پرتاب کرده است. اختلاط‌بازی و سیاست تنها دردسر می‌آفریند.

ستارهٔ مشهور مکزیکی «فریدا کاهلو» جزء کمیته‌ای بود که در سال ۱۹۳۷ به کشتی حامل تروتسکی برای ورود به آبهای تمپیکو وارد شد. همسر تروتسکی، ناتاشا، از پیاده شدن در مکزیکو می‌ترسید، جایی که استالینیست‌ها بر حزب پرتوان کمونیست فرمانروا هستند، ولی همسر تروتسکی با دیدن چهره‌های آشنا در قایق که آمده بودند آنان را به ساحل ببرند، آرامش یافت. بسیار مغرور با لباسی از فاستونی نیویورک، یک کیف و عصا در دست داشت، خود تروتسکی نگران پیاده شدن نبود و مخبرها و عکاسان را مانند یک قهرمان پذیرفت و خیر مقدم گفت.

فریدا کاهلو، همسر یک هنرمند مکزیکی **«دیگو ریورا»** است، که من او را در مسکو در سال ۱۹۳۸ ملاقات کردم با پاهای استخوانی و شکم گنده و چشمهای درآمده، شبیه قورباغه بود. در خلال آن دیدار او را در حال کشیدن طرحهایی از خودم دیدم و سپس به طرحهایش نگاهی کردم، یکی را که بیشتر دوست داشتم انتخاب کردم، آن را امضا کردم: «خَیر مقدم به انقلابیهای مکزیک. استالین.»

دیگو ریورا و فریدا کاهلو باید در مکزیکو مهماندار تروتسکی می‌بودند. آنان یکی از منزلهای خود را به خانوادهٔ تروتسکی دادند. با توجه به نحوهٔ برخورد، تروتسکی باید می‌فهمید که همبستر شدن با همسر میزبانش از همان ابتدا، کار درستی نبود.

ممکن است فریدا از ابتدا به جهت افسانه و توان تروتسکی جلب او شده بود. بعدها دیگو برای انتقام‌گیری از او با خواهرش همبستر شد. با زنها می‌توانی موضوعهای مختلف را بفهمی ولی هرگز شیوه‌هایی را که آنها استعدادها را به‌هم می‌دوزند درک نمی‌کنی.

به هر حال بین فریدا و تروتسکی عشقی برقرار شد، یک تانگوی تبعیدی، به شکلی غم‌انگیز و بیشرمانه. بز پیر، درست در سن من، قریب به شصت‌سالگی، مانند یک جوان دنبال عشقی رفتن که نمی‌داند چیست.

آنان به سوارکاری در صحرا می‌پردازند و از خرابه‌های قوم مایا بالا می‌روند. همسر تروتسکی می‌داند یا مشکوک است و غمگین می‌باشد. تروتسکی سرسپردگی خود را به او تأکید می‌کند، ولی شادمانی از وعده‌های ملاقاتش با این بانو را انکار نمی‌کند، لااقل برای مدتی فریدا باید ماجرا را مخفی نگه داشته باشد، زیرا ریورا که معروف است با کمترین شک گلوله‌های تپانچه‌اش را کاملاً خالی می‌کند، اقدامی به عمل نیاورده است.

تروتسکی و ریورا مشکلات دیگری هم داشتند. ریورا، یک نقاش چاق مکزیکی که با خواهر همسرش سر و سری داشت، مانند هرکینتو در تروتسکی همین علاقه را یافت، کسی‌که سعی می‌کند خود را به اعیان بچسباند، یک فرد خشک و رسمی. این امر ریورا را خیلی زود، عصبانی کرد. و تروتسکی هم از طرز رفتار ریورا ناراحت شد. با شناخت او به‌عنوان یک روستایی پررنگ چاق که انقلاب را موعظه می‌کرد و با ششلولش سوراخهایی در سقف به‌وجود آورد، تروتسکی مدت زیادی در این خانه نمی‌ماند.

تعطیلات مکزیکی روز مرده‌ها از راه رسید، مکزیکی‌ها این روز را با خوردن شیرینیهای اسکلت‌شکل جشن می‌گیرند. و لذا در همراهی با سنت ملی، ریورا یک عروسک اسکلتی از شیرینی با نوشتهٔ استالین بر آن، برای تروتسکی آورد.

ریورا فکر کرد شوخی جالبی کرده است، ولی تروتسکی توهینی در آن دید. مکزیکی‌ها عاشق این هستند که به مرگ بخندند، که شامل آنها هم می‌شد؛ هیچ‌چیز مکزیکی‌تر از آن

نمی‌تواند باشد. تصور می‌کنی که تروتسکی این را از دوشیزه (فریدا) یاد گرفته باشد. ولی ماهیت حقیقی خود را در آن لحظه نشان داد. بدیهی است استالین در صدد کشتن اوست، و نقاش چاق مکزیکی آن را می‌دانست. پرسش این بود که آیا می‌توانی به آن بخندی؟ می‌توانی آن را مانند یک آب‌نبات شیرین در دهانت بگذاری؟

کسی چه می‌داند. این ممکن است مهمترین لحظهٔ زندگی تروتسکی بوده باشد، شانس او برای رها کردن خود از مرگ با خندیدن به صورت آن.

هرچند این مسئله برای تروتسکی شخصی تعبیر شده است، در ارتباطش با ریورا قطعاً نشانه‌ای از یک نقطهٔ گسست پیدا شد، که ممکن است چند مورد دیگر هم روی دهد.

بقیهٔ برخوردها سیاسی و عمومی بود. تروتسکی با یک نامزد انتخابات ملاقات کرد که ریورا او را «بورژوا» می‌خواند که او تشکیلات تروتسکی را، ـ بین‌الملل چهارم ـ «یک خواب لاف‌زن» نامید و سپس از آن استعفا داد. چند روز بعد در ژانویه ۱۹۳۹ تروتسکی به روزنامه‌نگاران گفت که دیگر با ریورا اتحاد روحی ندارد.

بدیهی است، اگر ریورا تروتسکی را یک بمب دروغین یافت، یک گلوله آتشین چون کاهلو را چه می‌توانست بیابد؟ ما از یک منبع موثق می‌دانیم که او در بیش از یک مورد گفت: «از دست این پیرمرد خیلی خسته هستم.» در روز تولد تروتسکی، فریدا کاهلو را یک عکس خود را به‌عنوان هدیه به او داد. احتمالاً به‌عنوان «چیزی که با آن مرا به یاد آورید» شیوه‌ای که همهٔ قضایا را با هنر وابسته کرد. در یک تصادف غریب، روز تولد تروتسکی و سالروز انقلاب روسیه در یک روز است. یک سال پیرتر، مرگ یک عشق جدید، و نمک بر زخم، و به‌جای او استالین بر بالای مقبرهٔ لنین، برای هورای جمعیت و تانکها دست تکان می‌دهد.

لذا تروتسکی هم، به دلیل اینکه او و ریورا در روزنامه‌های عمومی به مشاجره می‌پرداختند، باید در آستانهٔ سال ۱۹۳۹ درهم شکسته و در تنش بدی بوده باشد. جدایی آنها یک سر و صدای سیاسی ایجاد کرد که در آن موقعیت بحرانی به‌معنی پایان بود، لااقل برای مدتی طولانی، زیرا در سیاست هیچ‌چیز پایان نیست.

تروتسکی دلایل کافی برای قطع رابطه با ریورا داشت: آزاد بودن از دست آن مرد دیوانه که برای تو اسکلت بنفش که روی آن با شکر سفید نام کسی نوشته شده است که در صدد

کشتن تو می‌باشد. آزاد بودن از دست مردی که از بین‌الملل چهارم می‌بُرد، تشکیلات تو را یک «خواب لاف‌زن» می‌نامد، که از نظر سیاسی به این معنی بود که او به سمت دشمنت یعنی استالین می‌رود. آزاد بودن از دست مردمی که اگر بفهمد که تو با همسرش خوابیدی، می‌خواهد غیرتش را با تپانچه جبران کند.

تمامی این موضوعها دلیل آن است که، در اوایل آوریل ۱۹۳۹، تروتسکی دیگر از مهمانوازی دیگو ریورا و فریدا کاهلو و اقامت در منزل آنها در خیابان لندن راحت نبود، لذا برای خود منزلی در خیابان وین اجاره کرد.

هرچند که جای جدید در فاصلهٔ پیاده‌روی از محل قدیم است، باز عملیات نظارت ما را به مرحلهٔ اول عقب می‌کشد. مقداری از زمان تلف‌شده می‌تواند سریعاً جبران شود. عکسبرداری از خارج بنا، شبیه‌سازی حمله و راههای فرار، زیرا راهیابی به راههای فرار به حد کافی آسان است. ولی مشکل اصلی در دست داشتن طرح داخلی منزل و تغییرات آن است، بویژه شیوهٔ تأمین امنیت. به‌علاوه، در حال حاضر بازسازی در اطراف ویلا شروع شده که تنها نیاز به تقویت دارد.

هفته‌ها و ماهها، از دست می‌روند. تنها چیز خوب آن است که شلوغی بسته‌بندی و انتقال و سازماندهی دوباره، تروتسکی را از کاری که در دست دارد باز می‌دارد ـ کند و کاو در زندگی استالین برای یافتن دلایل دلخواهی که به آن گیر بدهد.

۲۴

مثل اینکه بخواهد مرا دست بیندازد، تروتسکی به کارش ادامه می‌دهد، حتی در موقعیت به‌هم‌ریختهٔ انتقال لوازم منزل و بایگانیهایش. تمرکز او هنوز بر میدان ایروان و دستبرد به بانک است. ولی من از این امر خوشحالم که می‌بینم باز تروتسکی به دلیل توجه زیاد به آن، از موضوعهای مهم غافل مانده است. هنگامی‌که لنین موضوع دستبرد میدان ایروان را شنید، مرا یک «گرجی باشکوه» خواند. این ظاهراً افتخار تروتسکی را خدشه‌دار کرد. او نمی‌خواهد دربارهٔ ارتباط نزدیک من با لنین فکر کند، بویژه در موضوعهای جنایی، و این امر باعث

می‌شود که نقش مرا در دستبرد کم‌اهمیت بداند، نتیجه بگیرد که استالین در ارتباط نزدیک با اعضای دستبرد نبود، به آنان دستور نمی‌داد، درنتیجه در عمل سازمان‌دهنده آن‌هم، به‌معنی واقعی کلمه نبود. تنها یک همدست بود.

به نظر نمی‌رسد توجه کرده باشد که این نظریه با آنچه قبلاً دربارهٔ دیدار من از لنین در برلین و لندن، برای تأکید موضوع دستبرد، نوشته مغایر است، به‌نفع من.

حال تروتسکی باید در پیچ و خم‌های زندانها به‌دنبال من و اثر من باشد و، مگر خیلی خوش‌شانس باشد، والا چیز قابل استفاده‌ای در آنجا پیدا نمی‌کند. در ده سال فاصلهٔ دستبرد به بانک در ۱۹۰۷ و انقلاب سال ۱۹۱۷، من پنج بار توقیف شدم و پنج بار تبعید به سیبری، آخرین بار به مدار قطبی. من چیز زیادی از خودم به خاطر ندارم. زندانی در داخل زندان دیگر محو می‌شود، و برف هم برف است.

در یک شهر همیشه با غریبه‌ها دوره شده‌اید، ولی در یک شهر همیشه با مردم برخورد می‌کنی. در زندان هم همان‌طور است.

من در نخستین سلولم با «بنو»ی جاعل برخورد کردم، کسی‌که ساشا را زمین زد و چند لگد نوش جانش کرد. ما طوری به‌هم رسیدیم انگار نه اینکه شش یا هفت سال نگذشته بود.

او گفت: «خوب به من بگو، میدان ایروان کار توست یا نه؟»

«حتی پلیس هم نمی‌تواند آن را دریابد.»

«هرچند دربارهٔ شماره‌های اسکناسها خیلی بد شد.»

«یک شرمندگی.»

بنو گفت: «و دربارهٔ شانس بد صحبت کن.» انگشت اشارهٔ زخم‌خوردهٔ دست راستش را به سنگینی بلند کرد.

«چه اتفاقی افتاده؟»

«نپرس.»

«دارم می‌پرسم.»

«هرگز نخواهم فهمید که چه‌طور اتفاق افتاد، ولی در حال حکاکی بودم و اسید

پاشید.»

«یادم می‌آید که یک بمب‌ساز به من گفت تخصصی اصلی او در آن است که اشتباه نکند.»

«خوب، من اشتباه خود را کردم. حال نمی‌توانم یک بلیت تقلبی اتوبوس چاپ کنم.»

پرسیدم: «سپس چگونه و با چی زندگی می‌کنی؟»

بنو گفت: «انگشتم هنوز خم می‌شود.» و انگشت اشاره‌اش را خم و راست کرد مثل اینکه ماشه‌ای را می‌فشارد.

«بانکها؟»

«بانکها، مغازه‌ها، افراد.»

«یک مغازهٔ جواهرفروشی گولدن هوف بود...»

«پلیس هنوز در صدد کشف آن است.»

هر دو خندیدیم.

بنو و من قبل از تبعیدم چند بار همدیگر را دیدیم. حال او مرا با احترام بیشتری نگاه می‌کرد، حتی متفاوت. حال می‌داند که انقلابیها تنها لاف‌زن نیستند، بلکه می‌توانند کاری بکنند که او با تجربه می‌دانست که کار آسانی نیست. و هنگامی‌که به او گفتم برای ملاقات با لنین به لندن رفتم، برای من احترام بیشتری قایل شد. به او گفتم که لنین یک روزی تزار را از تخت و تاجش پایین می‌کشد، او هنوز آن را قبول نداشت: «بانک چیزی است و تزار چیز دیگر.»

بنو ممکن است برای انقلاب به‌طورکلی و برای من بویژه احترامی قایل شده باشد، ولی به آرمان انقلاب علاقه‌ای نشان نداد و به هر حال فکر نمی‌کرد که ما شانس موفقیتی داشته باشیم. آنچه بنو به آن فکر می‌کرد، پیدا کردن کار بود، تا آنجا که برای او اهمیت داشت، ما هر دو در یک راه بودیم. و هر دو سابقهٔ بزرگترین دستبرد به بانک را داریم. اگر یک‌بار انجام داده‌ایم باز هم آن را ادامه می‌دهیم. شما نمی‌دانید شاید روزی به یک حرفه‌ای مطمئن نیاز پیدا کنیم. او اطمینان یافت که من بتوانم هر آن او را در سنت پترزبورگ، مسکو، یا تفلیس بیابم. و آن‌قدر

باهوش بود که درخواست مشابه از من نکرد.

مدت زیادی از ملاقات با بنو نگذشته بود، که من به زندان دیگری منتقل شدم و احضار شدم تا آشنای دیگری را ببینم، سرهنگ آنتونوف.

«من به فهرست زندانیهای جدید نگاه می‌کنم و چیزی که می‌بینم، جوگاشویلی، ژوزف و، می‌باشد.»

«فقط همان؟»

«این شغل من است.»

«ما همه کار خود را داریم.»

«بنابر پروندهٔ ما، شما از شاعری دست کشیده‌اید و به روزنامه‌نگاری پرداخته‌اید.»

«درآمد بهتری دارد.»

«نه به خوبی سرقت.»

«من برای آن موضوع زندانی نشده‌ام.»

آنتونوف لبخندی زد: «ما قبلاً با هم کار کرده‌ایم و لذا می‌توانیم مستقیماً به مطلب بپردازیم. اطلاعاتی که دربارهٔ محل چاپخانه مخفی به من دادید، برای ارتقای من عالی بود. در حقیقت، کاغذبازی برای انتقال دایمی من به سنت پترزبورگ در جریان است و می‌توانم به شما بگویم تا چه حد خوشحالم که از این‌همه ماسهٔ چسبنده و گرمانجات می‌یابم. ولی من در کارهای اداری مدت زیادی بوده‌ام که و می‌دانم چیزی نهایی نیست تا اینکه عملاً نهایی شود. همیشه نامزدهای دیگر انتقال و مسئولان دیگر هم مطرحند. به‌علاوه، شما می‌دانید، اینجا روسیه است. چه چیزی در اینجا خوب کار کرده است؟»

من زمزمه کردم: «و آن دلیل حقیقی است که انقلابیها برنده می‌شوند.»

آنتونوف گفت: «شاید، شاید هم نه. بعضی چیزها خیلی خوب جور درمی‌آیند. برای مثال ما، درست همین‌جا دربارهٔ سفرت به لندن در سال ۱۹۰۷ گزارشهایی دارم این‌طور نبود؟ بله اینجاست، ۱۹۰۷ و یک ملاقات قبلی با لنین در برلین. حال موقعیت بالاتری یافته‌ای.»

«شما همیشه پیش‌بینی می‌کنید که من خوب پیشرفت می‌کنم.»

«می‌دانی، داستانی دربارهٔ ناپلئون وجود دارد. بعد از پیروزیهایی در ایتالیا، او ناگهان

دریافت همه‌چیز برایش جور است. همه‌چیز هرچه که «همه» معنی می‌دهد.

گفتم: «همه»، بیشتر به چشیدن «کلمه» ارتباط داشت تا گفتن چیزی.

«و حالا «همه» شما چیست؟»

«پرسش خوبی است.»

«و یک پرسش خوب لایق جواب خوبی است.»

«متأسفم نمی‌توانم چیزی به شما بگویم. حتی شوخیهای من غیرقانونی است.»

«خوب، ما از بعضی از گفته‌هایت و حتی، باید بگویم با بی‌دقتی کامل از طرف تو، بنا بر نامه‌هایت، می‌دانیم که حال اعتقاد داری که باید یک کمیتهٔ مرکزی اینجا در روسیه باشد، که قطعاً عضوی از آن هستی، اگر رهبر آن نباشی.»

«من این را گفتم؟»

«حتی اگر نگفته باشی، موافقی که آرمان خوبی است.»

«بد نیست.»

«حال، اگر این آرمان خوب حقیقت دارد، باید تقارن خوبی بین مقامهای ما باشد. هر دوی ما بخوبی می‌توانیم در لبهٔ به دست آوردن موقعیت بهتر برای خودمان قرار گیریم. اگر من به‌جای خوبی دست یابم، می‌تواند کار کاغذبازی سنت پترزبورگ را تسریع بخشد.»

«و در مقابل؟»

«چه چیزی به تو کمک می‌کند؟»

«یک دست آزاد.»

«این درخواست بزرگی است. بالاتر از همه، تو دشمن قسم‌خوردهٔ ما هستی. معنی می‌کنم، تو در طرف آنها هستی، این‌طور نیست؟»

«من می‌دانم در کدام سمتم.»

«من هم می‌دانم. در سمت جوگاشویلی، ژوزف و.»

«شما می‌دانید من چه می‌خواهم. یک کمیتهٔ مرکزی اینجا در روسیه.»

«برای این موضوع تنها در سنت پترزبورگ تصمیم گرفته می‌شود. کمک کن به آنجا بروم.»

«شما از جنوب خیلی بدتان می‌آید، ممکن است بعد از رفتن به آنجا همه‌چیز را فراموش کنید.»

«من از آن‌طور آدمها نیستم.»

«و من هم از آنها نیستم که خوکی را برای یک وعده بخرم.»

«دفعهٔ آخر به من اطمینان کردی.»

«زیرا آن دفعه چیزی نخواستم. این بار می‌خواهم و باید مدت طولانی روی آن بایستم. لذا حدس می‌زنم نمی‌توانیم معامله‌ای بکنیم.»

«خیلی عجله نکن. بگذار چیزی برای فکر کردن به تو بدهم. احتمالاً تنها این نیست که می‌دانیم در سال ۱۹۰۷ در لندن بوده‌ای و اینکه، مدتی قبل از دستبرد به بانک در میدان ایروان، با لنین در برلین جلسه داشته‌اید؛ شاید به آن دلیل اجازه داریم به لندن و به برلین بروی.»

«و چه‌چیز شما را این‌همه مهربان می‌کند؟»

«شاید تصمیم گرفته‌ایم که شما همیشه عنصر اختلاف‌ساز باشید. شاید به نفع ماست که دشمنان ما اختلاف پیدا کنند. شاید آن است دلیلی که اجازه دادیم مسافرت کنی، زیرا ما تو را مانند یک عامل فعال تفرقه دیدیم.

«گفتنش ساده است که شما گذاشتید کسی کاری بکند، درحالی‌که همه‌چیز در گذشته صورت پذیرفته و راهی برای آزمایش آنها نیست.»

«اسنادی هست.»

«شما همیشه می‌توانید هر نامه‌ای را که بخواهید بسازید.»

«منظور من تنها اسناد دولتی نیست، اینجا، به این روزنامه نگاه کن که از دِیلی اکسپرس لندن به تاریخ ۱۰ مه ۱۹۰۷ بریده شده است. من حتی می‌توانم عاملمان را مشخص کنم که در خارج کلیسای کلوپ برادری ایستاده بود: «ناظر خستگی‌ناپذیر م. سوریف بود، یک نفر از پلیس مخفی روسیه...»

«اگر روزنامه‌ها نامش را یافتند نباید بهترین مأمور باشد.»

«ممکن است دلیلی هم برای آن وجود داشته باشد. نکته این است که ما می‌دانستیم چه کسانی به کلیسا داخل و از آن خارج می‌شوند. و هرکسی از روسیه در آنجا بود، برای آن بود که

ما از آنها می‌خواستیم زیر یک سقف باشند تا ناظر آنان باشیم و اگر فکر می‌کنی در داخل کلیسا هم کسی را نداریم، نمی‌دانی چه حد پیشرفته‌ایم.»

«هر سلولی موش خود را دارد.»

«حال حرف مرا باور می‌کنی؟»

«نه، زیرا اگر شما گذاشتید هر کسی برود، به این معنی است که نسبت به من توجه ویژه‌ای نمی‌کردید.»

مچش را گرفتم و برای لحظه‌ای چیزی برای گفتن نداشت. او را خوب دستپاچه کرده بودم، که کار را بدتر کرد. به‌علاوه، او از «انصاف» چه می‌دانست؟ همهٔ آنچه او می‌خواست برگشت به سنت پترزبورگ بود.

سپس لبخندی زد: «درست می‌گویی، نمی‌توانم ثابت کنم، مگر در جهت منفی آن. من نمی‌توانم به تو نشان دهم که برایت طناب را قطع کرده بودیم، ولی قطعاً می‌توانیم هر سانتیمتر از طناب را برداریم. این طناب می‌تواند خیلی محکم شود.»

«آنتونوف، من برای شما خدمتی انجام دادم، شما هم به من کمکی کردید. حال برابریم.»

«مردم هیچ‌گاه برابر نیستند.»

«حال این‌بار به اینجا می‌رسیم: با کمک به آنتونوف که به سنت پترزبورگ برگردد یا ...»

«یا پوسیدن در سرزمین خرسهای قطبی درحالی‌که کسان پرخروش دیگری مانند ریوردلف یا تروتسکی به دست راست لنین صعود کنند، پس کدام‌یک، جوگاشویلی؟»

هیچ‌گاه نفهمیدم که چرا ثانیه‌ای امتناع نکردم ولی درست به او نگاه کردم، و از او گذشتم، درحالی‌که گفتم: «تبعید.»

و تبعید نصیب شد. در سپتامبر ۱۹۰۸، کمی بعد از گفت‌وگو با آنتونوف، به سُولویشگودکس تبعید شدم. در تابستان ۱۹۰۹ فرار کردم و تا آوریل ۱۹۱۰ آزاد بودم، که در باکو گرفتار شده به سولویشگودکس برگردانده شدم تا مجازاتم را به اتمام برسانم. در سپتامبر ۱۹۱۱ مجدداً در سنت پترزبورگ توقیف شدم. در ماه دسامبر مرا به ولگا تبعید کردند. سه بار توقیف، سه بار تبعید، آنها چشمشان به من بود. ولی بازی را درست نگرفتم. آیا آنتونوف مرا پشتیبانی می‌کرد؟ یا مرا به کس دیگری تحویل داده بود؟ و چرا گاهی این‌همه زود به من

دست می‌یافتند، درحالی‌که دفعات دیگر می‌گذاشتند نزدیک یک سال بگذرد؟ آیا با من بازی می‌کردند یا من از دست آنها می‌گریختیم؟

***

تبعید یا می‌کشد یا معالجه می‌کند.

هنگامی‌که به سلول انداخته می‌شوی و در پشت سرت بسته می‌شود یک خودبه‌خود هراس به تو دست می‌دهد. هر سگی از زنجیر متنفر است. ولی هراس تبعید تفاوت دارد. احساسی است که می‌گوید زندگی در جاهای دیگر در جریان است و تو آن را از دست داده‌ای. چیزی که برایت مانده است آسمان بی‌انتهای سیبری است که تو را به زمین می‌فشارد، مانند یک شپش بین دو ناخن یک روستایی.

بعضی از تبعیدیها به ستوه آمده به دیوانگی می‌رسند، ولی بیشتر آنها با فعالیتهای ویژه و با قدرت با آن مبارزه می‌کنند ـ نوشتن، تفسیر مارکس که قبلاً دورش نمی‌رفتند و بعضی هم نژادشناسی مردم منطقه.

دولت چندروبلی برای هزینهٔ شام و ناهار به تو و چند نفر تبعیدی دیگر در کلبهٔ ماهیگیر سیبریایی می‌پردازد، ولی اگر خودت شکار و ماهی‌گیری نکنی براحتی از گرسنگی و بیماریهای ناشی از سوءتغذیه بد می‌میری. گفتهٔ اصلی در سیبری این است: روز را به آخر برسان.

من صدها ساعت زیر آبهای یخ‌زده ماهیگیری و در جنگل دام‌گذاری کردم. کار من بد نبود. می‌توانی برای غذای سه روز ماهی بگیری و اگر دام کافی نصب کرده باشی، یکی از آنها خرگوشی را گیر می‌اندازد یا اگر خوش‌شانس باشی، روباه یا حیوان خوش‌پوست دیگری به ارزش چند روبل نصیبت می‌شود. البته حتی اگر پول هم داشتی، همیشه وسیله برای خرید در دسترس نبود.

در کلبه‌ای که من بودم، تبعیدی دیگری هم بود، یک یهودی ریشو که همیشه می‌خواست حرف بزند. صحبت کردن شیوهٔ مبارزهٔ او با دیوانگی بود. من هم داشتم کمی دیوانه می‌شدم، ولی با سکوت با آن مبارزه می‌کردم. لذا مرتب مطالعه می‌کردم، چای آبکی سر می‌کشیدم و

سیگار برگ کاج دود می‌کردم، بهتر از هیچ بود ـ افسوس خوردن، مغلوب شدن، تبعیدی دیگر حتی هنگام شستن پاهایش به حرف زدن ادامه می‌داد. اگر کسی چیزی از تبعید همراه بیاورد، بوی گند پاهاست.

در سال ۱۹۱۱، در حدود سی و یکمین سال تولدم، به جایی رسیدم که قصد خودکشی داشتم. هنگام آخرین آزادی‌ام، همسرم از بیماری تیفوس درگذشته بود. تروتسکی از یکی از دوستان کودکی‌ام نقل می‌کند که او شرح می‌دهد چه‌طور، هنگامی‌که تشییع جنازه به ورودی قبرستان رسید، من ایستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: «آفرینندهٔ عالم دلم را سنگ کرد... با مرگ او آخرین احساس گرمم برای انسانیت مرد. همه اینها در قلبم متروک شد.»

«من همیشه در خاکسپاریها بلاغت داشته‌ام، ولی این یکی برایم سنگین بود.

بعداً متوجه شدم که راکاترینا با مرگش امتیازی به من داده بود. اگر بیشتر عمر می‌کرد و بچه‌های بیشتری پیدا می‌کردیم ـ در سالهای قبل از مرگش پسری با نام یاکوف به من داد ـ من هیچ‌گاه به مقام بالاتر از کمیسار ملیتها نمی‌رسیدم، که در واقع اولین مقام من بود که از طرف لنین بعد از انقلاب به من داده شد. من بیشتر از یک خارجی سبیل‌دار در ردیف عقب در عکسهای اعضای دفتر سیاسی حزب نبودم.

مع‌هذا، در آن زمان ناامید بودم. تنهایی، سیبری، و عزای محبوب با هم ترکیب شده بودند. من از میان سوراخی در یخ ماهی می‌گرفتم. آخرین روشنایی خاکستری می‌رفت که به تاریکی سیبری بگراید. من فقط یک ماهی پاک کرده بودم، روده‌ها روی یخ به قرمزی می‌زدند. به بیرون ماهی نگاه کردم، فلسهایش نقره‌ای و با نقش و نگارهای عالی بودند، خیلی با درون آن تفاوت داشت. بدن خود من آن‌گونه بود ـ روده‌های قرمز و اندامهای قهوه‌ای که نمی‌توانستم ببینم و مرا زنده نگه می‌داشتند. کاردی که داشتم خیلی خوب بود، ساخت فنلاند، با لبهٔ بُرا. دستکشهایم را درآوردم و با انگشت لبهٔ کارد را آزمایش کردم، چنان سرد بود که پوستم فوراً بر آن یخ بست. حسابها را کردم، یک ضربهٔ قطعی در مچ، سپس یک یا دو دقیقه قبل از بیهوشی جریان خون خواهد بود، تمام. ممکن است دقیقه‌های وحشتناکی باشند، ولی تنها دو دقیقه خواهد بود.

نوک کارد را بر روی رگ مچم آزمایش کردم، گوشت کنار رفت. بدن نمی‌خواست بمیرد.

بدن یک سگ بود، خواستهٔ خود را داشت، مستقل از خواستهٔ من. لذا تنها پرسش این بود: خواستهٔ من به چه چیزی مرتبط بود، بدنم یا کارد دستم؟

و سپس ناگهان در یخ بی‌پایان سیبری در نور کمرنگ، قهقهه‌ای سر دادم. من چنان احمق و درهم بودم. در نهایت من نمی‌خواستم بمیرم، فقط به خاطر آزاد کردن آن ضعف، یعنی ناامید شدن آن جاندار به‌وسیلهٔ سوراخ یخ.

من به خود جدیدی احتیاج داشتم، یک نام جدید. یک‌بار قبلاً نام خود را تغییر داده و نام کوبا را برگزیده بودم. آرام و مطمئن در آن رشد کرده بودم. در زمان تبعید یک دوجین نام مستعار داشتم. بعضیها ساده مانند ایوانوویچ. بعضیها با شکوه بیشتر مانند اوگانس وارتانویچ توتومیان. ولی هیچ‌یک درست نبودند.

من باید نام جدیدی اختراع می‌کردم، این‌بار آن را از ادبیات نگرفته باشم. نام خانوادگی خودم جوگاشویلی، از کلمهٔ گرجی باستانی جوگا به‌معنی آهن گرفته شده بود. من جوژین را در نظر گرفتم ولی خیلی نزدیک به‌نام قدیمم بود و به اندازهٔ کافی روسی نبود. ولی گرمای سرخ آهن را به فولاد تبدیل می‌کند. در روسی فولاد را استال می‌گویند. شما «این» را تنها به‌خاطر لنین و داروین اضافه کنید تا به استالین برسید.

و سپس همانند برخی از داستانهای روسی که قهرمان خیلی زود نام خود را کشف نمی‌کند تا هرچیز به‌طور سحرآمیز به نوع بهتر تغییر کند. در ژانویهٔ ۱۹۱۲ به من خبر رسید که لنین حزب خود را با همان نام گروه خود «بلشویک‌ها» تشکیل داده است و مرا به‌عنوان عضو کمیتهٔ مرکزی پیشنهاد کرده است تا کار بانک میدان ایروان بی‌مزد نماند. من خوشحال شدم. تنها نگرانی‌ام آن بود که سرهنگ آنتونوف تا حدی در این کار دست داشته باشد، با آرزوی استقرار به‌عنوان «عنصر اختلاف‌ساز» در قلب حزب. ولی من اجازه ندادم پیوسته مرا ببلعد. در سمت عضو کمیتهٔ مرکزی، وظیفهٔ خود دانستم که فرار کنم.

پس از گل و لای و کنده‌های درخت و پاهای متعفن سیبری، سنت پترزبورگ گیج‌کننده بود. شهر بوی قهوه و پهن می‌داد. سورتمه‌ها با بانوان جوان خندانی که پوست گرم پوشیده بودند، می‌خزیدند. من حتی تصور کردم یقه‌های آن از پوست سمور بود. در بهترین حالت، من با خانوادهٔ یک کارگر انقلابی به‌نام آلیلویف زندگی می‌کردم. آنان در خدمتم بودند، سوپ

گرم به من می‌دادند، یک تختخواب تمیز مخصوص خودم که در آن با صدای بچه‌ها در اتاق دیگر به خواب می‌رفتم. من با یکی از دختران آن خانواده، نادیا، ازدواج می‌کردم که در آن زمان دختر مدرسه‌ای یازده‌ساله با یک روبان بر موهایش بود ولی در همین سن با چشمان قهرمان پرستش به من خیره می‌شد.

من توسط لنین به یک وظیفهٔ مهم گمارده شده بودم ـ ترتیب انتشار یک روزنامهٔ قانونی، پراودا (حقیقت)، را در سنت پترزبورگ داشتم. بعد از سالها خواری و عقب ماندن هنگام تجدید انرژی بود. کارگران معدن طلای رودخانهٔ لنا در سیبری در اعتصاب بودند و با پلیس درگیر شده بودند. در آن هنگام بیش از صد نفر از آنان توسط گلوله کشته شده بودند. خونریزی نشاط‌بخشی بود. ما دانستیم که تزار همیشه آمادهٔ کشتن یکصد کارگر بود، ولی مدت زیادی طول کشیده بود تا یکصد کارگر آمادهٔ مرگ شدند.

من در اولین روزی که پراودا منتشر شد، آوریل ۱۹۱۲، توقیف شدم. دوباره تبعید شدم، دوباره فرار کردم و در اوایل اکتبر به خیابانهای سنت پترزبورگ برگشتم. خود را در پراودا به کار گمارده بودم ولی همچنین خیلی زود توضیح آنتونوف را در مورد خودم به‌عنوان یک «عنصر اختلاف‌ساز» تصدیق کردم. من به دلیلی نمی‌توانستم در سمت مدیر مسئول روزنامه قرار گیرم که لنین را رنجاند، به دلیلی همیشه در فرستادن اجرت‌المثل مقالاتش کند بودم. او در نامه‌هایش اشاره‌ای نمی‌کرد. لذا هنگام احضار به کراکو برای شرکت در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی پریشان‌حال بودم.

با اسناد تقلبی خوب تهیه شده به‌وسیلهٔ اعضای حزب مسئول این کار، با مأموران مرزی درگیری نداشتم. تنها مشکل در رستوران ایستگاه لهستانی ترن رخ داد، جایی که باید قطار عوض کنم. من مانند یک گرگ گرسنه بودم. پیشخدمتها درحالی‌که لباس فرم پوشیده بودند، به نظر می‌رسید بیشتر علاقه به گپ زدن با زبان خود را دارند تا برای گرفتن دستور، منتظر مشتری باشند. آخر سر بعد از اشارهٔ زیاد با دست، یکی از آنها به طرف میز من آمد، بعد از اشاره به ساعت، من کلمه روسی برای سوپ را تکرار کردم به امید آنکه بفهمد. او تظاهر کرد که نفهمیده است... بالاخره نشان داد که فهمیده است: «آها، زوپا، زوپا.» او به پشت پیشخوان رفت. صدای ملاقه را می‌شنیدم و هیس بخار مخلوط با گفت‌وگوی ناخوشایند به زبان

خودشان. او با ظرف کتلت برای یک میز، و حلقهٔ کلم برای میزی دیگر بازگشت. حال تظاهر می‌کرد که بسختی مشغول است، نگذاشت چشمش به من بیفتد. چه‌قدر طول می‌کشد که یک ملاقه سوپ را از دیگ برداشت؟ قطعاً به آن اندازه که قطار ارتباطی برسد. ناگهان همهٔ مشتریها سرپا شدند، لقمهٔ آخری را گاز زدند، پولش را روی میز ریختند و موقعی‌که زنگ اخطار قطار نواخته شد، پیشخدمت از آشپزخانه بیرون آمد و سلانه سلانه با یک ظرف سوپ جو که یک تکه خامه ترش به روی آن شناور بود پیش آمد.

با یک نگاه ترسناک که در واقع نمایش خوشحالی‌اش بود، مرا نگاه کرد که ظرف سوپ را به زمین پرتاب کردم و فریاد زدم: «تو را... لهستان را... و سوپتان را هم.»

لنین هنگام شنیدن داستان از خنده نمی‌توانست خودداری کند. درحالی‌که چشمانش مرطوب و صدایش از خنده لرزان بود، گفت: «هرگز، هرگز در یک رستوران لهستانی به زبان روسی سفارشی نده. فقط اشاره کن.»

با وجود این حالا بخت من با سرعت در راه بود که این حادثهٔ ناگوار نشان داد که نه تنها برای من نافع بود بلکه دوبرابر سودمند بود. من یخ را با لنین شکستم و به او یک راه طبیعی نفوذ در وظیفهٔ جدیدی که برای من در نظر داشت را نشان دادم.

او گفت: «نگاه کن، تمام امپراتوریها چندملیتی هستند، بریتانیا، اتریش، مجارستان و روسیه. در یکی از مقاله‌هایم حتی روسیه را زندان ملتها خواندم. من از تو می‌خواهم تا به وین بروی که دربارهٔ وضع آن ملتها، لاتوین‌ها، ارمنی‌ها، گرجی‌ها، ازبک‌ها، یهودیان و غیره، وقتی‌که آنها را از زندانشان آزاد می‌کنیم مقاله‌ای بنویسی.»

این آن چیزی بود که از همه بیشتر در لنین می‌پسندیدم: او پیروزی را پذیرفته بود.

من از این انتصاب مفتخر بودم، ولی احمق نبودم. می‌دانستم با این وظیفه، لنین می‌خواست از پراودا دور شوم.

در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی، کم حرف زدم و نظاره‌گر مدیریت لنین بودم. دوباره دریافتم که هر تشکیلاتی توسط چند نفر در یک اتاق اداره می‌شود. در یک دفتر مرتب، شما می‌توانید تمام روسیه را اداره کنید.

با شگفتی، از تمام همکاران اعضای کمیتهٔ مرکزی، تنها کسی را که بهتر می‌شناختم یک

لهستانی به‌نام رومان مالینوفسکی بود که دقت برای دزدی داشت و ذکاوت خود را در تشکیلات کارگری ثابت کرد. شایعه‌ای دایر بر اینکه مالینوفسکی جاسوس پلیس است مطرح بود و بعداً معلوم شد درست است. ولی در آن زمان لنین در تکذیب آنها پافشاری می‌کرد. با اشاره به رفیقی به نام لویف که به بیکارگی معروف بود، لنین گفت: «جالب است که هیچ‌گاه چنین اتهامی را به رفیقی مانند لویف وارد نمی‌کند، ولی فقط برای تواناترین و به دردبخورترین اعضا به کار می‌برند!»

در وین بود که تروتسکی را برای بار دوم دیدم. در زمان صرف چای، به آپارتمان همسایه‌ای در ساختمان کارگران سوسیالیست، جایی که اقامت داشتم، وارد شدم. تروتسکی از دیدنم شگفت‌زده شده بود. کسی‌که به او در مطبوعات به‌عنوان «قهرمان هیاهو با عضله‌های توخالی» حمله کرده بودم. نمی‌دانستم که آنها را خوانده یا نه، ولی خود را از دید من جمع کرد. تروتسکی می‌گوید که دیدار اول مرا در لندن به یاد ندارد، ولی ملاقات وین و «چشمان زرد خشماگین» مرا به یاد می‌آورد. پنج سال از آرزوی کشتن تروتسکی که در آزمایشگاه بمب‌سازی ویتیا در من شعله‌ور شد گذشته است، ولی دیدار دوبارهٔ تروتسکی بر آن تأکید کرد.

بعد از نوشتن مقاله در موضوع ملیتها، که حدود چهل صفحه بود، به سنت پترزبورگ برگشتم، درست در هنگامی‌که پراودا می‌خواست یک کنسرت و پذیرایی به مناسبت اولین سالگردش و جمع‌آوری اعانه برگزار کند. من از مالینوفسکی پرسیدم اگر فکر می‌کند ایمنی دارم شرکت کنم. جواب او این بود که بله، ولی خیلی مراقب باش.

مالینوفسکی طرحی از محل برایم کشید، با علامت‌گذاری در خروجی اصلی و درهای کناری که به خیابان می‌خورد.

تصمیم گرفتم خطر کنم، هنوز روی شانس بودم. در کنسرت شرکت نکردم، هنگامی به جمع پیوستم که همه حاضر بودند. هنگامی‌که اطراف میز کوچکی در گوشه‌ای نشسته بودم و پشتم به در بود و با برخی رفقا می‌نوشیدم، توقیف شدم.

«جوگاشویلی، با ما بیا.»

«من جوگاشویلی نیستم، استالینم.»

«آن را به مادربزرگتان بگویید.»

مرا در طول راه تا سیبری یک خیال مرا درگرفته بود. یک طرح روشن نمایان، یک نظر آنی هنگامی‌که پلیس مرا از هال بیرون برد و من نمی‌توانستم کاملاً مطمئن باشم، ولی چیزی به من می‌گفت که سرهنگ آنتونوف رؤیای قدیمی‌اش را در مورد برگشت به سنت پترزبورگ به واقعیت رسانده و در محل بود، شخصاً بر دفع همهٔ سستی‌های اتهام قبلی، جوگاشویلی ژوزف و. نظارت کرده بود.

۲۵

اتینگتن اشتباه مرا ثابت کرد. برداشت ادغام میهن‌پرستی افراطی و سیاست با هم برخی اوقات خوب عمل می‌کنند. در اثنای جنگ داخلی اسپانیا، اتینگتن فرصت عشق‌بازی با بانویی به‌نام کاریداد مرکادر را یافت، که او را حتی قبل از شروع رسمی عملیات مرغابی استخدام کرد.

براساس پرونده‌اش، کاریداد در ۳۱ مارس سال ۱۸۹۳ در کوبا، از یک خانوادهٔ اشرافی متولد شد. در مدارس کاتولیک در فرانسه و بارسلونا تعلیم یافت. خیلی زود جذب فداکاری و تصوف شد. مدت کوتاهی به‌عنوان کارآموز خواهری در ردهٔ کارملیت دِسکالزاس (پابرهنه) خدمت کرد. در سن نوزده‌سالگی با یک مرد مرتجع ازدواج کرد و دارای سه پسر شد.

در اوایل دههٔ سی‌سالگی‌اش، کاریداد، بانویی پر از نیروی زندگی، از کدبانویی منزل، مادری و خدمات اجتماعی کراهت پیدا کرد، به نقاشی پرداخت، به دنیای بوهمی[1] کشیده شد، از هنر به خوشگذرانی و از آنجا به سیاست راه یافت. از شوهر جدا شد، دوبار هم قصد خودکشی کرد.

به حزب کمونیست پیوست و در سال ۱۹۳۶ مکزیکو را گشت زد. بلندبالا، جالب توجه، با موهای فلفل‌نمکی زرد، با پوشیدن لباسهای آبی جنگاوران، در سخنرانیهای آتشین برای

1. Bohemian.

نمایندگان حزبی در میدان شهر مکزیکوسیتی یکه‌تاز است. او تأکید دارد که دنیا باید بین کمونیسم و فاشیسم یکی را انتخاب کند؛ حرکت جهانی کمونیست باید برای کمک به جمهوری اسپانیا بجنبد. او شبکه مفصلی از ارتباط با مکزیکی‌های فعال و مهم برقرار می‌کند که اتینگتن حال از آن بهره می‌برد.

کاریداد به اسپانیا می‌رود تا در جنگ داخلی شرکت کند. او رهبری یک حملهٔ موفق به یک آشیانهٔ توپخانه را در بارسلونا عهده‌دار می‌شود و شخصاً چند تروتسکیت را از پا درمی‌آورد. هر سه پسرش راه مادر را در اسپانیا برگزیده، در آنجا می‌جنگند.

اصولاً خوشحالم که سودوپلاتف در انتخاب اتینگتن خوب عمل کرد، اتینگتن هم‌اکنون کاریداد مرکادر را در کارش مستقر کرده است. هرچند مدالی برای چنین کارهای قهرمانی داده نمی‌شود، اتینگتن به مرحلهٔ عشق و عاشقی با این خانم رسید. اگرچه کاریداد در بالای دههٔ چهلش است، ولی آنچه که اتینگتن در واقع می‌خواست و به دست آوْرد، این بود که او پسرش رامون راکه جوانیتر و مثل هنرپیشه‌هاست استخدام کرد. رامون زبانهای اسپانیایی، فرانسه و انگلیسی را بخوبی صحبت می‌کند. کارآموز سرآشپزی در هتل درجه یک دنیس بارسلونا بود. غذا و شراب‌شناس، یک متخصص در آرایش غذا. همچنین در دورهٔ جنگ داخلی اسپانیا بخوبی جنگید. هنگامی‌که برادرش پابلو، در میدان جنگ، با کشتن تروتسکیت‌ها در روز روشن ـ به جای مخفیانه در شب ـ مقررات را شکست و لذا برای تنبیه به خط اول جبهه اعزام شد که برابر با محکومیت به مرگ است، نه رامون و نه مادرش کوچکترین اعتراضی نکردند.

اتینگتن، که بر این ماجراها چشمی داشت، متوجه شد تعداد زیادی از زنان جوان که در شغل منشی، نامه‌بری و محقق برای تروتسکی کار می‌کنند، مجردند ولی نه الزاماً خیلی خوش‌قیافه. ولی خوشگل یا بی‌ریخت، این دختران جوان انسانند و نیاز به عشق دارند. خدمت به یک پیرمرد مانند تروتسکی چیزی است، عشق‌بازی با جوانی خوش‌بر و رو مانند رامون مرکادر که قیافهٔ هنرپیشه‌ها را با موهای آراسته دارد، در جای خود چیز دیگری است. ولی این جوان دهن‌لق است.

بالاخره یک نامزد برگزیده شد. سیلویا آژلُف، یک خانم یهودی آمریکایی از بروکلین،

نیویورک که به تروتسکی در مکزیکو در سمت نامه‌رسان خدمت می‌کرد. بیست و هشت‌ساله و سه‌سال بزرگتر از رامون، ساده، با عینکهای ضخیم و موهای اُملی، یک خدمتکار قدیمی در انتظار عشق.

ماهها وقت و دقت صرف شد تا فرصتی پیدا شد که ملاقاتی بین سیلویا و رامون دست دهد، البته در پاریس. او در ماه ژوئن ۱۹۳۸ به آنجا سفر کرده بود تا در بین‌الملل چهارم تروتسکی شرکت کند. قسمتی از جاذبهٔ رامون مبادی آداب بودن او بود. به آنچه توجه داشت، دانش لازم را درباره‌اش داشت، مثلاً چه بخورد، چه سفارش دهد و کجا برود تا یک شب فراموش‌نشدنی بسازد. طبیعتاً در ابتدا سیلویا باید از خود پرسیده باشد، در من چه می‌بیند؟ ولی مجدداً بدیهی است که چرا خانمی این‌قدر در مورد خود بد فکر کند؟ این حسابگریها به کجا می‌رسد؟ و به‌علاوه دربارهٔ خوشحالی گیج‌کننده در پاریس هیچ بحثی نیست، آن‌هم در فصل بهار، برای اتمام ماجرا.

او خود را باخته بود.

سپاس بر پیش‌بینی اتینگتن، حال ما کسی را در دور و بر تروتسکی داریم که هرچند به‌معنی واقعی کلمه از ما نیست، بدون خواستهٔ خودش با شبکهٔ ما ارتباط یافته است. این موضوع از هر موضوع دیگری برای ما بااهمیت‌تر است.

نه تنها تروتسکی اخیراً جابه‌جا شده، بلکه به‌غیر از خدمهٔ تمیزکار، حال ما فرد آزموده‌ای در داخل محوطه نداریم که به ما گزارش بدهد. آخرین فرد آزمودهٔ ما، ماریا دولایسرا (با نام مستعار افریقا)، یک منشی رانده شده است. امنیت او با فرار ناگهانی رهبر سابق گروه محافظ ما در اسپانیا، الکساندر اورلف، به مخاطره افتاد.

مانند اتینگتن، اورلف هوشمندانه صحنهٔ نمایش را در پشت خط جبههٔ دشمن در اسپانیا گسترده بود و رهبر حمله‌های تروریستی به تروتسکیت‌ها بود. اورلف همچنین مسئول انتقال ۵۰۰ میلیون دلار جمهوریخواهان اسپانیا به مسکو بود. همانند اتینگتن، اورلف فعالیتهای عاشقانهٔ پرماجرایی داشت. یک بانوی جوان، خود عضو نیروی امنیتی، در جلو

عمارت لوبیانکا[1] خود را کشت به این دلیل که اورلف او را ترک کرده بود.

و مانند اتینگتن، اورلف یک یهودی با نام حقیقی فلدبین[2] بود. چگونه این‌همه یهودی موفق شده بودند در همه‌جا رخنه کنند؟ ریورا و کاهلو هریک نیمه‌یهودی، اتینگتن، اورلف، آژلف بدون حساب خود تروتسکی همه یهودی. اگر ناگهان به همه‌جا می‌نگریستی و استونیایی‌ها بودند، مردم نمی‌پرسیدند اینها از کدام جهنم آمده‌اند؟

در هر حال، اورلف با ترس (به غلط) از اینکه بزودی به صف نابودشدنیها خواهد پیوست، فرار کرد. او نامهٔ مفصلی به من نوشت، تهدید به تلافی کرد، در میان دیگر چیزها، این حقیقت به چشم می‌خورد که بر خلاف ادعا اتحاد شوروی به جمهوریخواهان اسپانیا هیچ کمکی نکرده بود، همچنین پانصد میلیون طلا را ربود که همهٔ آن از دست رفت و گفته بود تمامی اسناد مربوط در یک بانک سویسی ودیعه است و این اسناد در صورت آزار و اتفاقی برای خود او یا هریک از نزدیکانش منتشر خواهد شد. اتفاقی نیفتاده و نمی‌افتد.

روشن بود که اورلف تا چه حد از عملیات حذف تروتسکی باخبر است. او آن اندازه می‌دانست که تروتسکی را از اتین برحذر کرد، هرچند نه با نام. تروتسکی به موضوع خندید و به‌عنوان اخطار به کناری نهاد و همچنین به اندازه‌ای که به تروتسکی اخطار دهد از ارتباط با اسپانیایی‌ها برای نابودی‌اش استفاده می‌شود. احتمالاً اورلف در مورد ماریا دولاسیرا اطلاعات کافی داشت، و به‌همین دلیل او از کارش معاف شد.

اتینگتن یک عملیات دوشاخه ترتیب داده است. وظیفهٔ رامون نفوذ در دور و بر تروتسکی با آشنایی و عشق به سیلویا آژلف و به دست آوردن اطلاعات دربارهٔ زندگی داخلی تروتسکی در منزل بود.

گروه دوم به اصل حمله می‌پردازند. گروه حمله را دیوید سیکیروس[3]، هنرمند، استالینیست، رهبر اتحادیهٔ معدن‌کاران مکزیک، و کهنه‌سرباز جنگ داخلی اسپانیا که شخصاً مرا می‌شناسد، سرپرستی می‌کند.

سیکیروس با آن کلاه کِپی که به شیوهٔ مکزیکی‌ها بر سر می‌گذارد ـ که خیلی با شیوهٔ روسی

---

۱. مرکز پلیس مخفی در مسکو.

2. Feldbein.

3. David Siqueiros.

تفاوت ندارد ـ خشن می‌نماید، همه توپ است و لاف دلیری.

در ماه ژوئن ۱۹۳۹ سودوپلاتف و اتینگتن به مسکو ـ ادسا، آتن، مارسی ـ و پاریس سفر کردند تا با هر دو گروه جداگانه ملاقات کنند. مطابق شیوهٔ معمول، گروهها از وجود دیگری کوچکترین اطلاعی نداشتند.

سودوپلاتف تصمیم گرفت که اتینگتن باید کاریداد و رامون مرکادر را به مدت یک ماه تحت تعلیم اصول حرفهٔ جاسوسی قرار دهد ـ شیوه‌های عملیات، تشخیص مراقبت و تغییر ظاهر. رامون در چند مورد آزمایش شد که در همهٔ آنها عالی بود. او خاطرهٔ تصویری، زمان عکس‌العمل عالی و شنوایی خیلی خوبی دارد. او با خاطرهٔ تصویری، با چشمان بسته تا شش متر روی یک خط کشی باقی می‌ماند. با چشمانش سطح افقی را با تقریب ۰/۳ میلیمتر و با دست تا تقریب ۰٫۳٪ میلیمتر تشخیص می‌دهد. از نظر روحی خیلی به مادرش که از نظر ظاهری خیلی شبیه اوست، وابسته است.

آزمایش و تعلیم همه لازم است، ولی زمان‌بر است. و زمان کوتاه است. تمام تواناییها در آخرین دقیقه پیش درآمد برای دیگری می‌شود. بر پایهٔ تلگراف رمز کشف شده، سفیر فرانسه در آلمان، کوئندر، به هیتلر گفته است که جنگ طولانی می‌تواند به یک دردسر و نتیجهٔ غیرمنتظره ختم شود: «شما فکر می‌کنید پیروزید... ولی به امکان دیگری فکر کرده‌اید، اینکه پیروز ممکن است تروتسکی باشد؟» هیتلر از صندلی‌اش پرید: «مثل اینکه درونش آتش گرفته باشد، و نالید.»

من احساس او را می‌فهمم.

۲۶

بر پایهٔ آخرین اطلاعات ما، تروتسکی یک برنامهٔ فشردهٔ غیرقابل تغییر، در منزل جدید، برای خود ترتیب داده است.

در ساعت ۷:۱۵ از خواب بیدار می‌شود و یک ساعت صرف رسیدگی به خرگوشها و جوجه‌هایش می‌کند.

بعد از ناشتایی می‌نویسد و دیکته می‌کند تا ظهر شود، که با عجله و بدون لذت ناهار مختصری ـ تنها برای سوخت‌رسانی مجدد می‌خورد. بعد از ناهار، سی دقیقه استراحت. سپس مهمانها را می‌پذیرد، بیشتر کار می‌کند، کمی باغبانی می‌کند تا زمان شام فرا رسد. بعد از شام فوراً به سر کارش بر می‌گردد.

جز گاهی برای رفتن به دندان‌سازی و ندرتاً برای خرید و جمع‌آوری کاکتوس، باقی زمانها تروتسکی خود را در خانه‌اش زندانی کرده است، که امنیت آن را مدام بالا می‌برد. تروتسکی بیشترین آسیب‌پذیری را وقتی دارد که در باغ است یا خرگوشهایش را غذا می‌دهد. ولی پلیس مکزیک یک برج مراقبت در کنار منزلش برقرار کرده که هر حمله‌ای را در روز روشن غیرممکن می‌سازد.

به‌علاوه، کار تروتسکی او را تقریباً همهٔ ساعتها در داخل بنا نگه می‌دارد. مکاتبه‌هایش به چندین زبان برقرار است، برای روزنامه‌های بین‌المللی اعلامیه‌هایی دربارهٔ جنگ در پیش‌رو صادر می‌کند، برای تأمین درآمد مقاله‌هایی می‌نویسد، و ساعتها با تروتسکیت‌هایی که از کشورهای مختلف برای زیارت مرد بزرگ خود به آنجا سفر می‌کنند، حرف می‌زند.

او به آنها شکایت می‌کند که اخیراً وقت زیادی برایش نمانده است که بر روی شرح زندگی استالین کار کند، ولی حال دوباره آن را شروع کرده است. اتین برایش مدارک جدیدی دربارهٔ آخرین چهارسال تبعید من در مدار قطبی، شامل خاطرهٔ یک تبعیدی همراه من، فرستاده است. این تبعیدی گفته است: «استالین در خود فرورفته بود... مشغول به شکار و ماهی‌گیری. تقریباً تنها و جدا زندگی می‌کرد... او نیازی به ملاقات با مردم حس نمی‌کرد.»

شرح رفتار من دقیق بود. روزهای بلند، شبیه به هم و خالی بدون رنگ، بدون تغییر، تقریباً بی‌حرکت. تنها بشر است که از این حالت پا در هوا متنفر است. و به آن دلیل من به خود قبولاندم که آن را دوست داشته باشم. و نه‌تنها به آن دلیل، من تا آن زمان متوجه شده بودم که کمیته و جلسه تا چه حد سرد عمل می‌کردند. تا چه حد بی‌پایان بودند. بسیاری از افراد تحمل آن را نداشتند. تنها برای خلاصی از آن، آنان تسلیم می‌شدند و موافقت می‌کردند. بزرگترین سر موفقیتهایم، توان کنار آمدن هرچه بیشتر با پیشامدها بوده است. بعد از انقلاب، من تمام مسئولیتهای نامطلوب مانند رئیس کارکنان دفتر تشکیلات را پذیرفتم. برای افرادی نظیر

تروتسکی چنان کارهایی مرگ‌آور بود. کی می‌خواست در یک اتاق قهوه‌ای سرد بنشیند و کارتها را مرور و تنظیم کند؟ من انجام دادم، زیرا هر ارتقایی برایم یک همدست می‌آورد، یک رأی در آینده. و من چنانش کردم که افراد خشن، زیاده‌طلب، جوانان لاابالی که نمی‌توانستند متفاوت از مردان کتاب‌خوان ریشوی بلشویک باشند، راه پیشرفتشان باز شود. تروتسکی نمی‌توانست با همراهان کم‌فرهنگ کنار آید. حتی خودش اقرار کرده است. هنگامی‌که پرسیده شد، چگونه شد که لئون تروتسکی فرزانه، جنگجو و سخنور، قدرت را به کسی چون ژوزف استالین باخت، او جواب داد برای آنکه نمی‌توانست با گروه حاکمِ تازه روشنفکر کنار آید: «من از تنزل خودم تا آن حد متنفر بودم.»

در قرنهای آینده، تاریخ‌نگاران در مورد قدرت باختن تروتسکی در مبارزه با استالین، بعد از مرگ لنین، بررسیهای زیادی خواهند کرد. آنان صدها دلیل خواهند یافت، ولی در واقع تنها یک دلیل بود - تروتسکی از مو دماغیها متنفر بود و استالین آنان را دوست داشت.

در تبعید، مردم به‌وسیلهٔ نوشتن، دور هم جمع شدن، صحبت کردن، نوشیدن چای، بحث کردن، هرچیزی با دلتنگی و تنهایی مبارزه می‌کنند. من تنهایی را انتخاب کردم زیرا، مانند یک راهب بودایی، می‌خواستم خود را از تعلقاتم، آخرین نشانه‌های احساس به هر چیزی مگر آرمان جدیدم برای آزادی و نام جدیدم، آزاد کنم. استالین شیوهٔ من بود که انسان نباشم.

ولی دلتنگی و تنهایی تمام موضوع نبود، کاتیا در بین بود.

همه‌چیز دربارهٔ کاتیا - راه رفتنش، صحبت‌کردنش، نگاهش به تو - همهٔ آنها یادآور می‌شد که هرچه باشد، او چیزی را دارد که می‌خواستی. شنیده بودم که شوهرش به ارتش تزاری احضار شده بود، که به این معنی بود که اگر خوش‌شانس باشد بعد از ده سال به منزلش برمی‌گردد. کاتیا مانند همهٔ زنان مجرد تنبل بود، او همیشه کسی را برای زندگی پیدا می‌کرد. یک تبعیدی تنها، یک ماهی‌گیر که زنش را از دست داده، یک شکارچی رهگذر فصلی. او با آنها می‌ساخت.

دربارهٔ قیافه‌اش می‌توان گفت دو نوع خون در رگهایش جاری بود، در نسلهای گذشته یک قزاق وحشی باید با یک آسیایی محلی درآمیخته باشد، که به کاتیا صورتی تخت و گرد، چشمان خاکستری آبی و یک موی چرکین بلوند داده است.

ما چندبار از کنار هم در خیابان گذشته بودیم، که در واقع به‌هیچ‌وجه خیابان نبود، تنها فضایی بین کلبه‌های دوطرف بود. در حدود اواخر دسامبر بود که ما باهم صحبت کردیم.

من شروع کردم: «سرد شده است.»

با لبخندی گفت: «من یک جای گرم سراغ دارم.»

«این جای گرم کجاست؟»

«به منزل من بیا تا نشانت بدهم.»

جواب دادم: «خیلی خوب، بگذار همدیگر را در شب سال نو ببینیم.»

«چه می‌توانی بیاوری؟»

«چه چیز احتیاج داری؟»

«ودکا، گوشت، نان.»

ولی هنگامی‌که در منزلش را زدم، او تظاهر به تعجب کرد، مثل اینکه دعوتش را فراموش کرده باشد، هرچند احتمالاً این بخشی از حیله‌اش بود. چشمانش از من مستقیماً به بسته‌ای که در دست داشتم دوخته شد، سپس کنار رفت و گذاشت وارد خانه شوم. یک میز چوبی با دو صندلی، یک جای خواب بر روی آجرهای بخاری، چند وسیلهٔ دام هم به دیوار آویزان بود. بسته را از من گرفت و بر روی میز گذاشت و آن را باز کرد. نیم‌کیلو نان، یک تکه گوشت پختهٔ خوب و یک لیتر از ودکای خانگی مایل به سبز در یک بطری با سربست آن. او تشکر کرد. کافی بود.

زمستان را با او به‌سر آوردم. بعد بهار به سیبری آمد، مثل همیشه دیر، یخ بر روی رودخانه با صدای عجیبی ترک می‌خورد. زمین مانند پهن آب دیده نرم چسبان شد، حشره‌ها سررسیدند. من از دیدار کاتیا خودداری کردم. هوا مناسب نبود. به‌علاوه تا آن هنگام همهٔ صداها و حرکتهایش دستم آمده بود. و از بیشترش متنفر بودم.

ولی پذیرایی سال نو ثمربخش بود. سال ۱۹۱۴ بالاخره سال خوبی بود. تزار احمق شاهکارش را دوباره زده بود. در ماه اوت وارد جنگ دیگری شد، این‌بار با آلمان. آخرین جنگ بر ضد ژاپن به انقلاب سال ۱۹۰۵ انجامید. اگر جنگ را ببازد، جنگ بزرگتر به انقلاب بزرگ‌تری منتهی می‌شود. حال چیزی برای امید به زنده ماندن برایش پیدا شده بود. برای من

هر پیروزی روسیه یک شکست بود و هر باختی یک پیروزی.

ولی بدتر از آرزوها آن است که منتظر تحقق آن باشی. حال سیبری دو زندان بود.

اما من زنده ماندم، و اخبار هربار بهتر بود. دومیلیون روس در میدانها کشته شده بودند، سه میلیون دیگر زخمی یا اسیر بودند. اسلحه بشدت کم بود، حال سربازها بدون اسلحه به جبهه اعزام می‌شوند تا اسلحه‌ها را از دست مرده‌ها بردارند. تزار تسلیم نفوذ زنش و هر دو تحت جادوی راسپوتین بودند، مرد خدایی سیبری که می‌توانست هموفیلی تزارویچ[1] را شفا بخشد. حال موضوع فقط زمان بود.

در اواخر سال ۱۹۱۶، اوضاع چنان بد شد که همهٔ مردان سالم را برای اعزام به جبهه احضار کردند، حتی تبعیدیها، محکومان سیاسی، جنایی و غیره. و این بود که من حکمی به دستم رسید تا خود را به تیپ ارتش در شهر کراسنویارسک معرفی کنم. تزار نیکی چنان در غصه بود که حتی به ژوزف استالین در ارتشش نیاز داشت.

من داوطلب در ردهٔ تبلیغ و تشجیع (سربازان) شدم، ولی به‌دلیل نقص عضو در بازوی چپ قبول نشدم. من همیشه از این نقص در شگفت بودم، که به چه درد من می‌خورد. حال می‌دانم. شنیدم که دیگر انقلابیها با بدبختی در ارتش می‌میرند، زیر وسایط نقلیه می‌روند و در اثر انفجار تکه پاره می‌شوند.

مرا به مدار قطبی پس نفرستادند ولی به آچینسک فرستاده شدم که دهکدهٔ نسبتاً بزرگی نزدیک راه‌آهن سراسری سیبری بود. آنجا در آچینسک در فوریهٔ ۱۹۱۷ بود که من شش کلمه را شنیدم، همه آشنا، همه معمولی، ولی هیچ‌گاه قبلاً به این شکل مرتب نشده بودند: انقلاب در پترزبورگ. تزار کنار رفت.

لنین در سویس بود، تروتسکی در نیویورک. من می‌توانم اولین در میدان باشم.

---

۱. ولیعهد

۲۷

من از انقلابها متنفرم. من تنها در دوازده سال فاصله بین ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ آن را فراموش کرده بودم، ولی خیلی طول نکشید تا آن را به‌خاطر آورم. انقلابها حوادث عمومی هستند و من یک فرد معمولی نیستم. در هر ایستگاهی جمعیتی بود، گل، سخن‌پرانی، هیجان. بوسه‌ها برای قهرمانهای از تبعید برگشته،من یک یا دوبار صحبت کردم ولی حس کردم که جمعیت در کمال ادب منتظر کسی است که در آنها آتش افکند.

سنت‌پترزبورگ مخلوط شگفتی از زندگی روزانه و بی‌نظمی محض بود. بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند. مردم در نمایشهای باله شرکت می‌جستند. تراموا‌ها در حرکت بودند. در همان حال شهر «مجموعهٔ بی‌انتهای گردهماییها» بود ـ سرقت یک خط از کتاب تروتسکی دربارهٔ من. هزاران سرباز از جبهه فرار کرده، اسلحه‌هایشان را می‌فروختند. خریدار انقلابیها یا جنایتکاران بودند که بعد از باز شدن در زندانها به فرمان دولت موقت، سیل‌آسا به شهرها می‌ریختند. مستها دست به غارت می‌زدند. انقلابیها بعد از جلسه‌ها، با کمک اسلحه می‌توانستند به خانه‌شان برسند. فاحشه‌ها در لباسهای پوست، با رقص والس، به قمارخانه‌ها و کازینوها که همه جا سبز شده بودند وارد می‌شدند. ثروتها با خنده در یک چرخ دولت برباد می‌رفت، که رنگ آنها سرخ کمونیستی و سیاه آنارشیستی بود و خود من صددرصد مطمئن نبودم روی چه‌چیزی شرط ببندم. و لذا اولین اشتباهم را مرتکب شدم، با تصرف دوبارهٔ مدیریت پراودا، مقاله‌هایی دربارهٔ همکاری با بورژواهای دمکرات دولت موقت منتشر کردم. اشتباه من بر مبنای توجه به مارکس در مقابل داروین بود. مارکس گفت که مملکت دهقانان عقب‌ماندهٔ روسیه آخرین جایی است که انقلاب موفق کارگری روی خواهد داد. ولی لنین داروینیست بهتری است تا یک مارکسیست. او برگشت پیروزمندانهٔ خود را به ایستگاه قطار فنلاند در یک واگن سربسته به انجام رساند، که با محبت از طرف دولت آلمان تأمین شده بود، تا لنین را مانند گلوله‌ای به مغز روسیه شلیک کنند. لنین دانست که حال زمان مناسبترین نوع زنده ماندن بود، انحراف از مرگ بود. شورش سازمان یافته سرنوشت ساز است، نه نظریه‌ها، مجلسین و سخنرانی بی‌پایان. چراغهای قرمز، پرچمها و پرده‌های

تبلیغاتی سرخ و جمعیت مارسیز خوان، در ایستگاه فنلاند به لنین خوشامد گفتند. او بر بالای یک اتومبیل مسلح نطقی ایراد کرد. من آنجا نبودم.

من برای عدم شرکت دلیلهای بسیاری داشتم. حال که لنین برگشته بود، من دیگر در صحنه شمارهٔ یک نبودم. و آماده نبودم که به جهت مقالهٔ غلطم در پراودا با خشمش روبه‌رو شوم. ولی از همه مهمتر، در جست‌وجوی دو دوست قدیمی بودم، سرهنگ آنتونوف وبنو.

هنگامی که آخرین‌بار بنورا در زندان دیدم، او فهرست مکانهایی را که می‌شد با او ارتباط یافت، به من داد، اگر زنده و آزاد بود، باید در سنت‌پترزبورگ باشد. ولی من نمی‌توانستم محل اختفایش را پیدا کنم. مردم یا دربارهٔ او چیزی نمی‌دانستند یا نمی‌خواستند صحبتی بکنند. عاقبت شانسم را آزمودم، یادداشتی گذاشتم که کجا مقیمم - مطابق معمول، با خانوادهٔ آلیلویف. آنان مانند یک قهرمان، یک رفیق و یک عضو خانواده مرا پذیرفته بودند. بچه‌ها از شکلک درآوردن و ایجاد صدای قطار با دهنم لذت می‌بردند. بالاخره عشق ما، قدس ما، انقلاب بسیار منتظر ما از راه رسید. نادیا حال پانزده‌ساله بود، هنوز به من با چشمان پرستنده نگاه می‌کرد، ولی حال مرا با نگرش دوستانهٔ یک زن جوان ارزیابی بیشتری می‌کرد.

آپارتمان آلیلویف‌ها زیبا و جادار بود. لنین هم گاه‌گاهی در اینجا اقامت می‌کرد. اول از من خشمناک بود. ولی می‌دانستم چگونه رفع و رجوع کنم - رأی دادن به او در هر موردی. به قراری که لنین خود می‌گفت اشتباه مهم نیست، برسر آن ایستادن ناشایست است. بعضی از رفقا، زینووف و خامنف، اصرار بر مخالفت با لنین داشتند بر سر آن می‌ایستادند، ولی سپس تسلیم اصول می‌شدند.

در ماه ژوئیه ۱۹۱۷، لنین علناً بر تصرف قدرت اصرار داشت. دولت موقت دستور توقیف او را صادر کرد. مردد بود، آیا تسلیم محاکمه شده و از تریبون دفاع صدایش را برای انقلاب تقویت و به عموم مردم برساند، یا اینکه فرار کرده، پنهان شود و در این صورت لحظهٔ خاص را از دست بدهد؟ لنین که در گفتن «بله را بله کن و نه را نه» معروف بود، نمی‌توانست تصمیم بگیرد. از توصیه‌های اطرافیان گیج شده بود.

من یک روز صبر کردم. لنین برای مخفی ماندن، شب را به منزل آلیلویف، که در آنجا احساس امنیت و بی‌قیدی می‌کرد آمد. بچه‌ها در آشپزخانه نظاره‌گر این خدا بودند که سوپ

می‌خورد. با لبخندی آنها را دور کردم. لنین هیچ‌گاه متوجه نشد.

هنگام صرف چای، سیگاری روشن کردم و گفتم: «گوش کنید، شما هر تصمیمی بگیرید من پشتیبانتان هستم، شما رهبر هستید، ولی چیزی است که من بهتر از شما می‌دانم، در حوزه‌ای که تخصص من بیشتر از شماست.»

لنین خوشحال و گوش به زنگ به‌نظر رسید: «در چه موردی؟»

«زندان.»

«بحثی در این مورد نیست.»

«شما نمی‌توانید بین استفاده از محاکمه برای جلب‌توجه عموم یا پنهان شدن تصمیم بگیرید، غیر از این است؟»

درحالی‌که از اقرار کمی کراهت و در اخذ تصمیم هم مشکل داشت، زمزمه کرد: «صحیح است.»

من گفتم: «مشکل این است» به سمت او خم شدم، «این تصمیم واقع‌بینانه نیست، شما هیچ‌گاه سالن دادگاه را نخواهید دید. هم‌اکنون روشن است هر کسی در داخل حکومت، یا پلیس، چیزی شبیه به این فکر می‌کند: اگر لنین توقیف شود، چند روزی او کاملاً در اختیار ماست. درچنین زمانی، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. ممکن است لنین سعی کند فرار نماید و توسط نگهبانان زندان تیر بخورد. یک زندانی در محوطهٔ زندان او را چاقو بزند، یا او در داخل سلولش خود را حلق‌آویز کند. یا قلبش در زندان از فشار روحی بایستد. هیچ‌یک از اینها غیرمعمول نیست، همیشه اتفاق می‌افتد. و هنگامی‌که اوضاع به نفع ما بگردد، مسئولان حادثه در ساحل ریویرای فرانسه یا خدا می‌داند کجا خوشند. و حتی اگر آنان را پیدا کنیم، چه چیز به دست می‌آید؟ به آنچه خواسته‌اند رسیده‌اند، یعنی مرگ شما. و چه کسی هست که جانشین شما شود؟ تروتسکی؟ روس‌ها آمادهٔ پذیرش یک یهودی به‌عنوان رهبر نیستند، آنان هنوز به آن حد از تفکر بین‌المللی نرسیده‌اند. انقلاب با شما می‌میرد. از نظر دولت شما دشمن هستید، و در مورد دشمن تنها یک چیز مناسب است – او را هرچه زودتر بکش. اگر من می‌توانم چنین فکر کنم، آنها هم می‌توانند.»

لنین به صندلی‌اش تکیه داد، و دستی بر سرش کشید، قیافهٔ متفکری گرفت و پس از

خنده‌ای گفت: «خوشحالم که شما را در کنار خود داریم.»

«شما زنده باشید من در کنار پیروزی هستم.»

«چه پیشنهادی داری؟»

من به شیوهٔ یک نگهبان مرزی، هنگام وارسی اسناد شناسایی، به او نظری افکندم. گفتم: «از ریشتان صرف‌نظر کنید.»

لنین و من به اتاق جلویی که در آن خانوادهٔ آلیلویف چای می‌نوشیدند و طوری رفتار کرده بودند که، بتوانیم حرفهای خصوصی خود را بزنیم، وارد شدیم. بچه‌ها سرشان را از روی کتاب بلند کردند.

لنین با صدایی بدون تردید گفت: «استالین درست می‌گوید، من باید بی‌درنگ سنت‌پترزبورگ را ترک کنم. استالین می‌گوید ریش باید برود. ممکن است لطف کنید و خمیرریش و تیغ بدهید؟»

نادیا موفق نشده بود چشمانش را از لحظهٔ شنیدن «استالین درست می‌گوید» از من بردارد.

گفتم: «نادیا، به کمک تو نیاز دارم.»

او فوراً برخاست. من آدرس وزیر امورخارجه را به او دادم و گفتم ما به یک عکاس و بهترین گذرنامه موجود نیاز داریم.

بعد ریش لنین را در آشپزخانه در نهایت دقت تراشیدم. نتوانستم از جدا شدن کمی پوست از زیر چانهٔ لنین و بریدن رگ جلوگیری کنم، و این لحظه‌ای بود که دریافتم سیاست در معنی جنایت است، حالا بود.

هنگامی‌که مردی را بدون ریشش می‌بینی یک لحظه روشن شگفت‌آور وجود دارد. ناگهان، لنین کمتر روباه‌صورت به‌نظر آمد. صورتش باز و استخوان چانه‌اش پهن شد. مانند یک ملوان روسی به‌نظر می‌رسید که همین حالا وارد بندر شده است.

خود لنین هم پس از برداشتن آیینهٔ‌دستی و نگاه در آن، شگفت‌زده شد، ولی این مرد یک اُنس تکبر نداشت. او فقط متوجه این نکته بود که قیافهٔ جدیدیش چه‌طور به‌نظر می‌رسد تا بتواند با آن در فرار به فنلاند مناسب عمل کند. فنلاندی که هرچند زیر نفوذ روسیه بود ولی از کمک به دشمنان رژیم خوشحال می‌شد.

لنین دست مرا تکان داد. «خوب کار کردی.»

سپس شروع به کار کرد، درحالی‌که منتظر ورود عکاس بود، لباسها و کاغذهایش را جمع کرد.

من همراه لنین راهی فنلاند نشدم، ولی بعداً چندبار بنا به درخواست لنین برای اخذ دستور حضوری به آنجا رفتم. تروتسکی از این امر مطلع است، ولی به جهت حسادت، و با شک، از گم شدن من صحبت می‌کند. خوشبختانه توضیحات او بیشتر از جانب روان‌شناس نیمه‌حرفه‌ای است تا یک بازجوی آماده. او می‌گوید: «استالین، شش بار از جلسهٔ بیست و چهارم کمیتهٔ مرکزی برای ماههای اوت و سپتامبر و اولین هفتهٔ اکتبر غایب بود. در چند مورد به‌دلیل صدمه به احساسات و تحریک زیاد بدون شک غیبتش موجه بوده: هرگاه نمی‌توانست درامری نظریه بدهد غیبش می‌زد و به رؤیای انتقام‌جویی فرو می‌رفت.»

در این هنگام به عضویت کمیتهٔ مرکزی برگزیده شده بودم. اکنون کاملاً مطمئن بودم با گذشت هر روز شانس ما برای تصرف قدرت در روسیه بالا می‌رود. و خیلی وقت بود که من این اصل کلیدی را فهمیده بودم که همیشه اتاقی هست که همهٔ قدرت از آن سرچشمه می‌گیرد. ولی بیش از آن مشغول بودم که در جلسهٔ آنها شرکت کنم. من برای پیدا کردن سرهنگ آنتونوف سنت‌پترزبورگ را زیر و رو می‌کردم، زیرا او تنها کسی در دنیا بود که می‌توانست مرا از جایی که روسیه را بگردانم، پایین کشد.

قطعاً من نمی‌توانستم از رفقای انقلابیم کمک بخواهم. اگر می‌توانستم بنورا پیدا کنم، شانسم برای یافتن سرهنگ آنتونوف دو برابر می‌شود. ولی من نمی‌خواستم عناصر جنایتکار بیشتری را درگیر این کار کنم، که خود بالاخره خطر اضافی دیگری در آینده است. من و بنو همدیگر را از خیلی قبل می‌شناختیم و می‌دانستم که او چگونه عمل می‌کند. بدیهی است اگر من خود آنتونوف را پیدا می‌کردم بهتر از همه بود.

به هر حال من دو ششلول و مبلغ زیادی پول با خود حمل می‌کردم که اگر اول بنو را یافتم، یکی از ششلولها و مبلغ قابل توجهی پول نصیب او می‌شد.

من روزها به دنبال یافتن آنتونوف بودم و شبها به دنبال بنو.

اطلاعات محدود بود. خبردار شدم بعضی از ژاندارمها از مملکت گریخته‌اند، دیگران

جزو وفاداران دولت جدید شده‌اند، بعضی‌ها هم نیمه‌پنهان و منتظر بودند ببینند چه کسی برنده است. من حساب کردم که آنتونوف باید یکی از افراد این دستهٔ آخر باشد، بیشتر از آن خواهان سنت‌پترزبورگ است که ۰/۱ کشور فرار کند، باهوشتر از آن است که جانب دولت لرزان فعلی را که حتی نمی‌تواند پایتختش را کنترل کند بگیرد. ولی اگر به روستاهای اطراف نزد اقوامش رفته و منتظر روشن‌شدن سرنوشتها باشد، چه می‌شود؟

پترزبورگ شهر خیلی بزرگی است، اما من منطقه‌ای را که آنتونوف براساس درآمدش و عشقش به محلهای زیبا ممکن بود در آن زندگی کند بتدریج تنگ کردم. او در کناره‌های کانال و مناطق باز و صنعتی زندگی نمی‌کند.

زمانی یک بازجو به من گفته بود بیشتر مسئله‌های جنایی، شانسی یا از روی حماقت کشف می‌شوند: یک تنفس برای پلیس، یک اشتباه توسط مظنون. من هم تنفسی یافتم.

در یک رستوران کوچک گفت‌وگویی با یک پستچی داشتم، او شکایت می‌کرد که چند هفته است نتوانسته به جهت شورش سربازان، انقلابیها و چاقوکشها که خیابان را قرق کرده‌اند کارش را انجام دهد. من پرسیدم آیا در مسیرش کسی را به نام آنتونوف دارد. او گفت سه آدرس آنتونوف دارد و آنها را به من داد، برایش ودکایی سفارش دادم و گفتم نگران نباشد، او بزودی نامه‌رسانی را از سر می‌گیرد.

آدرس دوم همان بود که من می‌خواستم. ساختمان بهتر از انتظار من بود، زنگ را زدم و به در کوبیدم.

بانوی پیری با چتر آبی زیر بازو از پله‌ها بالا آمد و ایستاد. از دیدن من ترسیده بود. من لباس ژنده پوشیده بودم تا در صورت ضرورت قاطی جمعیت شوم.

«من دنبال بوریش فیلیپوویچ آنتونوف هستم. یکی از همکارانش هستم.»

او بی‌حرکت ماند. شبیه حیوانی که منتظر رفع خطر باشد.

اضافه کردم: «ما باهم کار می‌کردیم.»

با صدای لرزانی جواب داد: «او رفته است.»

«رفته؟ کجا رفته؟»

«هرجایی که مردم این روزها می‌روند. نه صبر کن، حال یادم آمد. همسر و بچه‌هایش به

کریمه رفته‌اند، ولی خود به آپارتمان دیگری رفت. آنان یکی را از چراغ خیابان آویختند، درست در خارج ساختمان ما، فکرش را می‌کنید؟»

سپس به من نگاه کرد و دید من می‌توانم تصورش را بکنم و ترسش ریخت.

من محافظ ساختمان را پیدا کردم، که برای چند روبل اجازه داد وارد ساختمان شوم. علامت تخلیهٔ سریع همه‌جا – کشوهای نیمه‌باز، چای در استکانها، کاغذها پخش بر روی کف، میز، مبل. نگاهی به کاغذها انداختم. دنبال چیزی مربوط به خودم یا اشاره‌ای به محل جدیدی که آنتونوف رفته می‌گشتم. هیچ هیچ.

قبل از ترک اتاق، میز آنتونوف را دوباره بازدید کردم، یک گیلاس چای را کنار زدم، بر روی مقوای زیر استکان کثیف چند کلمه را خواندم: «وانیا قلم[1]، ساعت نُه.»

به خیابان رفتم. یک مرد مست درحالی‌که یک فاحشه را در یک صندلی مطلا حمل می‌کرد از کنار ساختمان در حال سوختنی گذشت. شب بود. زمان مناسب برای یافتن بنو.

من به بار زیرزمینی «بالهای قو» رفتم. ورود به چنین جاهایی با مقدار زیاد پول نقد و دو ششلول، مرا در حالت مراقبت شدید قرار داد. نصف مردم شما را فقط به‌خاطر اسلحه‌ها می‌کشند، پول را فراموش کن، ولی من می‌دانستم چگونه وارد شوم، چه سفارشی بدهم، چگونه بنشینم، چند کله‌ای برگشتند، چند چشم پف کرده مرا برانداز کرده، سپس به آبجوخوری خود پرداختند.

من به مسئول بار که به‌نظر می‌رسید سنی از او گذشته است گفتم: «بنو به من گفته در اینجا دنبالش بگردم.»

پرسید: «درست است؟»

جواب دادم: «درست است، ما هم اتاقی بودیم.»

لبخندی زد: «بزودی می‌آید.»

«وانیا قلم‌چی؟»

«چرا؟ به آپارتمان احتیاج داری؟»

1. Vanya The stick.

«شاید.»

«اگر آمد او را نزد تو می‌فرستم.»

یک شراب قرمز مخلوط با ودکا نوشیده، منتظر شدم. انعام خوبی به مسئول بار که گفت‌وگوی مناسبی با من کرد دادم.

فهمیدم که شغل شریف وانیا قلم پیدا کردن آپارتمان برای مردمی است که مشکل قانونی دارند، ولی از آنجا که زندانها خالی شده است، کار و بارش رو به راه است.

وانیا پیدایش نشد، ولی بنو چرا، دیر هنگام حدود ساعت دو دیدم که مسئول بار با یک اشارهٔ سر مرا نشان داد، و بنو تا مرا دید نیشش باز شد. من پشت میز کوچکی در گوشه‌ای نشسته بودم.

ما به پشت همدیگر کوبیدیم.

او گفت: «پسر شیطان، شما مَشتی‌ها درست گفتید.»

«من به تو گفتم.»

«و من گوش ندادم.»

«حال گوش کن. ما بانک تفلیس را زدیم و در مدت کوتاهی همه را می‌بریم، با من هستی؟»

«هستم.»

«یک کمیتهٔ مرکزی با دوازده نفر همه نمایش را اداره می‌کنند، من یکی از آنانم.»

«تعجب نمی‌کنم.»

«کسانی که حالا به ما کمک کنند، هنگام نوبت ما، به جایی می‌رسند.»

«چه کمکی می‌توانم بکنم؟»

«تو وانیاقلم را می‌شناسی؟»

«در اطراف می‌بینمش.»

«کار اول این است که او را پیدا کنی، به پول احتیاج داری؟»

«چند روبلی نیاز دارم.»

از زیر میز مقداری پول و یک ششلول به او رد کردم.

«ما وانیا را می‌کشیم؟»

«نه، ما تنها احتیاج داریم با او صحبت کنیم. تو او را پیدا می‌کنی. من هر شب اینجا می‌آیم. دوازده شب.»

«وانیا نااهل است.»

«چه‌طور؟»

«مردم می‌گویند او در هر دو طرف خیابان بازی می‌کند. او برای کسانی‌که در حال فرارند آپارتمان اجاره می‌کند، ولی پلیس به یک طریقی بعضی از آنان را پیدا می‌کند.»

«هیچ‌کس بی‌عیب نیست.»

گفت: «هیچ‌گاه نمی‌توانم شما را بفهمم. به هر حال من برایتان یک آبجو می‌خرم.» همین حالا با پول خودم.

ماه اکتبر رسید، لنین در پترزبورگ بود. بادهای سرد از خلیج فنلاند شروع به وزیدن کرد. اولین بارانهای سرد بارید. روزها گذشت. من نتوانستم آنتوتوف را بیابم و بنو هم نتوانست وانیا را پیدا کند.

سرانجام، فرصتی پیش آمد. بنو دربار گفت: «وانیا فردا شب می‌آید.»

«چرا امشب نه؟»

«او هیجان‌زده است.»

«کی نیست؟»

یک جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی فراخوانده شد تا برنامهٔ شورش را بریزد. حرفی نیست. انقلاب بدون من می‌تواند سر بگیرد، ولی پیدا کردن آنتونوف نه.

وانیا قلم دیر کرد. ساعت تقریباً دو صبح بود که خود را نشان داد. او بلندبالا، لاغر و زردرنگ بود. دور میز نشستیم. بنو خوشحال از اینکه وانیا را به من هدیه داده، سفارش آبجو و سوسیس داد. به مدت یک دقیقه طولانی کسی چیزی نگفت، بنو برای اینکه موضوعی برای گفتن نداشت، وانیا هم منتظر بود ببیند قضیه چیست، و من هم برای اینکه نشان دهم آمرمنم.

وانیا زمزمه کرد: «بنو به تو گفت که من باکیم نیست؟» چشمانش آبی شیری و صورتش مانند یک ورق باز بی‌رنگ بود.

من شروع کردم: «این است آنچه من شنیده‌ام. مردم دنبال تو هستند، مردم از تو خشمگین هستند، برای من اهمیتی ندارد که تو چه کار کرده‌ای. من می‌توانم اطمینان دهم که تو دغدغه‌ای نداشته باشی. در عرض چند روز، ما بر همه‌چیز فرمان خواهیم راند. هم‌اکنون بر همه‌چیز فرمان می‌رانیم، ولی در عرض چند روز رسمی خواهد شد. با مایی؟»

وانیا زمزمه‌ای کرد.

«تو گذرنامه‌ای لازم داری تا از کشور خارج شوی. آن را خواهی داشت. تو پول می‌خواهی، یک جای امن برای سکونت، آنها را هم خواهی داشت. دیگر چه می‌خواهی؟»

وانیا چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: «هر سه را.»

من و بنو خندیدیم و حتی وانیا هم لبخند زد.

گفتم: «خواهی داشت. پول را با خود دارم. برای بقیه آدرس آپارتمان امن را به تو می‌دهم که فردا با هم ملاقات کنیم.»

وانیا گفت: «سه هزار، و بلافاصله افزود: چهار هزار.»

«سه و پانصد.»

«چه می‌خواهی؟»

«بوریس فیلیپویچ آنتونوف. سرهنگ آنتونوف.»

وانیا لب پایینی‌اش را بالا گرفت: «کاملاً ساده است.»

«ممکن است خیلی ساده نباشد. تو ما را به آنجا می‌بری. او را در آنجا می‌یابیم. سپس، و فقط سپس، یک معامله مطرح است.»

«خیلی خوب.»

«یک‌هزار تا امشب برای شروع خوب معامله، بقیه با گذرنامه.»

«کاملاً عادلانه است.»

«ولی یک هزار برای شروع خوب، شرطی دارد.»

«بگذار بشنویم.»

«بنو تا آن هنگام با تو خواهد بود. نمی‌خواهم گم‌شوی.»

«موافقم.»

به دست آوردن گذرنامهٔ بی‌نام ساده نبود. در غیبت من کمیتهٔ مرکزی تصمیم گرفته بود در همان شب به کاخ زمستانی حمله برد. هرکسی دیوانه‌وار به طرفی می‌دوید. کسی را نمی‌توانستی پیدا کنی. مع‌هذا، در نه شب، ساعت موعود، هنگامی‌که بنو و وانیا رسیدند، پول، گذرنامه و کلیدها بر روی میز آپارتمان امن بود.

بنو گفت: «شهر به دیوانگی رسیده.»

جواب دادم: «امشب شب موعود است.»

وانیا اسکناسها را مقابل نور گرفت. گذرنامه و آپارتمان را وارسی کرد. راضی بود.

من کلیدهای آپارتمان را بلند کردم، آن را بهم زدم تا صدایش جلب توجه کند، بعد آنها را همراه گذرنامه و پولها در جیبم ریختم.

گفتم: «بگذارید تمام کنیم.»

اتومبیلهای مسلح بر روی یخ نازک خیابانها می‌لغزیدند. تک و توک اسلحه‌های شب آتش می‌کردند. آتش مداوم در چهارراهها. یک اسب مرده در پیاده‌رو.

وانیا از خیابانهای پیچ و خم‌دار ما را راهنمایی کرد ـ به نظر رسید یک کانال آبی را سه بار قطع کردیم ـ از بازار کاه‌فروشها گذشته به یک منطقهٔ خرابه مانند رسیدیم. بالاخره او در جلو یک راه قوسدار ایستاد، که از آنجا یک بنای آبی تیره دیده می‌شد، گچهای سفید نشانهٔ کنده شدن رنگ آبی بود.

وانیا گفت: «اینجاست. طبقهٔ سوم شمارهٔ سی و هفت.» اشاره کرد: «آن پنجره.»

گفتم: «به خاطر داشته باش. ما فقط یک معامله داریم او آنجا باشد.»

«او شبها اینجا می‌ماند. مانند دیگران.»

«تو اینجا باش، من و بنو بالا می‌رویم. اگر او اینجا باشد، از پنجره به تو علامت می‌دهیم، سپس تو بالا بیا.» باز زدن روی جیبم گفتم: «و این به تو تعلق دارد.»

پله‌های سیمانی بوی نم می‌داد، به بنو گفتم در را بزند و بگوید وانیا او را فرستاده است: «اسلحه را بیرون بیاور در را به داخل فشار بده.»

هنگام باز کردن در، آنتونوف با لباس زیر بود و بند شلوارش از دوشها آویزان، شوک روی صورتش پس از دیدن من در پشت سر بنو آرام شد. این یک سرقت مسلحانه نبود، ولی

چیزی که او ممکن بود توانا به کنار آمدن با آن باشد. در اتاق چیزی نبود مگر یک صندلی، میز و یک مبل تختخوابشو.

حال من اسلحه‌ام را به دست گرفتم: «آنتونوف، روی صندلی بنشینید و کلمه‌ای نگویید.» به بنو گفتم: «پنجره را باز کن و به وانیا اشاره کن که بالا بیاید.»

من پول را از جیب درآورده، روی میز قرار دادم.

بنو پرسید: «پس گذرنامه و کلیدها چه می‌شود؟»

«پول برای تو، وانیا را در راه‌پله بکش.»

«ولی من فکر می‌کردم....»

«فکر نکن.»

بنو سلانه سلانه به سمت پله‌ها رفت.

آنتونوف گفت: «شاعر راه درازی را آمده‌اید.»

درحالی‌که به کاغذدیواری کثیف درآمده نگاه می‌کردم، جواب دادم: «تو به همچنین»

آنتونوف گفت: «اینجا دفتر من است، تا آنجا که حساب کرده‌ام بین تو و لنین شش پله هست ـ تروتسکی، مالینوفسکی، سوردلف، بوخارین، کامنف، زینوویف. یکی از آنان با ما بود. من خود او را اداره می‌کردم.»

«اسناد اثبات آن در آپارتمان است؟»

«نه، نه اینجا نه آنجا. می‌توان، به لنین خدمت خوبی بکنی و یک پله بالا بروی.»

«در مقابل چی؟»

«تنها زندگی‌ام.»

«چرا در شهر ماندید؟»

«یک زن.»

«یک زن؟»

«دیوار بتونی پله‌ها صدای ششلول را تقویت کرد. سه تیر، و بعد از توقف کوتاهی چهارمی شلیک شد. بنو در را باز کرد و از روی بدن وانیا قلم وارد شد.»

بنو باید در پاگرد بالایی منتظر بوده باشد تا وانیا به در برسد، بعد از پشت سه بار او را به تیر

بسته بود. آخرین تیر به سر، که از فاصله نزدیک بوده و خون روی آستینها و شلوار بنو پاشیده بود. من دیدم که او کار را تمام کرده و کنترل خود را از دست نداده است.

آنتونوف تقریباً از صندلی‌اش به بالا پرید. او مستقیماً به درون چشمان من خیره شده بود، سعی نمی‌کرد دفاعی کند.

درحالی‌که به سمت آنتونوف نشانه گیری می‌کردم، چند قدمی عقب رفتم، به بنو گفتم: «یکی به قلب و یکی به سر.»

آنتونوف ناله کرد: «تو هرگز ...» هنگامی‌که اولین تیر او را از صندلی به پایین انداخت، مانند شناگری در کف اتاق دست و پا می‌زد.

بنو روی او پرید و به زانو نشست ولی در ابتدا نمی‌توانست سر آنتونوف را نشانه رود، زیرا هنوز تقلا می‌کرد.

گفتم: «با آرامش» و به پشت بنو رفتم. «من برای اطمینان، اینجا هستم.»

در یک لحظهٔ طولانی سکوت، صدای هورای جمعیت را از دور می‌شنیدم که همانند غرش رعد بود. حال آنتونوف مانند یک ماهی بر روی عرشهٔ قایق این‌طرف و آن‌طرف می‌شد. بنو ششلول را بر روی کلهٔ آنتونوف نشانه گرفت. به محض اینکه ماشه را کشید، من هم از پشت سر به کلهٔ بنو آتش کردم. درواقع او آخرین کسی بود که من شخصاً کشتم.

قسمت چهارم

۲۸

ولی کشتن سرهنگ آنتونوف، جنایتی نیست که من نگران هستم تروتسکی کشف کند. در حقیقت بد است، ولی باز «آن» نیست.

گاه گاهی، پلیسی مخفی تزاری ارتباط من را با سازمان خود در روسیه و خارج پرونده کرده است، ولی براحتی می‌شود آنها را به‌عنوان ساختگی رو کرد. و حتی اگر سرهنگ آنتونوف آن‌قدر پیش‌بینی داشته بود که در سال ۱۹۱۷ از روسیه خارج شده و معجزه‌آسا جان به در برده و ناگهان در سال ۱۹۳۹ در مکزیکو سر برمی‌آورد و همه را برای تروتسکی آشکار می‌کرد، حتی آن‌هم مشکل عمده‌ای نبود. چه کسی حرف او را باور می‌کرد؟ چرا این همه وقت سکوت کرده بود؟ نه، آنتونوف تنها می‌توانست مرا در اولین روزهای پس از انقلاب مفتضح و پایمال کند.

همچنان‌که تابستان ۱۹۳۹ تمام می‌شد، دو مطلب باید برای تروتسکی روشن شده باشد. جنگ فقط چند هفته عقب بود، و با شروع جنگ استالین می‌خواست او هرچه زودتر مرده باشد. لذا حال فرصت حرکت تروتسکی بود وگرنه هیچ‌گاه.

تروتسکی، باز هم در تمامی اعلامیه‌هایش برضد طبقه فاشیست و به نفع شوروی کمونیستی صحبت کرد. ولی در قلب قلبش می‌دانست تنها یک شانس برای نجات زندگی‌اش، سابقه‌اش و شیوهٔ کمونیستی ویژهٔ خود داشت. آن شانس اتحاد با آلمان بر ضد من

بود. ولی غرورش سر راهش بود. اتحاد همکاری با آلمان نه تنها او را محکوم می‌کرد، بلکه نشان می‌داد تمام اتهامهایی که استالین بر او وارد کرده تهمت نبود، و یک استنباط حقیقی از اغراض مخفیانه تروتسکی بود.

در واقع تروتسکی و آلمان‌ها نقطه نظرهای مشترک زیادی دارند.

مشکل با آلمان‌ها این نیست که فکر می‌کنند از هر کس دیگر برترند.

مشکل این است که آلمان‌ها از هر کس دیگری واقعاً «برترند».

آلمان‌ها علمی فکر می‌کنند و باید در مورد هر چیزی نتیجه بگیرند، آنان مانند روس‌ها نیستند که با شنیدن کلمهٔ مناسبی ـ ودکا، پراودا، روسیه ـ به هیجان می‌آیند. بلکه آلمان‌ها باید مدرک، دلیل و منطق داشته باشند.

لذا آلمان‌ها اطراف را نگاه می‌کنند و گواه‌های زیادی دارند که هرچه می‌کنند، بهترین است ـ قطارهای بهتر، هواپیماهای بهتر، مغز بهتر. چه کسی می‌تواند آنان را از نتیجه گیری مناسب و صحیح شماتت کند؟

عیب واقعی در منطق آلمان‌ها این است که فکر می‌کنند چون بهترند باید پیروز شوند. چیزی بیش از این از حقیقت دور نیست. خوبی آخرین چیز برای پیروزی در این دنیاست بهتر از این نمی‌شود.

لذا آلمان‌ها و تروتسکی در این عقیدهٔ غلط شریکند که چون از همه برترند باید پیروز شوند.

در واقع، تروتسکی «باید» خود را به نازی‌ها بپیوندد، زیرا تنها آنها توان آن را دارند که به او آنچه را می‌خواهد بدهند ـ روسیه را، کرملین را. آمریکایی‌ها ممکن است توانش را داشته باشند، ولی به برگرداندن تروتسکی به روسیه علاقه‌ای ندارند. آنان برای تروتسکی، روسیه و همهٔ چیزهای دیگر آن، اهمیتی قایل نیستند. ولی آلمان‌ها، مطلب دیگری است. آلمان‌ها همیشه به آنچه در روسیه می‌گذرد توجه دارند. درست همسایهٔ دیوار به دیوار آنان است، و بالاتر از همه، چه کسانی غیر از آلمان‌ها بودند که لنین را در یک ترن سربسته به روسیه فرستادند؟ چه کسی می‌تواند بگوید آنان این بار تروتسکی را در ترن دیگری نفرستند؟

تروتسکی تاریخ خود را می‌داند؛ او کار دیگری ندارد مگر آنکه ارتباطی برقرار کند.

جنگ، ترن آلمان، رهبر جدید برای روسیه کار مشکلی نیست.

حال، از نظر استالین، این امر نمی‌توانست امکان خوبی باشد: تروتسکی و نازی‌ها. من به مجموعه‌ای بدتر از این نمی‌توانستم فکر کنم.

از آنجا که این امر بدترین امکان یک مجموعه از نظر استالین است، استالین باید ـ برای نجات مطمئن و سلامت ـ اطمینان یابد که این بهترین امکان هیچ‌گاه بدترین واقعیت نمی‌شود.

نابودی نازی‌ها و تروتسکی البته که عالی می‌باشد، چیزی بهتر از این نمی‌تواند وجود داشته باشد که با یک حمله دشمنان نابود شوند. ولی ما در یک دنیای واقعی زندگی می‌کنیم. دنیایی که در آن تعداد بسیار زیادی نازی وجود دارد.

متعاقباً من راهی پیدا کردم که اتحاد نیروی تروتسکی و نازی‌ها را غیرممکن کنم. در ۲۹ اوت سال ۱۹۳۹ دنیا متوجه شد من یک پیمان عدم تجاوز با آلمان امضا کردم.

و به‌علاوه تمامی معاملهٔ اتحاد تروتسکی و نازی‌ها می‌توانست بی‌معنی باشد. هیتلر با این جهود می‌خواست چه کند؟

مع‌هذا، شما هیچ‌گاه نمی‌دانید که اگر من توانسته‌ام روسیه را به‌دست آورم، چرا هیتلر نتواند آلمان را گیر اندازد؟

ولی در اول سپتامبر ۱۹۳۹ این مسئله مطرح بود. هیتلر به لهستان حمله برد و بنابر بندهای مخفیانه قراردادمان، ما در ۱۷ سپتامبر به سمت شرق لهستان حرکت کردیم. حال مواضع روشن بود، فرانسه و انگلستان بر ضد آلمان، و روسیه و امریکا بودند در خارج گود.

ولی شروع جنگ عملیات مرغابی را جمع کرد.

در اواسط تابستان اتینگتن به پاریس سفر کرده بود تا رامون را تعلیم بدهد و به کارپداد فن جاسوسی را بیاموزد. مادر و پسر در اواخر اوت با کشتی از لوهاور به نیویورک رفتند. ولی اتینگتن هنوز در پاریس بود که جنگ درگرفت. او از یک گذرنامهٔ لهستانی استفاده می‌کرد که به سه دلیل برایش بد بود؛ اول، تقلبی بود؛ دوم، موعد آن گذشته بود؛ سوم، شناسایی او به‌عنوان یک لهستانی به این معنی بود که باید در ارتش فرانسه خدمت کند، زیرا فرانسه و لهستان متحد بودند، و در غیر این صورت متهم می‌شد که یک عنصر خارجی است. اتینگتن

خود را مخفی کرد.

من بی‌حوصله شدم. جنگ باید دست مرا بر ضد تروتسکی باز کند، نه اینکه ببندد. بریا و سودوپلاتف را احضار کردم که اطلاع دهم نمی‌خواهم وقت اتینگتن در پاریس تلف شود. درحالی‌که باید عملیات نابودی تروتسکی را سرپرستی کند. آنان قسم خوردند که در حداقل زمان ممکن اتینگتن را از فرانسه خارج کنند.

ارتباط با پلیس فرانسه در رژیمان هفتم خیلی خوب است. مع‌هذا یک ماه وقت لازم شد تا اتینگتن مدارک لازم برای خروج از فرانسه به سمت ایالات متحده را به دست آورد. مشکل آنجا نبود. مشکل ویزای ورود به امریکا بود.

در عین حال، اتینگتن در یک آسایشگاه روانی بستری شد و اسناد تقلبی فرانسوی را از یک جهود سوری که در همان آسایشگاه بود، به دست آورد که این شگرد او را از احضار به خدمت نظام معاف می‌کرد. ولی امکان داشت توقیف شده و به‌عنوان یک ملیت ناباب اخراج شود.

یک مأمور ما به لوزان سویس اعزام شد، تا با ماکسیم استاینبرگ، یک تاجر که با کنسول امریکا رابطهٔ خوبی داشت ملاقات کند.

استاینبرگ جاسوس ما هم هست، ولی اخیراً کاملاً یاغی شده است. سال گذشته به مسکو احضار شد ولی از برگشت امتناع کرد، از این می‌ترسید که گرفتار پاکسازی شود. او از ملاقات کردن مأمور اعزام شدهٔ ما به لوزان خودداری می‌کرد. بالاخره موافقت کرد تا ملاقاتی داشته باشد، ولی از ترس ترور، تپانچه‌ای را به سمت مأمور ما گرفته بود، مأموری که به‌نحوی موافقت استاینبرگ را برای ملاقات کسب کرد و قبولانده بود که برایش خطری مطرح نیست. در آخر، استاینبرگ همکاری کرد تا ویزای ورود برای جهود سوری موردنظر گرفته شود. این هم یک هفتهٔ دیگر وقت گرفت و در نهایت یک ماه‌ونیم وقت تلف شد. بالاخره، در اکتبر ۱۹۳۹ اتینگتن با کشتی عازم شهر نیویورک شد. در بروکلین، اتینگتن یک مرکز ارتباطات برای عملیات مرغابی مستقر کرد و همچنین یک حرفه ظاهری هم برای رامون، که اکنون یک گذرنامهٔ تقلبی کانادایی با خود داشت، دست و پا کرد. حال ما در مسیر مطلوب هستیم.

۲۹

غیر از چند موفقیت سیاسی دیگر، معاملهٔ من با هیتلر ما را به مات کردن تروتسکی نزدیک کرد. از طرفی خوب است، و از طرف دیگر بد. خوب، زیرا تروتسکی با شکست یک حرکت فاصله دارد. بد، زیرا ضد حمله‌ای که او را محفوظ دارد آن است که مرا تنها در یک حرکت نابود کند و او به «آن» نزدیک می‌شود. با تکمیل تاریخ انقلاب، حال او مبحثی برای جنگ داخلی است.

با عدم شرکت در انقلاب، چیزی را از دست ندادم. حتی خود لنین گفت که پیروزی «از بلند کردن یک پر راحت‌تر بود.» تنها شش نفر در یورش به کاخ زمستانی در پترزبورگ کشته شدند، هرچند تلفات در مسکو بیشتر بود. ولی در سال ۱۹۱۸ همه‌چیز به ضعف گرایید. بین سرخها و سفیدها جنگ داخلی درگرفت. و حال برای اولین بار مبارزه بین استالین و تروتسکی وارد یک صحنهٔ بزرگ می‌شد. جنگ داخلی کمی بیش از دو سال طول کشید. جنگ بین استالین و تروتسکی طولانی‌تر بود.

بر مصدر قدرت، لنین زیرک، سخت و بیرحم بود. چیزی نمی‌توانست مانع‌اش شود. حتی مجلسی که براساس مقررات دمکراسی بورژوایی برگذار شده بود و ما بلشویک‌ها در آن به اکثریت نرسیده بودیم هم نمی‌توانست. او آن را در بعد از ژانویهٔ سال ۱۹۱۸ منحل کرد. روسیه به اقدام نیاز داشت، نه حرف. دشمنان از هر طرف بر ما می‌تاختند. آلمان‌ها هنوز حمله می‌کردند، تهدید می‌کردند که نست پترزبورگ را می‌گیرند. لنین مجبور شد پایتخت را به مسکو منتقل کند. سفیدها همه جا لشگرهای زیادی داشتند، از محدودهٔ مسکو تا انتهای سیبری. هر کشور ناچیزی در دنیا در صدد حمله به ما بود. امریکایی‌ها به سیبری رسیدند، فرانسوی‌ها در اودِسا بودند، چرچیل از بلشویک‌ها غضبناک بود و می‌خواست آنها را در گهواره خفه کند. و برای سفیدها مستشار و اسلحهٔ جدید فرستاد، تانک ـ سبک از نوع «ویپت» و سنگین‌تر از نوعی دیگر. یک لشکر بزرگ چک از شرق جنگ‌کنان پیش آمد. دسته‌های آنارشیست، غارتگران، همه جا سبز شده بودند. شهرها سه‌بار در هفته دست به دست می‌شدند.

تنها چیزی که فرمانروا بود این بود که دشمنان را بکش قبل از اینکه آنها تو را بکشند.

دوباره لنین مرا به کار گرفت. به قراری که تروتسکی می‌گوید: «من زود متوجه شدم که لنین استالین را میدان می‌دهد، به سرسختی‌اش و همچنین به ارزش چاقوکشی‌اش و تا حدی حماقت او راکه در مبارزه‌اش لازم می‌دید ... لنین احتیاج زیادی به استالین داشت ... توانایی «وارد آوردن فشار» چیزی بود که لنین در استالین خیلی زیاد ستایش می‌کرد.»

قدرت ما در شهرها متمرکز بود. کارگران حامی کمونیسم بودند. ولی رعایای کله کنده، با کمال خساست عجله‌ای در تغذیهٔ شهرها نداشتند. در بهار سال ۱۹۱۸ لنین مرا مأمور منطقهٔ غله‌خیز روسیه کرد تا فشار بیشتری وارد آورد. من به او قول دادم «دستم نخواهد لرزید.»

در آن هنگام من کمیسر ملیتها بودم و نادیا آلیلویوا عنوان منشی‌ام را داشت. او هنوز مرا به شکل یک قهرمان می‌دید ولی دیگر دختر مدرسه‌ای روبان به سر نبود. حال نادیا یک زن جوان خوش‌قیافه بود. یک نوع کولی‌گری از چشمان سیاهش و رنگ گندمگون پوستش پیدا بود، هرچند بینی سربالای روس‌ها را هم داشت. او یک کمونیست دو آتشه شده بود، آماده بود به هر شکل می‌شود پیروز شد. من از او خواستم با من به جنوب بیاید.

در ۳ ژانویهٔ ۱۹۱۸، من به شهر ولگای تزاریتسین رسیدم ـ که من بعدها آن را استالینگراد نامیدم ـ با یک مرکز اردوی سرخ، دو ترن مسلح، و بنا به گفتهٔ درست تروتسکی «قدرت نامحدود برای تأمین نیاز مراکز گرسنهٔ سیاسی و صنعتی با غله.»

آن «قدرت نامحدود»، به من اجازه داد که کار انجام شود و آرزوی نوجوانیم تحقق یابد، آنچه که به زمانی برمی‌گردد که تاریخ ایوان مخوف را می‌خواندم و توجه علمی ایوان را در روانشناسی انسانی در حالتهای آزمایشگاهی شکنجه آشکار می‌کرد. در چه درجهٔ دقیقی از درد، ذات حفظ وجود بر دیگر وفاداریها غالب می‌شود؟ در چه درجه حرارتی شخصیت آب می‌شود؟

وقت زیادی برای شکنجه در تزاریتسین نداشتیم. جواب سریع می‌خواستیم. غله کجا پنهان بود؟ چه کسی بر ضد ما بود. یا جواب بده یا بمیر. گاهی یک فرد جلو دیگران تیرباران می‌شد تا آنان شیوهٔ عمل ما را دریابند. باز هم مشتاق یاد گرفتن بودم، لذا، یک «آزمایش اجتماعی» ترتیب دادم. شگردی که از سرهنگ آنتونوف یاد گرفته بودم، من امر کردم تا از بین

زندانیان محکوم به مرگ پنج نفر انتخاب شده و در یک ستون قرار گیرند. هر یک از نظر اجتماعی کاملاً با دیگران متفاوت باشد. ما به یک جهود، یک قزاق، یک دهقان، یک کشیش و یک روشنفکر رسیدیم. بنا به عللی در آن زمان، ما یک اشرافی در پشت میله‌ها نداشتیم، هرچند که من کمیسر ملیتها بودم، علاقه‌ای نداشتم اقلیتی را در آزمایشم جای دهم.

آنها را جداگانه بازجویی کنیم یا گروهی؟ هر دو شیوه مزایایی داشت. در گروهی می‌توانستند بر ضد هم بازی کنند، ولی در بازجویی تکی ممکن بود چهرهٔ حقیقی خود را بیشتر آشکار کنند. تصمیم گرفتم مطابق این شیوه عمل کنم.

به سلول آنان رفتم و بدون مقدمه گفتم: «گاهی در یک گروه آتش به یکی فشنگ بدون گلوله می‌دادیم، تا هیچ‌یک قطعاً خود را قاتل ندانند. همهٔ شما محکوم به مرگ هستید من به شما ده دقیقه فرصت می‌دهم تا به من بگویید چرا نباید بمیرید. کسی که بهترین جواب را بدهد زنده می‌ماند تا آفتاب فردا را ببیند. بقیهٔ شما همین امشب تیرباران می‌شوید.»

روشنفکر زمزمه کرد: «چرا به شما اعتماد کنیم؟»

«چرا نکنید؟»

کس دیگری چیزی نگفت. من به روشنفکر گفتم: «تو اولی.»

«من از شرکت در بازی وحشیانه و کثیف شما امتناع می‌کنم.»

«خوب.» به دیگران متوجه شدم. «جوابت تا بیست درصد به نفعت بود. چه کسی بعدی است؟»

جهود با سنگینی از جا برخاست، طاس، کثیف، به‌نظر می‌رسید به سمت میز خم شد، یک بزرگ خاندان، جوک عروسی‌ها.

در دفتر بازجویی به ساعتم خیره شدم تا متوجه شود زمان می‌گذرد، و گفتم: «گوش می‌کنم.»

«اسم من یعقوب بیندر است. سه پسر و سه دختر دارم، من دشمن انقلاب شما نیستم.»

واقعیتی که شما می‌گویید «انقلابتان» ثابت می‌کند که شما هستید.

«من نه طرف آن و نه برضد آن بودم.»

او سنگین به‌نظر رسید، به مطلب اشاره کرد: «به محض شروع جنگ با آلمان، من متوجه

نزول مشکلات شدم. دیگر افراد فامیل به امریکا مهاجرت کردند و سعی کردند مرا به انجام مهاجرت قانع کنند. من گفتم، نه، این انقلاب بر همه می‌وزد، همه چیز زیر و رو می‌شود. برای اینکه امن باشیم، من چند تکه طلا پنهان می‌کنم. طلا شما را به هر جایی می‌رساند. این گفتهٔ پدرم بود.»

«پس می‌خواهی راه نجاتت را بخری؟»

«من می‌دانم شما اسلحه و ملزومات آن را کم دارید. می‌دانم صحبتهایی هست که از شرکت امریکایی وینچستر لوازم خریداری شود. و امریکایی‌ها حاضر به قبول سفته نیستند. هزار اسلحه برای نشانه رفتن دشمنان شما تا یکی به این جهود نشانه نرود.»

«آیا به خاک می‌افتی و برای زنده ماندن استغاثه می‌کنی؟»

«اگر کمک بکند.»

«لازم نیست، پیشنهادت خود منطقی است.»

سپس قزاق را احضار کردم. در انتظار رسیدنش قزاق سواری را مجسم می‌کردم که از طریق دهانش، سالها قبل در تظاهرات روز اول ماه مه، گلوله‌ای بر او خالی کردم. ولی کاملاً متفاوت از آن مرد که موهای مجعد بلوند و هیکل تنومند داشت، این یکی کوچک، تیره و از کوته‌فکر بود.

پرسیدم: «اسمت چیست؟»

«بوگدان»

«خوب، چه چیزی تو را اینجا گرفتار کرد، بوگدان؟»

«جنگ شروع شد؛ همه در دهکده گفتند، بیایید با سرخها بجنگیم، آنان زمینهای ما را می‌گیرند. لذا اسبم را برداشتم و با دیگران به راه افتادم. چیز بعدی این است که اینجا هستم.»

«آیا حال برای ما می‌جنگید؟»

«تا مرگ.»

«چرا؟»

«زیرا ... زیرا حال دیده‌ام که مردم با سرخها هستند و تنها اربابها هستند که مجدداً ما را با آنها به جنگ می‌کشانند.»

«آن جهود که تا حال اینجا بود می‌گوید آن‌قدر طلا زیر خاک کرده که می‌تواند هزار اسلحه برای انقلابیها بخرد. شما حتی یک اسلحه ندارید و معلوم نیست کـه هـنگامی‌که از ایـن در خارج شدید باکسی می‌جنگید یا نه. چرا باید شما را بر او ترجیح دهم؟»

بوگدان ساکت ماند. چینهایی مشابه بال پرنده‌ها بر پیشانیش نمایان شد.

«چرا... چرا مرا بر او ترجیح دهید؟ چون او جهودی ... است!»

من با صدای بلند خندیدم. «بحث عالی است. آیا برای جانت به خاک می‌افتی؟»

صورتش سیاه شد: «یک قزاق به خاک نمی‌افتد.» .

با دیدن ناراحتی در صورت من، بوگدان سریع اضافه کرد: «و شما نمی‌خواهید کسی که برای شما می‌جنگد اصلاً در فکر درخواست عفو برای زندگی‌اش باشد.»

«تو از طبقهٔ قزاق باهوشی هستی.»

«مع‌هذا، من اینجا هستم.»

«بله»

سپس انتخاب بین دهقان و کشیش مطرح بود. دهقانها را دوست نداشتم و می‌خواسـتم زودکار تمام شود. از دهقان لازم نبود پرسش شود: او بلافاصله بعد از ورود به زانو در آمد.

«رهبر شما زندگی مرا نجات داد. بله من حقه زدم، بله، من غله و گاوم را پنهان کردم، ولی حال آخرین تعظیم را به شما می‌کنم، تمام گاو و ماده گاوها را می‌دهم، بگذارید زنده بمانم، حضرت آقا خانواده‌ام و من پوست درختان و علف می‌خوریم، تنها اجازه بدهید زنده بمانم. من به بهشت اعتقاد ندارم. نمی‌خواهم که بمیرم. من تنها چهل سال دارم. بچه دارم، یازده بچه، من آنان را بزرگ می‌کنم تا دهقانان خوبی برای شما باشند و آموزششان می‌دهم تا غـله‌های خود را به دولت بدهند و هیچ‌گاه قایم نکنند. حال فهمیده‌ام اجازه بدهید به زندگی ادامه دهم تا به تغذیه شهر و کارگران کمک کنیم.»

«آه، هوشمند بی‌صبری هم هستی، تیموفی تیموفیویچ، اسمت این است؟»

«اجازه بدهید اسم من بماند، آقا.»

«خوب پس در پشت نام قلابی خود را پنهان کرده بودی، غیر از این است؟»

«نه، نه، حضرت آقا اسم حقیقی من ایوان فیودوروویچ نیکولف است.»

برای لحظه‌ای قیافه گرفتم و پرسیدم: «شلوارت را کثیف کرده‌ای ایوان فیودوروویچ؟»

«بله حضرت آقا، بی‌ادبی است.»

«احترام بگذار. چند رأس گاو پنهان کرده بودی؟»

«سی رأس، آقا.»

«سی؟»

«سی و نه یکی بیشتر.»

«و اگر ما بیشتر پیدا کردیم، شخصاً درخواست می‌کنی که تیرباران شوی؟»

«می‌تواند سی و یک باشد، اگر یکی از گاوها در این فاصله گوساله پیدا کرده باشد.»

«حال برو، ولی مواظب پاچه شلوارت باش تا کارت را برای خودت نگهداری، فهمیدی؟»

«حضرت اشرف، فهمیدم.»

قبل از آنکه کشیش را بخواهم خارج شدم و پیپی کشیدم تا بوی بد آن نماند و پراکنده شود. هرچند من این کار را به‌عنوان احترام انجام دادم. زمانی‌که مشغول دود کردن بودم، به من خبر رسید که روشنفکر تغییر عقیده داده و می‌خواهد با من صحبت کند، من فقط سرم را تکان دادم.

کشیش در حدود پنجاه و چند سال داشت. ریش مجعد بلندش هنوز مشکی بود چشمانش خسته و ترسیده به‌نظر می‌رسید.

«براساس پرونده‌تان شما بر ضد «الههٔ سرخ» وعظ کرده‌اید، درست است؟»

«آیا اشتباه کرده بودم؟ شما مردان خدا ترس هستید؟»

«ما از هیچ‌چیز نمی‌ترسیم.»

«این اشتباه است.»

«چرا؟»

«زیرا ما برای زندگی‌مان جواب می‌دهیم.»

«منظورتان بعد از مرگ است؟»

«قبل و پس از مرگ.»

«دراین‌صورت شما به زندگی پس از این یکی اعتقاد دارید؟»

«بله اعتقاد دارم.»

«پس مرگ متضمن ترس برای شما نیست.»

«اعتقادم نیرومند است. ولی من یک انسانم. از درد ترس دارم. از مرگ می‌ترسم.»

«پس خدای شما چه کمکی می‌تواند بکند؟»

«کمک آن است که به‌خاطر می‌آوریم او تمام ستاره‌ها و دنیاها را خلق کرد و نه‌فقط این یکی را، جایی که انسانها به نام عدالت کارهای شیطانی انجام می‌دهند.»

«به من نگفتید که چرا بگذارم زنده بمانید.»

«دلیلی ندارد که مردی مانند شما بگذارد که مردی مانند من زنده بماند.»

«من موافق نیستم. از زمان پتر کبیر، کلیسا بندهٔ زنده دولت بوده است. حال شما باید به دولت جدید روسیه خدمت کنید، برای خودت زمانی بخر.»

«یعنی افرادی که نزد من اعتراف می‌کنند، خبرشان را بدهم.»

«این یک منظور است.»

«خداوند هیچ‌گاه مرا برای آن عفو نمی‌کند.»

«پس چرا خداوندت در این ساعت حقیقی که نیاز داری به تو کمک نمی‌کند؟»

«من هیچ‌گاه دلیل او را نمی‌توانم بدانم.»

«شما در کمتراز نیم‌ساعت کشته می‌شوید.»

او یکه خورده به‌نظر رسید، هرچند من چیزی به او نمی‌گفتم که تا به حال ندانسته باشد، ممکن است کمیِ زمانِ مانده بود که او را لال کرد.

من گفتم: «به همه‌چیز فکر کن شما رفتنی هستی. آسمان آبی، یک ماهی خوب برای شام، صدای زنگ کلیسا، مردم.»

غم چهره‌اش در من اثر کرد. «صدای جویبار و دستهٔ سرودخوانان کلیسا، خواندن انجیل، مزهٔ مربا در چای، درختان غان با قطره‌های یخی روی آنها، روسیه، زندگی.»

سپس خیلی به‌نرمی گفت: «چه چیزی از من می‌خواهید؟»

«دو چیز. اول اینکه در هر موردی که می‌خواهیم با ما همکاری کنید. ما را از دشمنان

پنهانی آگاه کنید، برای ما دعا کنید، نه اینکه نفرین کنید.»

«و دیگری؟»

«دیگر اینکه شما به زانو درآیید و بگویید خدا را انکار می‌کنید، اینکه تنها خدایی که می‌شناسید مردی است که در این اتاق است که توان انتخاب مرگ و زندگی را برایت دارد.»

به‌آرامی از روی صندلی به زمین لغزید، چشمانش را بست. چند لحظه‌ای به او فرصت دادم تا خود را جمع‌وجور کند.

«حال بگو.»

«من می‌خواهم بگویم ولی لبانم از من فرمان نمی‌گیرند.»

بعد از آنکه دستور دادم کشیش را از دفتر خارج کنند، سخت به فکر فرو رفتم. بدیهی است، من قدرت آن را داشتم که دستور تیرباران همه را بدهم. یا اینکه هیچ‌یک کشته نشوند. ولی می‌خواستم به قراری که خودم مقرر کردم پابرجا بمانم. کشیش و روشنفکر خارج از موضوع بودند. بوگدان قزاق را دوست داشتم و احتمالاً سرباز خوبی برای انقلاب می‌شد، ولی مبارزه را اجتماع تعیین می‌کند؛ یک فرد کم یا زیاد شود تفاوت زیادی ندارد. سپس یهودی می‌ماند و دهقان. از هر دو بدم می‌آمد. ولی این بیشتر از آنکه بوگدان کشته شود اهمیت نداشت. پیشنهاد جهود جالب بود؛ برای من خیلی جالب است که آن‌قدر طلا به مسکو بفرستم تا لنین هزار اسلحه بخرد. ولی سرباز گرسنه نمی‌تواند مستقیم تیراندازی کند، و تأکید لنین به من ارسال غلهٔ کافی بود. من می‌توانستم جهود و دهقان را از مرگ معاف کنم، طلا و غلهٔ کافی به دست آورم، این یکی یا آن یکی را در جا بکشم، و اطمینان داشته باشم که آن یکی که آزاد می‌شود دیر یا زود مشکل‌آفرین شود.

آن راه‌حل عقل مرا متقاعد کرد مع‌هذا تا حدی آزارم داد. داشتن قدرت نامحدود چه فایده‌ای دارد اگر فرمان را اطاعت کنی؟ من فرمان دادم تا هر پنج نفر زندانی را خارج کرده، در مقابل دیوار به خط کنند. در آخرین لحظه مرا التماس کردند ـ من کمی هم خودم زجر کشیدم.

دستور دادم آنان را به محوطهٔ گاراژ بخش نقلیه که اغلب برای اعدام استفاده می‌شد بیاورند. خونها از راه آب که برای عوض کردن روغن وسایط نقلیه استفاده می‌شد، خارج می‌شد. و موتور وسایط نقلیه راه‌اندازی می‌شد تا سر و صدای آنها صدای تیراندازیها را

بپوشاند. البته این‌طور نبود که مردم شهر دلیل به صدا درآمدن موتورها را در شب ندانند.

به مردی که برای روشن کردن موتورها بالا می‌رفت گفتم: «فعلاً موتورها را روشن نکن.»

روشنفکر گفت: «من می‌دانستم که شما دروغ می‌گویید.»

من صبر کردم تا جوخهٔ آتش تفنگها را به شانه تکیه دادند. چشمانم بر روی هر پنج نفر لغزید. روشنفکر سعی می‌کرد بی‌اعتنایی را که تا به حال با خود داشت، فرابخواند، جهود بیچاره به‌نظر می‌رسید، بوگدان شق و رق ایستاده بود، دهقان آمادهٔ به زانو افتادنِ دوباره بود و کشیش سعی می‌کرد خود را باز به پناه رحمت ایزدی برساند.

تا پس از صدور دستورم، نمی‌دانستم از دهانم چه درمی‌آید. «بوگدان عقب بیاید، موتورها روشن شوند. به میل خود آتش کنید.»

هنگامی‌که به قطار مسلح برگشتم که در آن می‌زیستم، نادیا در حال صرف چای با چند نفر از رفقا بود.

«خسته به‌نظر می‌رسید، چای؟»

«جواب دادم چای خوب است.» برایم جالب بود که تنها خستگیم در چهره نمودار بود.

ولی جهود دربارهٔ کمبود گلوله ما درست گفته ما قادر به کشتن تمام افرادی که توقیف کرده بودیم، نبودیم. من آن مشکل را به این شکل حل کردم که تعداد زیادی از زندانیان را در یک کرجی بزرگ در وسط ولگا حبس کنند.

برای آزمایش نادیا، به او گفتم که فرمان را تایپ کند ـ کرجی باید در وسط رودخانه با انفجار غرق شود. او آن را فوراً تایپ کرد و از ماشین خارج کرد تا امضا کنم. دستانش هم لرزشی نداشتند.

چند ساعت بعد شنیدم که سفیدها به شهری که تزار و خانوادهٔ سلطنتی نگهداری می‌شدند، نزدیک شده‌اند. مانند بازی شطرنج بود. اگر سفیدها می‌توانستد شاه و ملکهٔ خود را آزاد کنند، آنها موقعیت محکمتری پیدا می‌کردند. نباید این امتیاز به آنها داده شود. منطق، اعدام آنها را حکم می‌کرد و در شب ۱۶ ژوئیه ۱۹۱۸ انجام شد. گلوله‌ها الماسهایی را که شاهزاده‌خانمها به لباس زیرشان دوخته بودند پراکنده می‌ساخت، لذا، این عزیزان تهی‌دست باید به سر نیزه کشیده می‌شدند و با ته قنداق تفنگ ضربه می‌خوردند تا بمیرند.

هنگام شنیدن داستان الماسها خندیدم، برای اولین‌بار نادیا سرزنشم کرد. گفت: «آنان هنوز بچه بودند.»

می‌گفتم: «درست است، هنگامی‌که بزرگ می‌شدند فرمان قتل بچه‌های ما را می‌دادند.»

او در آن هنگام آبستن نبود؛ اولین فرزند ما تا سال ۱۹۲۱ به‌دنیا نیامد.

آنجا در تزاریتسین بود که مشکل برای تروتسکی شروع شد. او کمیسر جنگ بود، از دخالت من در امور نظامی جلوگیری می‌کرد، مثل اینکه یک خط روشن در آن هنگامهٔ درهم‌وبرهم بین وظایف وجود داشت. حتی تروتسکی قبول می‌کرد: «آنچه به سر استالین آمد آن بود که به سر دیگر سران شوروی آمد. آنان به استانهای مختلف اعزام شدند تا غله‌های اضافی منطقه را جمع‌آوری کنند. هنگامی‌که به آنجا رسیدند در محدودهٔ تصرف شده توسط سفیدها درگیر شدند، و این محیط خواه ناخواه جنبهٔ نظامی پیدا می‌کرد.»

تروتسکی شیوهٔ کار مرا در ادارهٔ امور نمی‌پسندید و به لنین تلگراف زد: «من تأکید بر برداشتن استالین در این ناحیه دارم... ما نیروی عمده‌ای در اینجا مستقر داریم اما متأسفانه در رأس هرج‌ومرج شدیدی است. من بیش از بیست و چهار ساعت وقت نمی‌خواهم، به‌شرط آنکه پشتیبانی کامل شما را داشته باشم.»

ضربه تروتسکی در این مورد به من کارگر شده من توسط لنین احضار شدم، چون تروتسکی در میدان نبرد پیروزیهای درخشانی داشت. لنین نمی‌خواست ناگاه ناپلئون سرخی بر ضدش سر برآورد، و لذا از من به‌عنوان وزنهٔ تعادل در مقابل تروتسکی استفاده کرد، که در آن هنگام به‌نظر پرمدعا می‌آمد. بویژه در اوت ۱۹۱۸، هنگامی‌که یک بانوی انقلابی، فایناکاپلان، از اقدام لنین در تعطیل مجلسین عصبانی شد، و هنگام خروج از یک جلسه در یک کارخانه، او را از ناحیهٔ گردن زخمی کرد. تروتسکی بلافاصله کارش را در جبهه زمین گذاشت و به مسکو آمد، نشان داد که آماده است تا در صورت رخ‌داد اتفاق ناگواری برای لنین و مرگ او، فرمانروایی را قبضه کند. ولی لنین نمرد و من در مقامم باقی ماندم و عده‌ای را در دستگاه تروتسکی گماردم که در تنفر از تروتسکی همانند من بودند و من از آنان هنگام برملا شدن اختلافها، پس از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴، بر ضد تروتسکی استفاده کردم. پیروزی تروتسکی بر طرفداران تزار، موجب نگرانی لنین شد. و شکست من

در برابر تروتسکی برایم همکاران کلیدی‌ای تأمین کرد که به شکست نهایی او انجامید. چیزی که لازم بود تنها صبر بود.

جنگ داخلی روزهای طلایی تروتسکی بود. براساس آخرین مدارکی که به من رسیده است، تروتسکی نمی‌تواند از نوشتن دربارهٔ این ایام باز بماند، روزهای شکوه‌اش، در مقابل روزهای کوچکی من. من نمی‌توانستم بیش از این خوشحال باشم، چیزی در این گیر و دار نیست تا کمک کند ادعانامه‌اش را بر ضد من تکمیل کند. من برای آن روزها چیزی مخفی ندارم، همه‌چیز رو بود. دشمن در همه جا بود، و ما هر ساعت را صرف کشتن آنان می‌کردیم.

و سرانجام تروتسکی اشتباه خود راکرد. او از افسران تزاری زیادی استفاده کرد، عملیات گروههای مخفی را ندیده گرفت، در همه حال در انجام کارهای روزانه‌اش مغرور بود. یک رفیق دربارهٔ او نوشت «سفرهای ولیعهدی تروتسکی در خط مقدم جبهه.» و او فراموش کرد که یک کلیمی است و اینکه روس‌ها دوست ندارند توسط یک یهودی برای جنگ و مرگ اعزام شوند.

شما می‌توانستید تغییرهای صورت و حالت افراد را با بردن نام اصلی تروتسکی که برونشتین بود ببینید. روس‌ها جهودها را دوست ندارند و بویژه بیشتر متنفرند که جهودی تحت نام جدید مخفی شده باشد.

نه اینکه انتخاب تروتسکی به‌جای یک اسم مستعار آن همه هم درخشان بود. تروتسکی احتمالاً نام یک نگهبان زندان بود که او از آن گریخت، و انتخاب این نام یک حرکت عصبی بود. و نامهای خاتمه‌یافته به «سکی» یک زنگ بیگانه به گوش یک روسی بود، آنها نوای لهستانی یا جهودی را داشتند. یک اسم قشنگ روسی باید به «اُف» یا «این» ختم شود. در میانهٔ جنگ زمان زیادی برای تفکر دربارهٔ آن چیزها نبود، ولی جنگها هم تا ابد ادامه ندارند.

به‌محض اینکه انگلستان، فرانسه و امریکا، آلمان را شکست دادند، نصف دلیلشان مبنی بر اینکه ما را در جنگ محفوظ بدارند، را برای حمله به روسیه از دست دادند. نصف دیگر، خفه کردن بلشویسم در گهواره‌اش بود. معلوم شد که جلب توجهی نکرده بود، بویژه هنگامی‌که روشن شد روس‌های سفید یکپارچه نبودند، از پشتیبانی کمی در جامعه برخوردار بودند و احتمال شکستشان می‌رفت. و هیچ‌کس بازنده را دوست ندارد.

در حقیقت طولی نکشید که پاریس پر از کنت‌های روسی شده بود که به رانندگی تاکسی و گارسونی در کافه‌ها مشغول بودند. در اواخر سال ۱۹۲۰ همه‌چیز گذشت مگر پاکسازیها، مشغله‌ای که من در آن ورزیده بودم و لنین مرتب مرا به آنها می‌گمارد. لنین هنوز برای موازنهٔ خود با تروتسکی به من پر و بال می‌داد. زمانی که کاری بود که من در آن بهترین بودم، لنین توجه زیادی به من می‌کرد. مطمئن نبودم آیا او اقدام و احساس ناخوشایند مرا در رابطه با مردمی مانند خودم می‌آزماید، که کارهای کثیف ناشی از جنگ و انقلاب را باید انجام دهند. ولی رابطهٔ ما هنوز رفیقانه[1]، خشن ولی توأم با احترام بود. او هنگامی‌که موفقیتی کسب می‌کردم تشویقم می‌کرد. اجازه می‌داد هنگامی که برمی‌گشتم، آن را حس کنم. یک موضوع در آن زمان برایم روشن بود: لنین به آسانی از جنگ به صلح گرایش می‌یافت، ولی تروتسکی در دفتری که روسیه را هدایت می‌کرد به خود می‌پیچید. او به جمعیت هیاهوگر، قطارهای زوزه‌کش، خاکریزها و خندقهای میدان جنگ، به‌معنی واقعی کلمه تاریخ نیاز داشت. ممکن بود در زمان جنگ بر من پیروز شود ولی ترتیبی دادم تا ضربه‌هایش در زمان صلح بی‌اثر بمانند.

و به‌علاوه، غبطهٔ پیروزیهای درخشان تروتسکی را در ایام جنگ داخلی نخوردم. این پیروزیها، انقلاب را استحکام بخشید. او در واقع برای من کار می‌کرد.

۳۰

چیزی که بیشتر مرا دربارهٔ حساب جنگ داخلی تروتسکی می‌ترساند، تمامی تلگرافهایی است که او بدانها اشاره می‌کند. تلگراف از طرف من به لنین، لنین به تروتسکی، لنین به من. نه اینکه چیز ویژه‌ای که مفتضح‌کننده باشد وجود دارد، بلکه این میزان محض آنها است که مرا نگران می‌کند، هنگامی‌که با کمک اتین بایگانی تروتسکی را در پاریس در سال ۱۹۳۶ دزدیدیم، فکر کردم کلیهٔ مدارک اصلی را به چنگ گرفته‌ایم، ولی در واقع تروتسکی منابع

1. Comradely.

دیگر و بایگانی‌های دیگری هم در اختیار داشت. کسی نمی‌داند چه‌ها دارد؟ حال این اهمیت بیشتری دارد که تروتسکی سعی دارد تا تاریخ دههٔ ۱۹۲۰ را بنویسد، دهه‌ای که همه‌چیز برای همیشه عوض شد. در سال ۱۹۲۱ و با انتهای جنگ داخلی، لنین و تروتسکی چهره‌های فرمانروا بودند و من در پشت صحنه نقال بودم. در سال ۱۹۲۹ پنج سال بود که لنین درگذشته بود، من آقای بدون برو برگرد کرملین بودم.

حال با گذشت ده سال دیگر، موقعیت من باز هم بهتر است. در ۲۱ دسامبر ۱۹۲۹ من شصت‌ساله می‌شدم، و ده روز دیگر سال جدیدی در پیش است که اگر وعده‌ای دربرنداشته باشد هیچ است. موقعیت بین‌المللی استقرار پیدا کرده است. هیتلر مشغول جنگ با انگلستان و فرانسه می‌باشد. ما شرق لهستان، لیتوانیا، استونی و لیتویا را بلعیده‌ایم.

و عملیات مرغابی به خط شده است. حال رامون در مکزیکوسیتی با نامه‌بر تروتسکی به عشق‌ورزی سرگرم است و گاهی هم با منشی‌اش، سیلویا آژلف، که در ژانویه ۱۹۴۰ به آنجا وارد شد. رامون هنوز کوشش زیادی نکرده که به داخل سرای تروتسکی دعوت شود و برای دیدار سیلویا در خارج محوطه انتظار می‌کشد و با نگهبانان به صحبت می‌پردازد. در عین حال توسط سیکیروس نقاش، کار تصویربرداری از محوطهٔ خارج بنا انجام شده و گروه حمله کننده از خارج محوطه و نحوهٔ انجام عملیات آنها، مشخص شده است. شانس بیاورم، در حدود بهار از شر تروتسکی خلاص می‌شوم. به‌این‌ترتیب به آرامش می‌رسم. ولی اخیراً اتفاقهایی افتاده که نمی‌توانم در ساختمان لوبیانکا، بخشی که به پروژهٔ تروتسکی می‌پردازد، حضور یابم. بنا شامل سه طبقه است. من شب دیروقت می‌روم، سرگردان. پرونده‌ها را شانسی برای نظراندازی پایین می‌آورم.

در ابتدا دلیل مشخصی داشتم. بازبینی دوبارهٔ موجودی پرونده‌های سرقت شده از تروتسکی در پاریس، من از بخشی از مدارکی که او جمع کرده بود، شوکه شدم و از اتین برای سرقت آنها سپاسگزار گشتم. تنها سؤال این بود که آیا تروتسکی کپی این پرونده‌ها را در جایی دیگر دارد؟ اگر دارد او باید خیلی سریع کار کند. در بهترین حالت تنها چند ماه فرصت دارد.

بعد من پرونده‌های دیگر، عکسها، مدارک، کاغذهای کربن (کپی) فرسوده را مرور کردم.

به عکسی از تروتسکی که سوار قطار می‌شد برخوردم و ناگهان بـه خـنده افـتادم. عکس را برگرداندم. تاریخ ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۲۸ را داشت. بله، بدیهی است، همه‌چیز را به یاد آوردم. پس از تراش تدریجی قدرت تروتسکی، بـرکناری او از سـمتی بـه دیگـری ـ هـمیشه بـا رأی آزاد اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب ـ بالاخره در سال ۱۹۲۸ به آن حد از قدرت رسیدم تا تروتسکی را از مسکو تبعید کنم. ولی او تظاهراتی را بر ضد من ترتیب داد و من نمی‌خواستم تبعیدش از مسکو به اعتراض خیابانی منجر شود که از کنترل خارج شـود. آن مشکـل را بسـادگی حـل کردیم. تروتسکی در حال لگدپرانی و غرولند توقیف شد، سـپس بـا اتـومبیل بـه ایسـتگاه راه‌آهنی در فاصله‌ای دور از مسکو برده شد، جایی که به قطار سراسری سیبری انتقال یافت تا به محل تبعیدش در آلماآتا در قزاقستان دور دست برسد. درضـمن هـنرپیشه‌ای کـه نـقش تروتسکی را در فیلمهای تاریخی مربوط به انقلاب بازی کرده بود، سوار قـطار سـراسـری سیبری در مسکو شد. کسـی نـمی‌توانست تـفاوتی را بـبیند. زیـرا تـقریباً بـرای هـر کسـی، تروتسکی به‌عنوان یک شخصیت، تنها یک عکس بر روی مجله بود. مردم هـنگامی‌که یک شخصیت بزرگ را می‌بینند شگفت‌زده می‌شوند، زیرا همیشه برخلاف تصورشان است این شخصیت خیلی کوچکتر و معمولی‌تر به‌نظر می‌رسد. به هر حال، مجموعه مانند یک افسون کار کرد. هنرپیشه دست تکان می‌داد و سوار قطار می‌شد. و ممکن است حرکت هوای دست هنرپیشه تنها یک پیروزی هنری نبوده، او باید متوجه می‌شد دیگر دوران حرفهٔ بازی او در نقش تروتسکی به سر رسیده است.

باید بدانم آن هنرپیشه هنوز زنده است و حال چه شکلی به‌نظر می‌رسد. به‌قرار معمول، ارباب شماره دو در طبقهٔ پایین منتظر بود تا قبل از من به کرملین عودت داده شود، یا مـانند زمانی که دیروقت شب بود و انتظار خطری را نداشتم، همراه من باشد. هنگامی که وارد اتاق شدم، ارباب دو بر روی صندلی خواب بود درحـالی‌که روزنـامه‌ای بـر شـانه داشت. بـرای لحظه‌ای احساس حسد کردم. هرچند هنوز کاملاً شبیه من بود ولی بهتر مانده بود، چینهای کمتر و سبیل براق‌تری داشت. بدیهی است او کمتر از من نگرانی داشت. مع‌هذا، عجیب است که چهره‌ها چگونه تغییر می‌کنند ـ یکی دیگر از شبیه‌های من یعنی ارباب شماره سه یا چهار ـ درست به‌خاطر ندارم ـ شباهتش به من یکباره از بین رفت، قلبش شکسته شـد. مـی‌دانـم از

شباهتش با من در زن‌بازی استفاده می‌کرد.

گفتم: «بلندشو پیرمرد، امشب کارمان تمام شد.»

سه شب بعد، یک حادثهٔ باورنکردنی رخ داد، یک رودررویی بین استالین و تروتسکی در کرملین!

هنرپیشه‌ای که به جای تروتسکی در فیلم بازی می‌کرد زنده و خوب بود، و هنوز مانند تروتسکی مانده بود. او در نیمه‌شب به کرملین احضار شد. پُسکریوبیشف از دفتر من سر برآورد، در را به اندازهٔ کافی برای ورود «تروتسکی دو» باز گذاشت تا تصویری از استالین را در پشت میزش در ذهن داشته باشد.

پسکریوبیشف گفت: «رفیق استالین سرگرم یک کار خیلی بحرانی است، و از تأخیر معذرت می‌خواهد آیا می‌توانیم برای شما ساندویچ، چای، میوه، یا هر چیز دیگری که میل دارید، بیاوریم!»

هنرپیشه، هیجان‌زده، امیدوار، نامطمئن از موقعیت، تشکر کرد و چیزی نخواست.

پسکریوبیشف گفت: «مدتی باید منتظر بمانید، مطمئن هستیدکه چیزی نمی‌خواهید؟»

تروتسکی دو گفت: «خوب، چند ساندویچ و چایی ممکن است به من توان لازم را بدهد.»

«و میوه برای سلامتی خوب است.»

«آن‌هم درست است.»

پسکربوبیشف گفت: «هم‌اکنون ترتیبش را می‌دهم.» پس در را بست و به دفترش برگشت.

هنرپیشه پنج‌دقیقهٔ بعد، هنگامی که در دیگر اتاق انتظار باز شد و چیزی را که باورش نمی‌شد دید، از جایش پرید. استالین سینی ساندویچها را با چای و پرتغالها سر دست گرفته بود.

فریاد زد: «رفیق استالین!»

«چه رفیق استالینی؟ من هم مانند تو یک المثنی هستم. آنها در حال آمدن به بالا سینی را به دستم دادند.»

«قلبم تقریباً ایستاد.»

«مواظب باشید خیلی احساساتی نشوید.»

«حال که از نزدیکتر نگاه می‌کنم، می‌بینم که او نیست.»

«ساندویچ برای هر دوی ماست. چیزی که در طول سالها به‌عنوان ارباب دو دستگیرم شده است ـ مرا به این اسم می‌نامند ـ آن است که هنگامی‌که غذا تعارف کردند، بپذیر. در کجای این کشور پرتغال به دست می‌آوری؟»

«چیز بدی به زبان نیاور، ممکن است بشنوند.»

«ارباب، یک یا دو بذله گویی را درصورتی‌که شخصی نباشد اهمیت نمی‌دهد. خواهی دید خیلی راحت می‌شود با او کار کرد.»

«او از ما چه می‌خواهد؟»

«فقط خدا می‌داند.»

«ساندویچها عالی هستند؛ چه سوسیس‌هایی.»

«شما معمولاً نقش تروتسکی را در فیلمها بازی کرده‌ای. این‌طور نیست؟»

«درست است. برای مدتی درآمد زیادی برایم داشت، ولی حالا... نه‌تنها کاری وجود ندارد، بلکه چند ماه قبل که از خیابان عبور می‌کردم، مرد مستی جلو آمد و گفت، آه، پس برگشتی، تو «کیکی»[1] خائن هستی و بر بینی‌ام کوبید.»

«شاید برای شما باشد. در هر صورت، این مشکل شما نیست.»

«این‌طور نیست که ارباب دشمنانی نداشته باشد. گاهی من نگرانم یک تروتسکیت از جایی سربرآورد و گلویم را ببُرد. لذا این هم پیک‌نیک نیست.»

«موافقم، فکر می‌کنید این پرتغالها از کجا آمده است؟»

«نمی‌دانم، معمولاً از اسپانیا می‌رسید. از ارباب بپرس او از همهٔ جزئیات خبر دارد.»

«خوب، او از چه چیز خوشش می‌آید؟»

«اگرچه، بدیهی است، با یک شوخ‌طبعی شما را احتمالاً تروتسکی دو خواهد خواند.»

---

1. Kike.

«من خوشحالم از اینکه تروتسکی را کنار زد، غیر از اینکه در واقع من به‌خاطر آن بیکار شدم.»

«خوب، حال برای زندگی چه می‌کنی؟»

«نقشهای درام، بسختی سر و ته ماه را به هم می‌آورم.»

«من نمی‌دانم ارباب چه می‌خواهد. ولی احتمالاً چند روبلی در آن هست.»

«او خوب پول می‌دهد؟»

«خوب است، هرچند کمی صرفه‌جویی می‌کند.»

پسکریوبیشف در را باز کرد و گفت: «حال می‌توانید داخل شوید. هر دوی شما.»

آنان داخل شدند و روی دو صندلی که پسکریوبیشف قبلاً آنها را در جلو میز من چیده بود نشستند.

«معذرت می‌خواهم که در انتظار ماندید. به قراری که می‌دانید ما با فنلاند در جنگیم و آن کشور کوچک تا حدی مسائلی برای ما ایجاد کرده است. بحران کوچکی سر برآورده که توجه مخصوص مرا لازم داشته است و من می‌ترسم که نیاز به توجه بیشتری داشته باشد. لذا بگذارید به اصل مطلب برسیم. تروتسکی دو، من می‌توانم ببینیم سعی کرده‌اید تا کمتر شبیه تروتسکی باشید. من می‌فهمم و با شما هم‌دردی می‌کنم. ولی حال این امر باید خاتمه یابد. اینجا دسته‌ای از آخرین عکسهای تروتسکی است که از مکزیکو رسیده است. وظیفهٔ شما این است که ریش‌بزی خود را بلند کرده و هرکاری لازم است انجام دهید تا هرچه بیشتر شبیه این عکسها شوید. روشن شد؟»

«فهمیدم.»

«و شما به لباسی سفید و ژاکت آبی دهقانان فرانسوی نیاز دارید، مانند آنهایی که تروتسکی می‌پوشد. در راه خروج، پسکریوبیشف بسته‌ای را با مقداری پول برای جبران هزینه‌ها و کمک برای کمی بهتر خوردن به شما می‌دهد. خود تروتسکی در مکزیکو تا حدی چاق شده است.»

«سپاسگزارم، رفیق استالین.»

«من شما را در حدود یک ماه دیگر اینجا می‌بینم. برای شما آرزوی خوشبختی و اشتهای

خوب دارم، حال می‌توانید بروید. ارباب دو، شما اینجا بمانید، ما هنوز کارهایی با هم داریم.»
به‌محض اینکه تروتسکی دو از اتاق خارج شد، با خنده به ارباب دو گفتم: «کار خوبی بود، ولی حال از پشت میزم بیرون بیا.»

۳۱

حال تنها امید من غرور تروتسکی است. از آنجایی که او دوره ۱۹۲۱ تا مرگ لنین در سال ۱۹۳۴ را بررسی می‌کند، باید با تمامی ماجراهایی که در آن سالها ساخته است روبه‌رو شود، که این برای او به اندازهٔ همهٔ چیزهایی که تا آن هنگام عزیز داشته، می‌ارزد. ولی او این را نمی‌خواهد، چه کسی آن را می‌خواهد؟ همچنین، استعدادهای سرشارش نابودشده و ممکن است قادر به تأمین ارتباطهای اساسی نباشد.

پس از جنگ داخلی، مملکت ویرانه بود، کارخانه‌ها بمباران شده و مزرعه‌ها ویران. تیفوس و قحطی همه را می‌خورد. به غیر از کارگران وفادار و سختکوش سیاسی، کسی ما کمونیست‌ها را نمی‌خواست. ما با ترور و ترس از مرگ بر همه فرمان می‌راندیم. حال ما تفنگها را در دست داشتیم.

لذا، در کنگرهٔ دهم حزب در آوریل ۱۹۲۱، لنین دو حرکت زیرکانه انجام داد. او سیاست جدید اقتصادی را معرفی کرد که همه آن را نپ [1] نامیدند. لنین ناز شست خود را زد و اجازه داد تا خرده سرمایه‌داری شکوفا شود، درحالی‌که می‌دانست آز همیشه سوخت یا انرژی خوبی است. خیلی خوب و سریع نتیجه داد. تروتسکی مخالف آن بود، او می‌خواست «سپاه کارگران» و گروهانهای تحت فرمان را به کارخانه‌ها و مزرعه‌ها ببرد، ولی روزهای شاعرانه انقلاب و جنگ داخلی به سرآمده بود. زمانِ گذشت توافق چرب و نرم بود. زمان زمان من بود.

حرکت هوشمندانه لنین در زمان خود، خیلی جلب نظر نکرد. چیزی که لنین از آن

1.NEP.

می‌ترسید، تفرقه در حزب بود. ما قدرت را با تمام نیرو در چنگال گرفته بودیم، با یک انفجار همه به کام مرگ رفته بودیم. لذا او ماده‌ای سری را به تصویب رساند مبنی براینکه هر عضو کمیتهٔ مرکزی که دستهٔ مخالفی تشکیل دهد با دو سوم رأی می‌شود او را از حزب اخراج کرد. همه چیز در آن روزها با شیوه دمکراسی بود.

شکنندگی قدرت در دستمان، بزودی خودنمایی کرد. زمان زیادی از اتمام کار ما در کنگره نگذشته بود که ملوانان جزیرهٔ کرونستادت در نزدیکی سنت‌پترزبورگ قیام کردند. فریاد آنان «شورای بدون کمونسیم» بود، یعنی بدون ما. مشکل این بود که به گفتهٔ تروتسکی ملوانان «افتخار و درخشش انقلاب» بودند، همه انقلابی و شجاع، ولی لنین اغفال نشده بود. قدرت را به‌خاطر رأی نیاوردن و یا به‌خاطر اینکه چند هزار ملوان انقلابی‌تر از انقلاب شما باشند، نباید از دست بدهید. لنین تروتسکی را برای نابودی معترضها فرستاد. این چیزی بود که تروسکی دوست داشت ـ عملیات قهرمانی بر آبهای یخ بستهٔ ساحل. هورا، یورش بر استحکامات.

این توافقی چاپلوسانه و همراه با تلخی بود، ولی بعضی از رفقا هیچ‌گاه تروتسکی را نبخشیدند. این نمایش بوی خوبی نداشت. یک یهودی فرزندان ما را بکشد.

من سر به زیر و مشغول کارهای خسته کننده‌ای بودم که سالهای تبعید در سیبری مرا برای آنها آماده کرده بود. من رئیس و ناظر کمیته‌ای بودم با نام رسمی «ناظران کارگران و دهقانان» و نیز مسئول دفتر تشکیلات، که مسئول کارکنان بود. تروتسکی هفت ساعت سخنرانی کرد و داد و بیداد به راه انداخت؛ من در دفتر خود نشستم، کارتها را بازبینی کرده و تشویق و تنبیه‌ها را ردیف کردم. لقب من در آن دوره رفیق کارت بایگان بود. آرام آرام، تمام سازمانهای قدرت را با افرادی انباشته کردم که می‌دانستند هرچه دارند از من دارند با آنان وقت می‌گذراندم، سیگار دود می‌کردیم، گردش می‌رفتیم. بیشتر آنان جوان و گرسنه بودند. برای آنان انقلاب به‌معنی آن بود که بچه لوله‌کش می‌تواند شهر را اداره کند.

غیر از داشتن دماغی خوب، راههای دیگری برای شناخت آن گروه داشتم. من مسئول نصب مجموعه تلفنی ویژه‌ای بودم که توسط یک مهندس اهل چکسلواکی برای استفادهٔ سران در حلقه داخلی فرمانروایی طراحی شده بود. مجموعه در ابتدا فقط هشت خط داشت.

ترتیبی دادم تا آن مهندس تلفن ویژه‌ای برای من جور کند تا تمامی گفت‌وگوی دیگران را بشنوم. هنگامی‌که این طرح انجام شد، متأسفانه دیگر آن مهندس از اسرار خطرناکی آگاه شده بود. البته عمل من قابل قیاس با اقدام ایوان مخوف در کور کردن معمار کلیسای سنت‌باسیل نبود. تنها اقدام من ترتیب دادن اعدام مهندس چکی بود، بهترین کاری که در عصر جدید می‌شود کرد.

تروتسکی یکی از بدترین اشتباههای خود را در کنگرهٔ یازدهم در آوریل ت۱۹۳۲ مرتکب شد. لنین مرا به‌عنوان دبیرکل حزب برگزیده بود. وظیفه‌ای که در آن زمان پر مشغله و مهم نبود، ولی قرار شد تروتسکی سمت معاونت ریاست شورای کمیسرهای خلق ـ در واقع مرد شماره دو کل تشکیلات ـ را عهده‌دار شود، سمتی که ظاهر جانشین لنین را داشت. تروتسکی قبلاً برای خود چنین موقعیتی قایل بود. نمونه آن بازگشت فوری به مسکو با دریافت خبر سوءقصد به لنین بود. ولی حالا، وقتی آنچه را که حق خود می‌دانست، به او پیشنهاد شده، آن را رد کرد.

چرا؟ این موضوع در راهروها در اثنای تنفس جلسه مورد بحث بود. من از گروهی به گروه دیگر ملحق می‌شدم تا نظریهٔ مردم را بشنوم.

«او کله‌شق است.»

«نگرانی او تعداد زیاد جهودها در شوراست.»

«او نمی‌خواهد به این سمت منصوب شود. او می‌خواهد با خواست و انتخاب عمومی به آن برسد.»

«اوهنوز از اینکه پس از سوءقصد به لنین فوراً به مسکو برگشت، شرمنده است.»

من از طریق استراق سمع تلفنی به مشکل پزشکی و سلامتی لنین پی بردم. هنوز دو گلوله در بدن لنین وجود داشت که از سوءقصد چهار سال قبل مانده بود. او از سردرد شدید ناشی از آن بسختی رنج می‌برد. درست بعد از کنگره تصمیم انجام جراحی بر روی او گرفته شد. نظریه‌های مختلفی مطرح بود. از جمله اینکه سرب گلوله‌ها مسمومش می‌کند. گلوله‌ها در ژرفای قفسهٔ سینه جا گرفته بودند، ولی شاید چیز دیگری باعث سردرد است. لنین از ازدیاد کاغذبازی و نیز از ادامهٔ حضور دشمنان ـ منشویکی و دیگر انقلابیهایی که به سمت ما نیامده

بودند ـ نگران بود. او راه حلی برای موضوع داشت ـ آنان را کنار دیوار بچین و گلوله‌ها را نثارشان کن.

عملیات موفق بود، ولی یک ماه بعد در اواخر ماه مه ۱۹۲۲ لنین دچار سکته شد. ما روزانه روزانه گزارش پزشکی را دریافت می‌کردیم. برای لنین رژیم سختی برقرار شده بود، دوری از سیاست، دوری از روزنامه، دوری از کار، بدون ملاقات. در دفتری که از آنجا بر تمام روسیه فرمان رانده می‌شد نشستم، یک ورق کاغذ برداشته بر آن چند محاسبهٔ ساده انجام دادم. لنین پنجاه و دو سال داشت، من چهل و دو ساله بودم. اگر لنین این بحران را رد می‌کرد ممکن بود نُه تا ده سال دیگر را بخوبی پیش‌رو داشته باشد. این امر به آن معنی بود که اگر من کارتهایم را خوب بازی می‌کردم در سن او من باید گردانندهٔ صحنه باشم. یعنی اگر تروتسکی تغییری در عقیده‌اش ندهد و تصمیم بگیرد کماکان موقعیت شماره دو را که پیشنهاد شده و یا می‌شود نپذیرد.

باید ببینم وضع لنین چه می‌شود. سفری به گورکی کردم، دهکده‌ای در یک ساعتی مسکو. لنین به‌نظر بد نمی‌آمد. هرچند در صحبت کردن مشکل داشت، شوخ‌طبعی‌اش خوب بود، با شادی گفت: «آنها نمی‌گذارند روزنامه بخوانم، مجاز نیستم سیاست بازی کنم، لذا از هر تکه کاغذی که امکان دارد روزنامه باشد گریزانم. من باید دستور پزشک را اطاعت کنم.»

بدیهی است آنچه او می‌خواست، صحبت دربارهٔ سیاست بود. من حسابی پُرَش کردم، همیشه گوشه‌هایی برضد تروتسکی. منتهی نه آنچنان که شورش دربیاید. هنوز می‌توانستم ببینم که آن را دوست ندارد.

باز هم در دیدار دیگر او را ناامید یافتم. از خودکشی حرف می‌زد و حتی از من درخواست سم کرد تا زندگی خود را قبل از آنکه به وضعیت زندگی نباتی برسد پایان بخشد. او از چنین زنده بودنی وحشت داشت ـ مردمی که تمام زندگی‌اش را برای به دست گرفتن قدرت و تجربهٔ آن صرف کرده بود، از صندلی‌اش سر برداشته بود و نیازی مسخره داشت. لنین از خانمش و دیگران هم درخواست سم کرده بود. مرتب از خودکشی دختر مارکس صحبت می‌کرد. من اطمینان دادم که او همیشه رهبر من است و همیشه از او اطاعت می‌کنم، ولی هیچ‌گاه چنان نشد.

من گفتم: «از آن به‌عنوان یک انتظار کسل‌کننده یاد کنید. شما قسم خورده‌اید که دیگر هیچ‌گاه ننوشید این هم بخشی از همان انتظار است. دکترها می‌گویند که شما در اواخر تابستان سر کار برمی‌گردید.»

و در اواخر سپتامبر به سر کار برگشت. در ۳۱اکتبر ۱۹۲۲ با یک سخنرانی موفق در حضور عامه حاضر شد. تنها در تلفظ چند کلمه اشکال داشت. همه‌چیز خوب برگزار شد. هنوز کمی لاغربود، نازک‌طبع و خودباخته.

احتمالاً لنین با صرف انرژی زیاد به سر کار برگشت، زیرا در ۱۶ دسامبر دچار دومین حمله قلبی شد. حال یک کمیتهٔ پزشکی ـ سیاسی برای نظارت بر سلامت لنین و فعالیتهایش تشکیل شد. من ریاست کمیته را بر عهده داشتم، که فرمانی صادر کرد: «لنین روزانه تا ده دقیقه می‌تواند فرمانهایی صادر کند... هر ملاقاتی برای او ممنوع شد... نه دوستان و نه اطرافیان مجاز نیستند خبر سیاسی با او در میان بگذارند، از هر نوع که باشد.»

این یک احساس غریبی بود که برای لنین دستور صادر کرد، لنین را فراموش کرد، ولی البته همهٔ اینها برای سلامت او بود.

باز هم لنین که همیشه با استفاده از اهرمهایی هر قاعده‌ای را به هم می‌زد، با استفاده از پنج تا ده دقیقه به‌عنوان اهرمش، خواسته‌ها و فرمانهای مرا لغو می‌کرد. در اواخر دسامبر ۱۹۲۲ و ژانویه ۱۹۲۳، لنین از نتیجهٔ دشمنی بین من و تروتسکی، که حزب را به تجزیه تهدید می‌کرد، آزرده شد. با تمرکز تمام توانش بر ضد آن «حادثه ناگوار»، به نوشتن آنچه که به نام وصیت‌نامه‌اش معروف شد، پرداخت. لنین خود یک نسخه برداشت، سه نسخه را به خانمش داد و پنجمی را در یک پرونده مخفی قرارداد.

در وصیت‌نامه‌اش، لنین تروتسکی را تواناترین مرد کمیته مرکزی نامید، ولی به «اطمینان زیاد به خودش» هم اشاره کرد.

ولی بیشترین حمله‌اش متوجه من بود:

> رفیق استالین، با رسیدن به دبیرکلی حزب، قدرت زیادی را در دستهای خود متمرکز کرده است، و من اطمینان ندارم که او بتواند آن قدرت را با احتیاط کافی به

کار برد... استالین خیلی خشن است و این کمبود، هرچند در بین ما کمونیست‌ها قابل اصلاح است، در وظیفهٔ دبیرکلی غیرقابل تحمل است. لذا به رفقا پیشنهاد می‌کنم تا راهی پیدا کنند تا استالین از این سمت کنار رود و کسی را به جایش بگمارند که در همهٔ زمینه‌ها متفاوت از استالین باشد.

لنین مرا و خود را هم رسوا کرده بود. او لبخندی آرام، بچگانه و بخشاینده روی لبهایی آورد که فرمان تیرباران دهها‌هزار نفر را داده بود. او از همه‌چیز معذرت خواهی می‌کرد. «من عقیده دارم بشدت در برابر کارگران روسی گناهکارم...»

و نه تنها به شخص من، بلکه به پایگاه قدرتم نیز حمله می‌کرد، با نوشتن مقاله در پراودا و درخواست تضعیف کمیتهٔ من هم از نظر اندازه و هم با وارد کردن تعداد زیادی اعضای جدید در آن، می‌خواست تا اکثریتی که با آن همه دقت در آن جا داده بودم، به اقلیتی محصور شده برسد. حالا من تأسف می‌خوردم که چرا زهری را که می‌خواست، برایش تدارک ندیدم. به این ترتیب، نمی‌توانستم براساس برنامه‌ام در عرض ده سال رهبر بلامنازع شوم.

ولی سپس در مارس ۱۹۲۳، بعد از بریدن تمامی «رابطه‌های رفیقی» با من، لنین به سومین حمله قلبی گرفتار شد. کارل رادک روزنامه‌نگار گفت: «خداوند به استالین رأی داد.»

با جبهه گیری بر ضد من، و یادآوری اینکه از من زهر خواسته بود، لنین حال ترسوتر شده بود. او اصرار داشت با دیگران در منزل غذا بخورد. ولی بنا به گفته‌ها، ترس چشمان درشتی دارد. من خود دیگر از لنین نگرانی نداشتم. می‌دانستم خیلی نادر بود که کسی از سومین حمله قلبی برهد. لنین بسختی راه می‌رفت و سخنوریهایش به چند کلمه نامفهوم سقوط کرده بود. او تمام شده بود.

حال این تروتسکی بود که از او واهمه داشتم.

تمامی کوششهایم بر تشکیل گروه ضد تروتسکی متمرکز شد. مطابق معمول یک موقعیت میانی گرفته، ادعا کردم تنها می‌خواهم عضوی از رهبری دسته‌جمعی باشم، برخلاف تروتسکی که بنابر طبیعت واقعی‌اش نمی‌توانست در صحنه شریکی داشته باشد. در اواخر سال رفقایی تروتسکی را متهم کرده، درخواست توقیفش را داشتند.

ولی بعد ناگهان، برخلاف تمامی انتظارها، در اواخر سال ۱۹۲۳ به نظر رسید که لنین در راه بازیافت سلامتش است. او در اجرای همه بازیهای قدرت توانا نبود، ولی می‌توانست نیرویش را به‌کار برد تا تروتسکی را بر من چیره کند. من می‌دانستم باید در بیستمین کنفرانس حزبی سال ۱۹۲۴ ـ که لنین و تروتسکی در آن شرکت نمی‌کردند ـ حرکتم را شکل دهم. تروتسکی به یک کلینیک بهداشتی ـ سلامتی به جنوب در سوخوم کنار دریای سیاه فرستاده شده بود، تا استراحت کرده، سلامتش را بازیابد. سلامتی او هم پس از یک سال فشار و هیجان آسیب دیده بود.

من در اثنای کنفرانس به کوباندن تروتسکی پرداختم: «او خود را یک فوق انسان می‌خواند در برابر کمیتهٔ مرکزی می‌ایستد، او خود را مافوق ضوابط آن و مافوق تصمیمهای کمیته می‌داند و برای این منظور به گروه‌بندیهایی در داخل پرداخته است، با پیش فرض عدم قبول وفاداری به کمیتهٔ مرکزی. به گفتهٔ دیگر این تروتسکی است که به بدترین گناهان آلوده است، تفرقه‌اندازی در حزب. در حقیقت تروتسکی مسئول چیزی بود که لنین از آن واهمه داشت و به اشتباه مرا سرزنش کرد. حال مدتی زمان لازم بود تا اسلحهٔ خود لنین را بر ضد تروتسکی ـ ماده سری که اجازه می‌داد تا مخالفان با دو سوم رأی اعضا اخراج شوند ـ به کار گیرم.»

تنها پرسش این بود که لنین چه می‌کند. ولی خداوند باز رأیش را صادر کرد. پس از پنج روز لنین مرد. کالبدشکافی نشان داد که مغز لنین به آرتروکلویس زودرس مبتلا بوده است و چنان سخت شده بود که با دست زدن مانند چینی لکه بر می‌داشت.

من سریع عمل کردم. اول تروتسکی را گول زدم. به او تلگراف زده مرگ لنین را اطلاع دادم و نوشتم مراسم تدفین روز ۲۶ ژانویه خواهد بود که به او زمان کافی برای برگشت نمی‌داد. لذا می‌تواند به برنامه خود بپردازد. عملاً مراسم یک روز دیرتر مقرر شده بود که به تروتسکی فرصت برگشتن به مسکو را می‌داد. اشتباه بزرگ او باورش به من بود.

روز تدفین بی‌نهایت سرد بود، ولی میلیونها نفر حضور یافتند. رأس ساعت ۴ سوت تمامی کارخانه‌ها و لکوموتیوها به صدا درآمد و توپها در تمام روسیه به مدت سه دقیقه شلیک شدند.

مردم از غیبت تروتسکی شگفت‌زده شدند، تأیید نهایی غرور و بی‌احترامی او. و با سخنان خداحافظی من با لنین همنوا شدند. من تصمیم گرفتم از دعای مذهبی که در صومعه با آهنگ ویژه فرا گرفته بودم استفاده کنم.

«ما را به‌جا گذاشت، رفیق لنین به ما فرمان می‌دهد باید دست هم را بگیریم و صدای صاف و رسای حزب را بشنویم. ما به او هورا می‌گوییم. رفیق لنین ما این فرمان را با احترام می‌پذیریم (به‌معنی اینکه قدرتی بالاتر از قدرت حزب نیست.)»

«ما را به‌جا گذاشت، رفیق لنین از ما خواست که دیکتاتوری پرولتاریا را نگهبان بوده و تقویت کنیم. ما تأیید می‌کنیم، رفیق لنین، ما از قدرت خود برای انجام این امر کوتاه نمی‌آییم. فرمان تو را (به‌معنی اینکه توان و اتحاد حزب تنها با دنباله‌روی از جانشین لنین حاصل می‌شود بدیهی است که این شخص کسی است که حال مرثیهٔ لنین را سر می‌دهد نه شخص مغرور و غایب در مراسم، یعنی تروتسکی اجرا می‌کنیم.)»

در نهایت با وجود اعتراضهای شدید بیوه لنین، کروپسکایا، فرمان دادم تا جسد لنین مومیایی شود و مسابقه‌ای برای طراحی مقبره یادبودش ترتیب دادم تا در میدان سرخ برپا شود. کروپسکایا اصرار داشت که لنین هیچ‌گاه چنین چیزی نخواسته است. او درست می‌گفت، ولی من آن را می‌خواستم و من به او گفتم اگر خفه نشود، بیوه دیگری برای لنین پیدا می‌کنم.

انتظار داشتم که تروتسکی با جزئیات دقیق به این موضوع بپردازد، ولی تا حال خیلی کم دربارهٔ آن قلم رانده است. آیا تنها اشتباههای بزرگی است که مرتکب شد؛ مخالفت با نِپ، سرکوب ملوانان کرونستادت، غیبت در تدفین لنین؟ یا اینکه دلیلهای دیگری هست؟ در واقع، براساس گزارش منابع ما، تا اواخر ژانویه و اوایل فوریه ۱۹۴۰، تروتسکی نوشتن شرح حال را به کل متوقف کرده است. چرا به سکوت گراییده است؟ آیا تروتسکی بالاخره راز زندگی مرا پیدا کرد؟

۳۲

شاید من زیادی نگران بودم. حال واضح است که تروتسکی از لغزش به داخل «آن» پریشان نبود، او از صدای طبل پیش از سوءقصد پریشان بود. روزنامه‌های کمونیست مکزیک مرتب او را مورد حمله شدید و مداوم قرار می‌دادند. در اولین ماه سال ۱۹۴۰، روزنامه‌های تحت‌اختیار ما؛ «صدای مکزیکو»، «مردم»، «آینده» با انواع اتهام او را به انفجار رسانده بودند. اتهامهایی مانند «جانی»، «ماهی لغزان»، «سگ ولگرد»، «کشیش جدید»، «لئون سی‌ام» ـ با اشاره معمول به «سی قطعه نقره» که به جولاس[۱] ایسکاریوت داده شد، که در حقیقت نام مخفی تروتسکی در پلیس امنیتی لوبیانکا بود.

تروتسکی جواب داد «این چیزی است که مردم می‌نویسند آنهایی که می‌خواهند قلم را با مسلسل عوض کنند.» معلوم می‌کند که او کمتر به جنایتهای من توجه دارد تا مرگ خودش در حقیقت او مجدداً قلمش را برداشته، ولی این‌بار برای نوشتن وصیت‌نامه خود، خداحافظی با زندگی و با خانمش، ناتاشا:

> اگر من زندگی را دوباره شروع کنم، سعی خواهم کرد تا از این یا آن اشتباه، بپرهیزم، ولی مسیر اصلی زندگی‌ام تغییرناپذیر می‌ماند. یک مارکسیست، یک ماتریالیست استدلالی، و متعاقباً یک بی‌دین بدون برگشت. اعتقادم به آینده کمونیست کمتر نشده است، در حقیقت امروزه باورم محکمتر از روزهای ایام جوانی‌ام است. ناتاشا هم‌اکنون از حیاط به سمت پنجره آمده است و آن را بیشتر باز کرده است تا هوا آزادتر به اتاقم وارد شود. من نوارهای سبز شفاف و چمنها را در مسیر دیوار می‌بینم و آسمان آبی و صاف در بالای دیوار را نظاره می‌کنم، و نور خورشید به هر سمتی می‌تابد. زندگی زیباست. بگذارید نسلهای آینده آن را از شیطانها، از بیچارگی و شورش برهانند و تماماً از تمام آن استفاده برند.

---

۱. یهودا.

خیلی خوب. ولی من هنوز باید مراقب باشم، شاید با دورنمای مرگ مهارتهای تروتسکی شکل جدیدی به خود گیرد. گفته‌های یک هم‌سلولی را به یاد می‌آورم، از روزهای قدیمی زندانهای دوره تزاری، که قرار بود آن روز به دار آویخته شود: «حال چنان روشن است، خیلی روشن من تمام عمر در خواب بودم، در یک مه، تنها در حال است که همه‌چیز روشن و حقیقی است.»، لذا هرچند که حمله‌های روزنامه‌های مکزیک تروتسکی را مشوش کرده است ،او حدس می‌زد که نمایش برای چیست، او هنوز برای یک لحظهٔ بزرگ روشنی، مانند دوستم در سلول زندان، وقت دارد.

براساس گزارشهای رسیده از اتینگتن به سودوپلاتف، به بریا و در نهایت به من، این تظاهرات اول ماه مه در سال جاری در مکزیکوسیتی مشتمل بر حدود بیست هزار نفر خواهد بود که درخواست اخراج تروتسکی را خواهند کرد و باید او را به صدا درآورد. و اگر هرچیز درست ردیف شود، حمله عملی به قلعه باید تا قبل از اواخر مه صورت گیرد. تروتسکی هنگامی‌که می‌گفت قلم می‌تواند به مسلسل بدل شود. حالت پیغمبرانه داشت. سیکیروس رئیس گروه حمله، اخیراً یک جفت خریداری کرده است.

همزمان رامون به عشقبازی‌اش با سیلویا آژلف که غالباً در داخل قلعه تروتسکی است، ادامه می‌دهد. هرچند رامون علاقهٔ کمی به سیاست، تروتسکی و یا ویلا نشان می‌دهد. او نشان می‌دهد تنها به معشوقه‌اش و کار خود علاقه دارد، اگرچه اخیراً به خود اجازه داده است با توجه به خواستهٔ سیلویا به نقطه نظرهای تروتسکی دربارهٔ مسائل جهانی علاقه‌ای نشان دهد.

اتینگتن که هنوز به کار خود با مادر رامون، کاریداد، مشغول است، گاه گاهی او را به رستورانی که پسرش با سیلویا آژلف شام می‌خورد می‌برد. هرچند اتینگتن خیلی نزدیک نمی‌نشیند تا حرفهای آنها را بشنود ـ نه اینکه اهمیتی داشته باشد، که بیشتر بی‌معنی است و به رامون می‌شود در تنهایی راهنماییهای لازم را داد ـ او ظاهراً از نمایشهای سطح پایینش لذت می‌برد، مثلاً چگونه رامون دست معشوقه‌اش را لمس می‌کند، با شوخیهای کوچکش می‌خندد، چگونه سیلویا پس از معذرت‌خواهی رامون برای رفتن به دستشویی به خود لبخند می‌زند. در یک مورد اتینگتن در آنجا به او ملحق شد و در حال ادرار کردن در کنار هم،

از موفقیتش جویا شد. اخیراً مشکلی نبوده است.

«امشب سیلویا به من گفت که نمی‌خواهد هرگز با او داخل منزل تروتسکی شوم.»

«چرا؟»

«او بررسیهایی دربارهٔ من به عمل آورده است، به اداره‌ام سرزده. اهمیتی ندارد، ولی فکر می‌کنم او نگران چیز ناجوری در کار من است و نمی‌خواهد به‌هیچ‌وجه آزاری به تروتسکی برسد.

بودجه عملیات مرغابی تاکنون به رقم ۵۰۰,۰۰۰ دلار رسیده است. ولی در حقیقت مقداری از آن به‌نحو خوبی هزینه شده است. رامون، به‌عنوان چهره مردمی حومه شهری یک اتومبیل بیوک قشنگ بزرگ برای خود خریده است. همه علاقه‌مند به راندن آن هستند و جلب‌نظر اهالی مکزیکوسیتی را می‌کند. در بین مسافرهای اخیرش تروتسکیت‌های فرانسوی آلفرد مارگارت رسمر بوده‌اند که نوه یتیم تروتسکی را برای زندگی با خود به مکزیکو برده‌اند. رسمرها در داخل ویلا با تروتسکی‌ها زندگی می‌کنند ولی گاه‌گاهی برای اتومبیل‌رانی به اطراف می‌روند یا برای یک شام با سیلویا و رامون خارج می‌شوند.

در ماه مارس ۱۹۴۰ سیلویا باید به نیویورک و کارش در دفترخانه نجات شهر [1] برگردد، مجدداً رامون وعده داد که از ساختمان تروتسکی دوری گزیند. ولی پس از آنکه آلفرد رسمر بیمار شد، لازم شد کسی او را به بیمارستان برده و برگرداند رامون خود داوطلب نشد ولی انتظار دعوت برای این کار را داشت. بدون آنکه هرگز از تروتسکی چشم بردارد رامون ترتیبی داد تا روزی چندبار داخل ویلا برود. هیچ‌گاه به مدت طولانی در آنجا نماند. تنها به آن حد که رسمر را همراهی کند، کسی را که خوشبختانه، بر اقتضای بیماری‌اش کند حرکت می‌کند. در مواردی رامون از حافظهٔ قوی بینایی‌اش و در موقعیتهای دیگر با به کارگیری دوربین مخفی کوچکش که در پاریس از اتینگتن طرز استفادهٔ آن را فرا گرفته تا عکسهای خوبی بردارد، استفاده می‌کند. پیش‌بینی‌ها بهره می‌دهند.

ما اکنون از طرح داخل ویلا آگاهی بیشتری داریم: نحوه دفاعش، ضعفهایش، اوضاع

---

1. City Home Relief Bureau.

عادی آن، خدمه و غیره. نمونهٔ کوچکی از ویلای تروتسکی در لوبیانکا ساخته شده است و مرتب براساس اطلاعات جدید در آن تجدیدنظر می‌شود. رامون توانست نظری به داخل دفتر مطالعه تروتسکی بیندازد؛ در باز بود و دفتر خالی. مبلمان همان است که در منزل قبلی بود: یک میز مطالعه، یک چراغ گردن غازی، صندلیهای مکزیکی با نشیمن چرمی. و از وصیت‌نامه خود تروتسکی می‌دانیم که منظرهٔ خارج از اتاق مطالعه عبارت است از چمن سبز، دیوار سفید، آسمان آبی.

بر پایهٔ آن اطلاعات دستور دادم که استادکاران ما در لوبیانکا اتاق مطالعهٔ تروتسکی را به اندازهٔ واقعی بسازند. من خودم از آنچه ساخته شده است راضی‌ام. هرچند نمونهٔ ما از اتاق مطالعهٔ تروتسکی هنوز بوی خاک ارهٔ تازه دارد و نقاشی مکزیکی حیاط تنها جلو پنجره را پوشانیده بود، و در طرف نساخته منزل زمستان مسکو به چشم می‌خورد. بعضی از شبها من به آنجا می‌روم و روی «میز تروتسکی» نشسته و آخرین صفحهٔ نوشتارش دربارهٔ خودم را می‌خوانم. در حال حاضر پیرمرد به سر کارش برگشته است، ضربهٔ طبل یا بدون ضربهٔ طبل.

در عین حال به‌نظر می‌رسد که قلب از سینهٔ تروتسکی خارج شده باشد. نوشتارش تکه تکه شده است؛ مطلبی را شروع می‌کند، سپس به موضوع دیگری می‌رود. ممکن است منظرهٔ مرگ ناگهانی فکرش را باز نکرده باشد، ولی تکانی به آن داده باشد یا شاید بار دیگر موضوع غرور او مطرح باشد. صحنه‌های مرگباری را که او در فاصلهٔ انقلاب تا مرگ لنین آراست، میوه‌های تلخی در پنج سالهٔ مرگ لنین و تبعیدی‌اش از اتحادجماهیرشوروی در سال ۱۹۲۹، برایش به بار آورد.

من در هر فاصلهٔ زمانی بخشی از او را نابود کردم. لااقل یک فوت بزرگ در ظرف یک سال. در سال ۱۹۲۵ او را از سمت وزیر جنگ برداشتم، و بازتاب نظریه‌هایش همانند نظریهٔ مخالفان ترسناک بود. در سال ۱۹۲۶ توانستم او را از دفتر سیاسی برانم. تروتسکی می‌گوید: «در سال ۱۹۲۷ جلسه‌های رسمی کمیتهٔ مرکزی واقعاً نمایشهای تغییر قیافه بود. پرسشی مورد بحث نبود. برای همه چیز در پشت صحنه در جلسه‌های خصوصی با استالین تصمیم گرفته می‌شد.» تروتسکی امید نداشت جایی ساکن شود و احساس خوشامد کند. در اواخر سال ۱۹۲۷ پشتیبانان من رأی به اخراج او از کمیتهٔ مرکزی و حزب کمونیست دادند. چند ماه

بعد در ژانویه ۱۹۲۸، تروتسکی را از مسکو به آلماآتا در قزاقستان تبعید کردم، با استفاده از شبیه‌اش در ایستگاه راه‌آهن مسکو ترتیبی دادم که اعزام تروتسکی بدون سخنرانیها، اعتراض و زد و خورد انجام شود.

با یادآوری این موضوع به یاد تروتسکی دو افتادم که حال باید در این زمان کافی وزنی اضافه کرده و یک ریش بزی به هم زده باشد. در غروب اول ماه مه ۱۹۴۰ که تعطیل بود، تروتسکی دو را احضار کردم تا به لوبیانکا بیاید.

«به سکتهٔ قلبی دچار نشوی» به محض پیدا شدنش در اتاق به او تذکر دادم، که رنگش بمانند یک شبح پریده بود، حال او فهمیده بود کسی که در آن شب در کرملین به او چای و ساندویچ داده بود، خود استالین بوده است.

به او گفتم: «نگران صحبتهای کوتاهی که در اتاق انتظار داشتیم نباش. چیزی که سرت را ببرد نگفتی. در نهایت حالا چیزی را به‌خاطر نمی‌آورم.»

«من وفادارم.»

«خواهیم دید.»

«امشب چه کاری می‌توانم برای شما بکنم؟»

«بر روی میز بنشینید. تروتسکی بشوید.»

«آیا باید کار ویژه‌ای انجام دهم؟ نوشتن، خواندن، فکر کردن؟»

«پرسش خوبی است. حتماً، چرا که نه؟ یک قلم بردارید. آنجا کاغذ هست، نیست؟ خوب.»

من سیگاری روشن کردم و شروع به قدم زدن در اتاق نمودم. «من به شما می‌گویم که تروتسکی چه فکر می‌کند. می‌توانید یادداشت بردارید؟»

«اگر خیلی سریع نباشید.»

«نترس اگر دیدی سریع هستم بگو. خیلی خوب. بگذار ببینیم... اینجا تروتسکی ادامه می‌دهد»:

«استالین در سال ۱۹۲۸ مرا به آلماآتا تبعید کرد. در آن هنگام برای منظورهای عملی از بازی خارج بودم. چیزی که قبلاً دربارهٔ استالین نوشتم که همه‌چیز را پشت صحنه ترتیب

می‌دهد، در واقع درست نبود. در مرحلهٔ اول، تصمیمهای سیاسی همیشه پشت صحنه ترتیب داده می‌شود. و در مرحلهٔ دوم استالین لازم نبود همه آن موضوعها را هم ترتیب دهد. پشتیبانانش تنها به یک کلمه یا اشاره‌ای نیاز داشتند تا بفهمند ارباب چه فکری دارد و چه می‌خواهد. و به‌هیچ‌وجه پرسش این نبود. آنچه که استالین می‌خواست من بودم، لئون تروتسکی از حزب اخراج شده، از پایتخت تبعید شده، و آخر سر هم در سال ۱۹۲۹ اخراج از کشور.»

«سال یک هزار و نصد و بیست و نه بزرگترین سال برای استالین بود. او فرمانروای بلامنازع روسیهٔ شوروی بود. من به ترکیه تبعید شده بودم، بازار سهام در آمریکا متلاشی شده بود. به مناسبت پنجاهمین سال تولدش در ۲۱ دسامبر ۱۹۲۹، تمامی چاپهای روزنامهٔ پراودا به زندگی او اختصاص داشت، مگر ستون کوچکی از آن.»

«تاریخ ثابت کرده است که من، لئون تروتسکی، نمی‌توانستم بیش از آن در آرمان انقلاب دایمی در اشتباه باشم. استالین درست می‌گفت ـ سوسیالیسم را می‌شود در یک زمان در یک کشور بناکرد. حتی مارکس هم در اشتباه بود و تنها استالین درست می‌گفت. بعد از اینکه ما راه را در سال ۱۹۱۷ نشان دادیم طبقهٔ کارگر در کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی انقلابی به پا نکردند. نه تنها می‌شود سوسیالیسم را در یک کشور بناکرد بلکه باید این‌گونه باشد.»

«پس از تبعید من از اتحاد جماهیر شوروی، استالین قهرمانان کار را در مزارع اشتراکی و کارخانجات معرفی کرد. واقعیت این است که استالین باید اقدامهای خشنی معمول دارد، ولی همانند جنگ داخلی، دلش از خشونت نلرزید، و براین اساس است که مورد احترام مردم روسیه است، زیرا این مردم خواهان مشروب قوی، تنباکوی قوی و رهبران قوی هستند.»

«ولی باید فراموش نکنیم که با وجود همهٔ تواناییها، استالین یک انسان است. این موضوع، هیچ کجا روشنتر از زندگی خانوادگی‌اش نیست. در سال ۱۹۱۸ با نادیا آلیتویوا ازدواج کرد. او هفده ساله بود و استالین سی و نه سال داشت. هرچند او همیشه شوهرش را می‌پرستید، این امر مانع نمی‌شد که عقیدهٔ خود را داشته باشد. او بانوی متجددی بود. حتی نام فامیل خود را پس از ازدواج نگه داشت. او برای استالین دو فرزند آورد، واسیلی و سوتلانا و همچنین از یاشا خوب مراقبت می‌کرد. یاشا محصول ازدواج اول استالین بود. ولی نادیا با استالین در

جدل بود، بویژه در مورد بچه‌ها. هنگامی‌که یاشا کوشش کرد با شلیک گلوله‌ای در سینه‌اش خودکشی کند، استالین فقط خندید و گفت: «آه خطا کردی! حتی نتوانستی مستقیم گلوله را خالی کنی» نادیا این را یک خشونت تلقی کرد ولی چنین نبود. استالین می‌خواست فرزندش مردی شود نه یک فرد ضعیف حساس که نتواند شداید زندگی را تحمل کند. شوخی‌اش کوششی بود برای خجلت‌زدگی پسر احساساتی‌اش. با مخالفت معمول یک زن، استالین را شماتت می‌کرد همچنین که در برابر فرزندان خودشان خیلی ملایم است، با بوسه‌ها و توجه زیاد و بازیهای سبک با سوتلانا جایی که او «اربابش» بود و بر او فرمان می‌راند. آنان را لوس می‌کرد.

«استالین نسبت به او کاملاً وفادار بود. ولی نادیا نسبت به استالین وفادار نبود. نه اینکه به‌معنی معمول و مرسوم آن، ولی در موضوع احساسی ژرفتر و مهمتر. هرچند او یک انقلابی بود و در کنار استالین در جنگهای داخلی جنگیده بود، نمی‌توانست بیشتر خشونتهایی را که ناشی از رهبر بودن کشوری مانند روسیه بود تحمل کند.»

«باز هم، آنان سالهای خوبی را با هم سر کرده بودند. بویژه در شروع زندگیشان که بچه‌ها کوچک بودند. ولی واقعاً باید چیزی جفاکارانه و غیرمتعادل در طبیعت نادیا بوده باشد، زیرا در سال ۱۹۳۲، هنگامی‌که استالین از عده‌ای از دوستان پذیرایی می‌کرد و به‌معنی کاملاً دوستانه، به شیوهٔ بدون خشونت و آزار به او گفت: «هی شما، بیایید و مشروبی بنوشید» نادیا در همان جا در برابر دیگر رفقا منفجر شد، فریاد زد: «به من نگویید «هی شما» و با عجله از اتاق خارج شد و به آپارتمانشان در کرملین برگشت...»

تروتسکی دو تکرار کرد: «و به آپارتمانشان در کرملین برگشت» و پس از اینکه سکوت من طولانی شده بود، از میان نوشته‌هایش به بالا نگاه کرد.

گفتم: «من خسته شدم. برای امشب کافی است. من فقط فکر کردم که احتمالاً دیدن تروتسکی که حقیقت یک تغییر را می‌نویسد، سرگرم‌کننده باشد.

تروتسکی دو سر تکان داد.

اتمام جمله و گفتن آنچه که بعد اتفاق افتاد بی‌معنی بود، در مراجعت به آپارتمان در کرملین، نادیا بزرگترین جفای خود را، با خودکشی، نشان داد. بویژه اینکه خبر رسمی این بود

که او در اثر بیماری ناگهانی درگذشت. اگر من از حد در رفته بودم و می‌گذاشتم تروتسکی دو به چیزی پی ببرد که به آن نیاز نداشت، ممکن بود برای زندگی‌اش احساس ترس کند و کار احمقانه‌ای انجام دهد و من احتیاج داشتم که او دل‌زنده و محکم باشد. گفتم: «در آن لباس سفید خوب به‌نظر می‌آیی، ولی خیلی رنگ‌پریده هستی دو هفته مرخصی بگیر و به کنار دریای سیاه برو و کمی آفتاب بگیر.»

«خیلی متشکرم. برایم نیز مفید خواهد بود تا بخشی از فیلمهای تازه تروتسکی را ببینم، تا شیوهٔ راه رفتن و حرکاتش را در این سن ناظر باشم. آیا ممکن است؟»

«فکر خوبی است. ببینم چه کار می‌توانی بکنی. به خانه برو و استراحت کن» این را گفتم تا زودتر دست به سرش کنم.

هرچند بازی با تروتسکی دو در ابتدا خوشحال‌کننده بود، این شیرینی در آخر تلخ شده. آخرین مجادله با نادیا را بازآورده بود. موضوع بر سر مهندسی به نام کوارسکی بود، که جایزهٔ لنین را دریافت داشته بود، سپس به‌عنوان یک خائن نقاب از چهره‌اش برداشته شد و به مرگ محکوم شد. نادیا یکی از تمجیدکننده‌های کوارسکی بود و خیلی از سرنوشتش محزون شد. او شروع به بازخواست کرد. چگونه یک میهن‌پرست، در یک شب خائن می‌شود؟ چند خائن دیگر ظاهراً به او متوسل شده و ادعا کرده بودند گناه کوارسکی آن بوده که استالین را به اندازه کافی در سخنرانی دریافت جایزه لنین ستایش نکرده است.

او در کرملین به دفترم آمد و درخواست دیدار مرا کرد: «چرا گذاشتید این امر اتفاق بیفتد؟»

«من هزاران بار به تو گفته‌ام که خود را از این موضوعها کنار بکشی.»

«شما می‌دانید که او بی‌گناه است، و دلیل محکومیت به مرگش را خوب می‌دانید.»

یک نگاه طولانی بین ما گذشت. آخرسر گفتم: «چه می‌خواهی؟»

«دربارهٔ محکومیت به مرگش کاری کن.»

«اگر اصرارداری خیلی خوب.»

من تلفن را برداشته و با یاگودا صحبت کردم: «محکومیت کوارسکی فوراً اجرا شود.»

نادیا رنگ پریده و سوزان گفت: «حال می‌دانم تو چه کسی هستی ژوزف استالین.»

و آن شب، پس از آنکه با دعوتش به سر میز با رفقای دیگر برای یک نوشیدن سعی داشتم دلش را به دست آوردم، در آپارتمان ما در کرملین خود را با تیر زد. و پس از این همه سال هنوز نفهمیده‌ام چه‌طور توانست آن کار را با فرزندان و خانواده‌مان انجام دهد.

۳۳

چه آشغالی! نه‌تنها آن احمق مکزیکی حمله به سرای تروتسکی را خراب کرد، بلکه باید دربارهٔ آن مانند هرکس دیگری از روزنامه‌ها اطلاع بگیرم، زیرا تلگراف رمز در راه مغشوش شد. من به این امید به تختخواب رفتم که در بیداری در دنیایی هستم بی‌دشمن و تمامی مدارک دشمن نابود شده، ولی حال متوجه شدم تهدیدش نسبت به من از هر موقعی بیشتر شده است. تروتسکی تشویق می‌شود که ژرفتر ـ در سوابق زندگی من فرو رود، با دانستن اینکه یک حمله پر سر و صدا به زندگانی او فقط به این معنی است که من اجازه نخواهم داد تا اقدام بعدی شکست بخورد. دستور آن در حال مخابره است.

من بریاوسودوپلاتف را فوراً احضار نکردم. گذاشتم به خود کششی بدهند و ناراحتی مرا تصور کنند و بالاخره تا رسیدن تلگراف و کشف آن، چیزی برای گفت‌وگو نبود. اینکه چه اتفاقی افتاده یا نیفتاده است، دیگر فایده‌ای ندارد، تنها برای اینکه پایه‌ای برای گریز از اشتباه دوباره باشند.

بالاخره شب دیروقت بریا و سودوپلاتف را به ویلایم در خارج مسکو احضار کردم. در اواخر ماه مه بود. فرانسه در حال سقوط بود.

اول بریا داخل شد، خود را باخته بود، سیمایش گواه آن بود که او هم مثل من سخت‌گذرانده است. او باز هم بوی اودوکلن ارزان قیمتش را می‌داد، ولی این‌بار با بوی اسیدی ادرار یا عرق ناشی از ترس مخلوط بود. سودوپلاتف مغموم ولی محکم به‌نظر می‌رسید.

ما در اطراف میزی کوچک نشسته، به نوشیدن شراب قرمز پرداختیم.

با نگاهی به بریا گفتم: «شاید اشتباه می‌کنم، ولی همیشه بر این باور بودم که وظیفه و عمل

امنیتی ایمن است. ولی شکست حمله، زندگی مرا به خطر انداخته است. اگر تروتسکی هر زمانی بخواهد حرکتش را بر ضد من انجام دهد، باید هم‌اکنون باشد که من حرکتم را بر ضد او انجام داده‌ام. این امر منطقی است، نیست؟»

بریا، درحالی‌که از نگاه کردن به چشمانم هم می‌ترسید هم نمی‌ترسید گفت: «بله، رفیق استالین» پس با حرکت سر به‌سوی سودوپلاتف، گفتم: «و دقیقاً چرا حمله شکست خورد؟»

«حمله شکست خورد زیرا حمله کننده‌ها شامل زارعان، معدنچیان و هنرمندان بودند نه حرفه‌ایهای سوءقصدکنندهٔ دارای تجربه در حملهٔ مستقیم شخصی. بدبختانه اتینگتن خود در حمله شرکت نکرد.»

«چرا نه؟»

«او می‌خواست حمله به‌طور خالص مکزیکی وانمود شود، تا اگر کسی از حمله کننده‌ها دستگیر شد، شبکه ما برملا نشود.»

«آیا گزارش اتینگتن را همراه دارید؟»

سودوپلاتف گفت: «دارم رفیق استالین.»

«بخوانیدش.»

سودوپلاتف گلویش را صاف کرده، شروع کرد: «گروه حمله مشتمل بر بیست نفر در یک خانهٔ امن در خیابان کوبا در صبح ترور ۲۳ مه ۱۹۴۰ جمع شدند. آنان به لباس پلیس و سرباز درآمده بودند که بعضی از آنها دزدیده شده بود وبرخی هم توسط خیاط دوخته شده بود. آنان سوار چهار دستگاه اتومبیل شدند که اسلحه و ملزومات را هم حمل می‌کرد، که شامل دو دستگاه مسلسل تامسون، تپانچه، گلوله‌های اضافی، هر یک و نیم کیلوگرم بمب دینامیتی، دو عدد بمب آتش‌زا، یک نردبان قابل گسترش ، و یک ارهٔ گردان برقی بود. اتومبیلها در فاصلهٔ کوتاهی از سرای تروتسکی متوقف شدند.

«درضمن، دو رفیق زن، جولیا و آنیتا که آپارتمانی در آن حوالی اجاره کرده بودند، مهمانی‌ای برپا کرده بودند. جولیا و آنیتا چند نفر از پلیس‌های موظف نگهبان خیابانهای اطراف سرای تروتسکی را دعوت کرده مشروب خورانده بودند.»

پلیسهای مست و بی‌اختیار بسادگی به تسلیم واداشته شده، کت بسته شدند. گروه بیست

نفری حال توسط عده دیگری همراهی شدند، تا خطهای تلفن محله و خط ویژه برق اعلام خطر به مرکز پلیس را قطع کنند. نگهبان ورودی سرای تروتسکی در آن شب روبرت شلدون هارت بیست و سه ساله فرزند یک تاجر پولدار نیویورکی بود که بیشتر ماجراجو بود تا یک تروتسکیت واقعی. او را به جبههٔ خود کشانده بودیم. در ساعت چهار صبح او گروه حمله را داخل سرا کرد.

«منزل تروتسکی به شکل T است و یک طبقه، به استثنای برج دو طبقه‌ای که برای نظارت به‌کار می‌رفت. نگهبانان هم در آنجا می‌خوابیدند. گروه حمله براساس برنامه به پنج دسته تقسیم شدند. یک دسته در برابر درهای برج نگهبانی موضع گرفتند. چهار دستهٔ دیگر از چهارطرف قصد اتاق خواب تروتسکی را از سمت پنجره‌ها و درها کردند. مقدور نبود که داخل خود اتاق شد، زیرا از هر جا که وارد می‌شدی به‌طور اتوماتیک اسلحهٔ خودکار به حمله کننده‌ها شلیک می‌کرد. در عین حال بمب آتش‌زا در محوطهٔ مقابل و یکی هم در بایگانی و اتاق مطالعهٔ تروتسکی قرار گرفت. بمب دینامیتی هم کارگذاری شد، ولی ماشه انفجارش را هنوز تنظیم نکرده بودند.

با صدور علامتی از سیکیروس، گروه جلو درِ برج نگهبانی آتش کرد، و به آنان اخطار کردند اگر مقاومت نکنند، صدمه‌ای نخواهند دید. برپایهٔ نوشتهٔ هارت، تروتسکی شب تا دیروقت بر روی شرح حال رفیق استالین کار می‌کرد و سپس پودر خواب‌آور خورده بوده است، ولی با شنیدن صدای تیراندازی خودش و خانمش سریعاً عکس‌العمل نشان دادند و در زیر تختخواب پنهان شدند. یک ثانیه بعد چهار گروه محاصره کنندهٔ اتاق خواب تروتسکی، با مسلسل و تپانچه از هر طرف در جهت اتاق خواب آتش کردند و در عرض سه تا چهار دقیقه یکصد گلوله شلیک شد.»

من گفتم: «آتش در چهار جهت! معجزه بود که گروه‌ها همدیگر را نکشتند.»

«با ادامه آتش، گروه بمبهای آتش‌زا را هم پرتاب کرد، و زمان بمب دینامیتی را تنظیم کردند. دو دستگاه اتومبیل تروتسکی که همیشه کلیدهای آنها آماده روشن کردنشان در حالت اضطرار بودند، از محوطه به چند خیابان دورتر برده شده بودند تا برای فرار مورد استفاده قرار نگیرند. برای گروه لازم بود تا روبرت شلدون هارت را که ممکن بود بعداً

حمله کننده‌ها را شناسایی کند همراه ببرند.»

«هیچ‌یک از بمبها خسارت عمده‌ای وارد نکردند.»

«به جهت نقص فنی، بمب دینامیتی که قدرت ویرانی تمام مجموعه را داشت منفجر نشد.»

«تنها زخمی حادثه ناشی از حمله، خونریزی جزئی انگشت پای نوهٔ جوان تروتسکی بود.»

من با قهقهه خندیدم: «همه آن برنامه‌ریزیها، پول، گروه‌ها، مسلسل‌ها، اتومبیلها، اره‌برقی، به کار رفت تا بیشترین احتمال نابودی تروتسکی فراهم گردد. نتیجه‌اش تنها زخم کوچکی بر انگشت پای نوه جوان شد.»

هر دو نفر بریا و سودوپلاتف به نحوهٔ خندهٔ من توجه داشتند، که دریابند نیشهای آن تا چه حد برایشان خطرناک است و چه حد آن بخشایش است. اگر بدقت گوش می‌دادند، ترس بر آنها غلبه نمی‌کرد و می‌فهمیدند که من تا حال تمامی نمایش هجو را بوسیده و با آن خداحافظی کرده بودم و آماده بودم در جهت انجام مرحلهٔ بعدی حرکت کنم. آنچه که مرا نگران کرده بود، آتش نشدن بمب آتش‌زا بود که به آرشیو تروتسکی پرتاب شده بود. اگر فقط آن عمل کرده بود، می‌توانستم همه برنامه را به‌عنوان یک پیروزی کوچک بپذیرم. ولی حتی یک سند لکه نگرفت.

به‌عنوان علامتی از گذشت، سفارش شام ساده‌ای برای سه نفر دادم. بره در سُس سیر، سیب زمینی، شراب بیشتر. برای چند دقیقه ما در سکوت به غذا مشغول بودیم. سپس گفتم «پسرک عاشق در چه حال است؟»

سودوپلاتف پرسید: «رامون؟»

«بله رامون، تاکنون او باید در داخل محوطه باشد. او اطمینان چند نفر از همکاران تروتسکی را جلب کرده است.»

بریا گفت: «مأموریت او هنوز جمع‌آوری اطلاعات است.»

من گفتم: «مأموریت می‌تواند تغییر کند، بویژه هنگامی‌که مأموریتهای دیگر با شکست مواجه شوند.»

سودوپلاتف گفت: «او یک قراول را بر روی پلی در جنگ داخلی اسپانیا با کارد کشت.»

من گفتم: «و براساس پرونده‌اش او کوهنورد است، می‌تواند قطعهٔ بزرگی از یخ را با تبر کوهنوردی خُرد کند.»

بریا جواب داد: «از نظر جسمی حرفی نیست قادر است. از نظر روحی باید آماده شود.»

پرسیدم: «چه کسی بر او نفوذ دارد؟»

بریا جواب داد. «مادرش»

«و چه کسی بر مادر نفوذ دارد؟»

«اتینگتن.»

«آیا هنوز عاشق و معشوقند؟»

«بله.»

من گفتم: «پس روشن است که چگونه باید ادامه داد. این‌بار اتینگتن تا آخر در ماجرا خواهد ماند. بدون هیچ مکزیکی، بدون هیچ نقاش و هنرمندی.»

بریا گفت: «درست است رفیق استالین» و سودوپلاتف هم تقریباً همین عقیده را داشت.

به سودوپلاتف گفتم: «با دیدن چهره‌ات به‌نظرم می‌آید که پرسش داری»

«درگیری اتینگتن می‌تواند شبکهٔ مأموران ما را در داخل فعالیت تروتسکی به خطر اندازد و ...»

حرفش را قطع کردم. «تروتسکی. نه، تروتسکیت‌ها. نابودی تروتسکی به منزلهٔ نابودی تمام فعالیت تروتسکیت‌هاست.»

سودوپلاتف پرسید: «مأموران ما؟»

درحالی‌که به هر دوی آنها در آن واحد نگاه می‌کردم. به‌صورتی که از گفتنش خوشحال بودم، گفتم: «جایگزین همیشه هست.»

هر دو سر را خم کردند.

«باید به اتینگتن شیوهٔ جدید را خبر داد. به او خبر بدهید که اطمینانم به او خدشه‌دار نشده است. خود اتینگتن باید مسئول فرار رامون باشد. هرچند در صورت عدم امکان فرار رامون از محوطه سرای تروتسکی، او باید نامه‌ای برای توضیح اقدامش همراه داشته باشد. ما باید

کارتِ عشق را بازی کنیم ـ مخالفت تروتسکی با ازدواج رامون و سیلویا آژُلف»

سودوپلاتف اضافه کرد: «و باید اضافه کنیم یک تاجرپیشه با نظریه سیاسی، مبالغ زیادی برای فعالیت‌های تروتسکی پرداخت کرده، ولی بـه ایـن نـتیجه رسـیده کـه از پـولها بـرای خواسته‌های شخصی توسط تروتسکی و دیگر همکارانش استفاده شده است.»

جواب دادم: «خیلی خوب.»

بریا برای داغ کردن موضوع گفت: «و شمارهٔ سه، تروتسکی سـعی در اسـتخدام رامـون برای گروه ترور بین‌المللی‌اش داشت که وظیفه قتل رفیق استالین را داشت.»

جواب دادم: «براوو!» اجازه دادم بریا بداند پیشنهادش برایش امتیاز آورده است.

همان‌طور که آنان می‌رفتند، آستین بریا را گرفته و با نگاه به چشمان خفاشی‌اش به نجوا گفتم: «لاورنتی، عزیزم تنها صد روز فرصت دارید.»

۳۴

سرهنگ سالازار، رئیس پلیس مخفی مسئول بررسی حمله بـه ویـلای تـروتسکی، هـمان پرسش را داشت که من داشتم: چگونه ممکن است بیش از بیست نـفر مـرد مسـلح بـا آتش صدها گلوله و انفجار سه بمب، تنها باعث خراش انگشت بـزرگ پـای یک کـودک شـوند؟ سالازار با تعجب به یک نتیجهٔ نادرست رسید: حمله توسط خود تروتسکی ترتیب داده شده بود تا محبت عموم را به خود و مسئله‌اش جلب کند، یا برای پیشگیری از یک حمله بـزرگ توسط مردان استالین، ایـن کـار را انـجام داد. حـال تـروتسکی مـجبور مـی‌شود سـاعتهای باارزشش را صرف چانه‌زدن با پلیس کرده، در روزنامه‌ها از خود دفاع کند. ساعتهایی که در غیر این صورت بررسی پرونده‌ها می‌شد که هریک ممکن بود پوکهٔ بمبی از نوع خود باشد. ساعتهایی باارزش اگر می‌دانست کجا و چگونه نگاه کند.

از چیزی که در عملیات مرغابی منزجرم این است که تا چه حد همه چیز و همه کس دور از من است. همهٔ بازیکنان اصلی ـ تـروتسکی، رامـون، کـاریداد، اتـینگتن ـ بـه‌نظر هـمانند شکلهای تیره و چارچوبهایی هستند، نحوه‌ای که مردم از بام ساختمانها به من می‌نگریستند،

همانند نگاهی بود که من بر جریان دستبرد به بانک در میدان ایروان داشتم. مانند کامو، نمایندهٔ من که به مرکز میدان ایروان، سواره در لباس افسرهای تزاری حمله برد و کیسه‌های پول را ربود. معلوم شد که یکی از قهرمانان رامون است، یک علامت خوب. رامون هم می‌خواست در انجام اعمالش گُل کند، تنها برای اثبات مجدد اینکه تاریخ توسط مردان مکار با انتفاع از کارهای احمقانه جوانان ساخته می‌شود.

هنوز به رامون خبر داده نشده است که مأموریت او از نظارت بر ترور کردن تغییر یافته است. مادرش خبر را زیر و رو می‌کند. یکی از پسرانش تاکنون زندگی خود را در جنگ داخلی اسپانیا تقدیم کرده است و، هرچند مادر اهمیت مأموریت را درک می‌کند، نمی‌خواهد این پسر را هم از دست بدهد.

واتینگتن هوشمند، برای یک لحظه کنجکاو شد. آن چه چیزی است که این انقلابی مشتعل وحشی بوهمی می‌خواهد و، بیش از هرچیز دیگری دنبالش است. ازدواج؟ این زنک تنها است، عاشق است. صرف‌نظر از اینکه اتینگتن در حال حاضر دو یا سه همسر دارد، وعده داده است که با کاریداد ازدواج کند. البته به‌شرطی که او پسرش رامون را وادار به قبول پیشنهاد افتخار حذف تروتسکی نماید.

مع‌هذا رامون، بی‌خبر از مأموریت خود در حال حاضر، تنها چند روز بعد از حمله ناموفق، در ۲۸ مه ۱۹۴۰، با اتومبیل بیوک باشکوه دیگری وارد ویلای تروتسکی شد. این‌بار او پیشنهاد یک سواری به روسمرها داد، که باید به وراکروز رفته تا از آنجا با کشتی به فرانسه بازگردند.

او در ساعت ۷:۵۸ صبح به آنجا می‌رسد. تروتسکی در حال تغذیهٔ خرگوشها و جوجه‌هایش است. رامون صحبت کوتاهی با تروتسکی دارد، تروتسکی توضیح می‌دهد که پیداکردن مخلوط درست علمی خوراک برای خرگوشها مشکل است. رامون تأیید می‌کند، و می‌گوید بدون یک رژیم غذایی درست، معده خرگوشها ناراحت می‌شود. با موقعیت‌شناسی و اثبات اینکه نمی‌خواهد و درنظر ندارد خود را به تروتسکی تحمیل کند، سلام گرمی به نوهٔ تروتسکی که به محوطه آمده بود و به دلیل زخم پا می‌لنگید می‌کند. رامون برای او یک

گلایدر[۱] بازیچه، ساخته شده از چوب هدیه آورده است. او برای پسربچه شرح می‌دهد که چگونه گلایدر را به پرواز درآورد. هردوی آنان به نوبت گلایدر را در فضای محوطه به پرواز درمی‌آورند، رامون موفق به بازیافت گلایدر پس از فرود آمدن آن در میان بوته‌های کاکتوسی که تروتسکی کاشته بوده، می‌شود.

تروتسکی نگاه می‌کند. احتمالاً در آن هنگام او تنها یک پدربزرگ خوشحال در صبح آفتابی است.

رامون در میانهٔ بازی با نوهٔ تروتسکی، با دوربین کوچک و مخفی ویژه‌اش عکسهایی برمی‌دارد. برای بالا بردن امنیت سرا کارهای ساختمانی از هم‌اکنون شروع شده است. در اصطبل کاملاً محکم بسته شده است.

میزبان مهربان، تروتسکی، مرد جوان را برای صرف صبحانه دعوت می‌کند، که رامون موفق می‌شود چند عکس دیگر از داخل بنا بگیرد. تروتسکی پیرتر، لرزان و خشمگین به‌نظر می‌رسد. مثل همیشه زیاد حرف می‌زند. و خود را درگیر چانه زدنهای شادی‌بخشی می‌کند که در آن استاد است. رامون از تروتسکی پرسید کارش چگونه پیش می‌رود.

تروتسکی می‌گوید: «هیچ‌گاه وقت کافی نیست، به‌نظر می‌رسد فرانسه بزودی در چنگال نازی‌ها سقوط می‌کند و باید مطلبی هم دربارهٔ آن بنویسم. و پلیس دایماً با پرسشهای مختلف مرا تحت فشار قرار می‌دهد. ولی امروزه، فرانسه یا بدون فرانسه، پلیس یا بدون پلیس، من بر روی نوشتن کتاب استالینم برگشته‌ام.»

رامون پرسید: «کی چاپ شده آن را می‌بینیم؟»

تروتسکی جواب داد: «طولی نخواهد کشید، خوب پیش می‌رود. و هنوز... شما می‌دانید هنگامی که تازه سفری را شروع کرده‌اید و حس می‌کنید چیزی را جا گذاشته‌اید چه حالی دارید؟ من با این کتاب این‌گونه‌ام.»

«ممکن است باز هم یادتان بیاید؟»

تروتسکی جواب داد: «ممکن است.» و از پشت میز برمی‌خاست به علامت اینکه برای

---

۱. هواپیمای بی‌موتور.

ادامهٔ کارش می‌رود. درحالی‌که به سمت همسرش چرخید، با لبخند سردی گفت: «روزی دیگر، ناتاشا، مرحمت استالین!»

در داخل ویلا به کسی نیاز نداریم که بدانیم که استحکام بخشی بخوبی پیشرفت دارد، دیوارها را بلندتر و مجهز به سیمهایی که به زنگهای خبر وصل است، و گاه گاهی توسط کبوترهایی که بر روی آنها می‌نشینند به صدا درمی‌آیند کرده‌اند یا نه. برج نگهبانی جدید آجری برپا شده است و حال نگهبانان بیشتر آنجا هستند. آرزوکنندگان سلامت تروتسکی برایش جلیقهٔ ضدگلوله و سوت مخصوص هدیه فرستاده‌اند. درها و پنجره‌های اتاق خواب به ورقهٔ آهنی مجهز شده است. تروتسکی از حفاظهای آهنی متنفر است. «این اولین زندانی راکه به آن رفتم به یادم می‌آورد. درها همان صداها را دارند.»

در روز ۹ ژوئن به رامون دستور داده می‌شود که به نیویورک برود تا با اتینگتن به مشورت بپردازد. ولی ملاقات خیلی مهمتر بین رامون و مادرش خواهد بود. در ۱۲ ژوئن، رامون حرکت خوبی انجام می‌دهد. او از محوطهٔ ویلا سریعاً بازدیدی کرد، تنها برای اینکه اتومبیل بیوکش را آنجا بگذارد تا کارکنان تروتسکی یا خود تروتسکی از آن استفاده کنند، تروتسکی خود گاه گاهی به دندانپزشک یا کوهستان می‌رفت. این حرکت خوبی است، زیرا رامون را با آنان بیشتر محشور می‌کند و دلیل خوبی است تا او باز به داخل محوطه برود، تا اتومبیلش را بردارد.

دو نفر می‌دانند در آن اتاق در نیویورک حقیقتاً چه روی داد: رامون و مادرش، کاریداد. آن گفت‌وگو را برای اتینگتن ـ رئیسش و عاشقش ـ بازگو کرد، مخلوطی از گزارش رسمی و نجوای نازبالش.

کاریداد گفت: «رامون، رفیق استالین شخصاً تو را برای این وظیفه انتخاب کرده است، این یک مسئولیت بزرگ است، اسم تو در تاریخ می‌رود.»

«من نمی‌خواهم چنین کاری بکنم.»

«چرا نه؟»

«تروتسکی بی‌آزار است، و من دارم به او علاقه‌مند می‌شوم.»

«او بی‌آزار نیست. او مردی است که استالین از او می‌ترسد. چه دوستش داشته باشی چه نه

مهم نیست. تو ممکن بود نگهبانی را که با کارد بر روی آن پل در اسپانیا کشتی دوست می‌داشتی اگر که قبلاً با او آشنا شده بودی.»

«آن مورد در زمان جنگ بود.»

«این یکی هم هست.»

«ولی تروتسکی یک پیرمرد است.»

«او همسن استالین است.»

«ولی چیزی بی‌شرفانه در این مورد وجود دارد، نوشیدن چای با او، بازی کردن با نوه‌اش.»

«در اسپانیا تروتسکیت‌ها را کشتیم، حال تروتسکی را می‌کشیم. و این یک افتخار است.»

«من نمی‌دانم که آیا می‌توانم خود را کنترل کنم؟»

«تو پسر من هستی؟»

«بله، مادر.»

«پس می‌توانی خودت را کنترل کنی.»

«ولی من واقعاً چه هستم؟ تنها یک بازیچه؛ من زنان، اتومبیلها و غذاهای خوب را دوست دارم. سرم سنگینی می‌کند.»

«حق داری، تا حال خیلی بالاتر از یک پسر بچه بوده‌ای، حال شانس داری که مردی بشوی، یک مرد واقعی، حتی یک قهرمان. یا می‌خواهی تا ابد پسرکی بمانی؟»

«نه، مادر.»

«پس آن را تقبل می‌کنی؟»

«نمی‌توانم.»

«به من گوش بده رامون. زندگی من هرچه که هست وابسته به این است. می‌دانی یک تپانچهٔ کوچک در کیفم دارم؟»

«بله، می‌دانم.»

«اگر این وظیفه را نپذیری خجالتش برای من خیلی بزرگ است. من مغزم را متلاشی می‌کنم، قسم می‌خورم. بنابراین یا تروتسکی را بکش یا مادرت را، انگشت تو بر ماشهٔ تپانچهٔ کوچک خواهد بود. می‌فهمی، رامون؟»

«بله. مادر.»

رامون به مکزیکوسیتی برگشت و در حرکت قشنگ دیگری ـ یا در اکراه در روبه‌رویی با برنامه؟ ـ به مدت چند هفته به ویلای تروتسکی مراجعه نکرد. باید اکراه باشد، زیرا گزارشهای دیگر از رفتارش، لااقل تشویق شونده نیست. او روزها در هتل در اتاق خود می‌ماند. از دیدار با سیلویا آژلف امتناع می‌کند یا با او جدل لفظی دارد. گزارش اتینگتن حاکی است رامون رنگ‌پریده، عصبی و بیمار است.

سرانجام، در ۲۹ ژوئیه، او بر اعصابش مسلط می‌شود تا همراه سیلویا برود بیوکش را بردارد. او با نگهبانان رفتار نامناسبی نشان می‌دهد، به آنها می‌گوید همهٔ اقداماتشان بی‌نتیجه است. بار دیگر استالین شیوهٔ دیگری را به کار می‌گیرد. خوشبختانه مانند هرکس دیگری در محوطه، نگهبانان به گفته‌هایش اهمیتی نمی‌دهند و توجهی به آن نمی‌کنند بویژه که او اقرار کرد که حتی یک دیدار کوتاه از مرکز تروتسکیت‌ها در نیویورک به عمل نیاورده است. از آنجا که رامون توجهی به سیاستهای اخیر تروتسکی نشان داده بود و حتی مبالغی اعانه پرداخت کرده بود (تا بعداً ادعا کند پولها به مصارف شخصی رسیده نه سیاسی)، این امر نگهبانان بویژه خوفناک را از دقت ویژه دور کرد. پس از گزارش موضوع به تروتسکی، او گفت: «حقیقت دارد، بدیهی است که او کمی سبک‌سر است و احتمالاً نمی‌تواند یک عضو از اعضای پر توان بین‌الملل چهارم ما باشد، به هر حال می‌توان بر او مسلط شد. برای برپایی حزب، ما باید اعتماد داشته باشیم که مردم قابل تغییرند.»

و در واقع به‌نظر می‌رسد رامون در حال تغییر است، حال در اثنای مراجعه‌های بیشترش به ویلا با سیلویا، او در بعضی بحثهای سیاسی، در ابتدا با پذیرش نقشهای کوچکی، شرکت می‌کند. سیلویا افتخار می‌کند که توانسته است «شوهر» آینده‌اش را به نوعی تروتسکیت تغییر دهد. رامون حتی در نگهداری و کنترل خود در اختلافهای اخیر توانا بوده است. بخشی از حزب تروتسکیت امریکا حال با تروتسکی برخورد پیدا کرده و جدا شده‌اند. تروتسکی می‌گوید که هنوز روسیهٔ استالین، لااقل به‌طور بالقوه یک کشور کارگری است و لذا به‌هرحال باید از آن دفاع شود. سیلویا طرف «امریکایی» را می‌گیرد و اصرار دارد که روسیهٔ استالین ارزش دفاع را ندارد، زیرا به یک دیکتاتوری کاغذپراکنی نزول کرده است. رامون در این

اختلاف از تروتسکی پشتیبانی می‌کند. آیا مطلب ظریفتر از این را می‌شود تصور کرد؟ تروتسکی طرف استالین را می‌گیرد رامون پشتیبان اوست.

۳۵

باید اتفاق می‌افتاد. تروتسکی می‌داند. او احتمالاً همهٔ قطعه‌ها را سرهم می‌کند. این دیگر سری نیست.

امروز صبح، توسط تلگراف رمز، بخشی از بمب کاغذی راکه تروتسکی در نظر دارد به چاپ برساند، به شکل مقاله در یک مجلهٔ امریکایی دریافت کردم:

> من در صددم که تقریباً حقایق چیزی را بازگوکنم، تا با چند فکر و توهم تکمیل شود، از داستانی که چگونه یک انقلابی شهرستانی دیکتاتور یک کشور بزرگ شد. این فکرها و توهم‌ها آناً بر مغز من نرسیده است، بتدریج شکل گرفتند و هرگاه در گذشته بر من غالب می‌شدند، آنها را به‌عنوان محصول یک ناباوری بیش از حد به کناری می‌نهادم. ولی محاکمه‌های مسکو ـ که دسیسه‌های یک گروه دوزخی را برملا کرد، تقلبها، دروغ‌پردازیها، سیستمهای زیرجلی و جنایتهایی که همه توسط دیکتاتور کرملین پشتیبانی می‌شود ـ یک روشنایی شوم بر جریانهای سالهای گذشته افکنده است. من با پافشاری هرچه بیشتر شروع به پرسش از خود کردم: نقش عملی استالین در زمان بیماری لنین چه بود؟ آیا او در تسریع مرگ ارباب اقدامی نکرد؟
>
> من بیش از هرکس متوجه عظمت چنین تردیدی هستم. ولی رویدادها، حقایق، و ویژگیهای زیاد استالین به آن کمکی نمی‌کند. در سال ۱۹۲۲ لنین باهوش تذکر داد: «آن آشپز چیزی تهیه نمی‌کند، مگر خوراکهای بی‌مایه.» آنان ثابت کردند که نه‌تنها بی‌مایه‌اند بلکه سمی هم هستند...
>
> باید اضافه کنم هر حقیقتی راکه گوشزد کردم، هر منبع و مستندی، می‌تواند یا توسط

جراید شوروی یا با اسناد نگهداری شده در بایگانی من ثابت شود.

در اثنای بیماری دوم لنین در اواخر فوریهٔ ۱۹۲۳، در یک جلسهٔ اعضای دفتر سیاسی زینووف، خامنف و دیگرانی در این رده، پس از خارج شدن منشی، استالین به ما اطلاع داد که لنین ناگهان او را احضار کرده است و از او درخواست سم نموده است. لنین باز توان سخن گفتن را از دست داده بود، به‌نظر وضعش نا‌امیدکننده بود. و حملهٔ مغزی جدیدی را پیش‌بینی می‌کرد، و به پزشکانش اعتماد نداشت. کسانی که با آنان در ظاهر مشکلی نداشت. مغزش کاملاً روشن بود و از عدم بردباری رنج می‌برد. من موفق شدم وضع بیماری لنین را روزبه‌روز از طریق پزشک مشترکمان، دکتر گوتیر، که دوست خانوادگیمان نیز بود، دنبال کنم.

من و همسرم بارها از دکتر پرسیدیم: «ممکن است این آخرش باشد!»

«به‌هیچ‌وجه نمی‌شود گفت. لنین می‌تواند مجدداً روی پای خود بایستد. او یک جسم پرتوان دارد.»

«و وضعیت ذهنی‌اش!»

«معمولاً بدون تغییر می‌ماند، نه در همهٔ زمینه‌ها، احتمالاً، خلوص قبلی را حفظ می‌کند، ولی هنرپیشه، هنرپیشه باقی می‌ماند.»

ما کماکان امیدوار بودیم. حال اینجا به‌طور غیرمنتظره با پرده‌برداری از اینکه لنین که به‌نظر می‌رسید سرشار از امید به زندگی باشد، درخواست سم کرده بود، روبه‌رو شدم. وضع داخلی او چه باید بوده باشد!

به یاد می‌آورم تا چه حد صورت استالین در این وضعیت پر معما به‌نظرم رسید. درخواستی که او حامل آن بود برای ما غمبار بود، ولی یک تبسم بر چهرهٔ استالین مانند نقابی چسبیده بود. ما به تعارض بین گواهی ظاهرش و سخنانش ناآشنا نبودیم. ولی این‌بار بشدت غیرقابل‌تحمل بود. وحشت آن با عدم توان استالین در ارائه عقیده‌ای دربارهٔ خواهش لنین تشدید می‌شد، مثل اینکه منتظر بود تا ببیند دیگران چه می‌گویند: آیا او می‌خواست با ندای عکس‌العملها بدون قبول مسئولیتی از خود، به خواسته‌اش برسد، یا اینکه فکر پنهانی دیگری برای خود داشت!...

من فریاد زدم: «طبیعتاً، ما نمی‌توانیم به چنین مطلبی رسیدگی کنیم. دکتر گوتیر امید را از دست نداده است، لنین هنوز می‌تواند سلامتش را بیابد.»

استالین بدون احساس رنجی جواب داد: «همهٔ اینها را به او گفتم، ولی به استدلال توجهی ندارد. پیرمرد رنج برد. او می‌خواهد زهر دم دستش باشد ـ او آن را تنها هنگامی به کار می‌برد که وضعش واقعاً ناامیدکننده شود.»

تأکید کردم: «به هر حال موضوع غیرقابل بحث است.» و این‌بار، فکر می‌کنم با پشتیبانی زینیف، گفتم: «او ممکن است بر یک حالت‌گذار برسد، و قدم غیرقابل برگشتی بردارد.»

استالین تکرار کرد: «پیرمرد رنج می‌برد. و به چهرهٔ همه ما نگاه گذرایی کرد، درست مانند قبل، بدون هیچ نظر مثبت یا منفی ... از آنجا که موضوع مربوط به کنفرانس رسمی نبود رأی‌گیری به عمل نیامد. ولی ما با این تفکر از هم جدا شدیم که حتی نمی‌شود ارسال زهر به لنین را به بحث گذاشت.»

اینجا طبیعتاً این پرسش مطرح می‌شود: چگونه و چرا در زمانی که لنین به استالین مشکوک بود، چنین درخواستی را از او کرد. تنها یک ماه قبل از آن او وصیت‌نامهٔ معروف خود را نوشت. چند روز بعد از این درخواست هم، تمامی ارتباطهای شخصی و خانوادگی خود را با استالین بُرید. خود استالین باید از خود پرسیده باشد: چرا لنین از بین همهٔ مردم از او درخواست کرده است؟ جواب ساده است: لنین این را در استالین دیده بود که او تنها مردی است که درخواست غمناکش را برآورده می‌کند، از آنجا که او شخصاً در این موضوع ذی‌نفع بود. با احساس اشتباه‌ناپذیرش مرد بیمار می‌خواست دربارهٔ آنچه در کرملین و نیز در خارج از دیوارهای کرملین می‌گذرد و اینکه استالین واقعاً دربارهٔ او چطور فکر می‌کرد، حدس بزند. لنین حتی نیازی نداشت که صورت اسامی رفقای نزدیکش را بررسی کند تا دریابد هیچ‌کس مگر استالین این «امتیاز» را برایش فراهم نمی‌کرد. در همان زمان، ممکن است می‌خواسته استالین را بیازماید: و بفهمد که آشپز اغذیهٔ کم‌مایه از این شانس چگونه استفاده می‌کند؟»

بله، لنین ممکن است خواسته باشد مرا آزمایش کند. در آن زمان به این موضوع فکر کردم. هرچند ما در داخل جلسه داشتیم، لنین کپی‌اش را بر سر گذاشته بود. من گفتم: «به‌نظر می‌آید همان کپی است که سالها آن را می‌پوشیدید.»

«سالها.»

«سردتان است؟»

«نه.»

«پس چرا روی سرتان گذاشتید؟»

با لبخند ویژه‌ای گفت: «برایم شانس می‌آورد.» حرف زدن توان زیادی طلب می‌کرد. او کلمات کوتاه انتخاب می‌کرد. «سالها پیش» او به صدای کشیدن دینام داخلی ادامه داد: «یک دهقان پیر گفت من از یک حمله می‌میرم». من پرسیدم: «چرا چنین می‌گویی؟» او گفت: «به‌دلیل گردن کلفت شما» در آن زمان من خندیدم، ولی حال به من نگاه کنید؛ دهقان پیر درست می‌گفت.

من گفتم: «نه او درست نمی‌گفت، شما هنوز با ما هستید.»

«به زحمت، به زحمت. من به شما یک چیز را بگویم: اگر نتوانم در اطراف بگردم، نتوانم صحبت کنم، می‌خواهم تمام شود. اینکه تنها بر یک صندلی بنشینم و همانند یک ابله خیره نگاه کنم، نه، برای من نه.»

«من هم آن را نمی‌خواهم.»

«برای من یا برای خودت؟»

«برای هر دو.»

«از دوستت یاگودا بپرس چه نوع بی‌درد و سریع‌الاثری برای حالت ضرورت در اختیار دارد؟»

گفتم: «خیلی خوب، تنها درصورت ضرورت، در عین حال همیشه از کَپی شانس‌آور استفاده کنید.»

چه چیزی دربارهٔ آخرین بخش نوشتهٔ تروتسکی عصبانی‌کننده‌تر از این است که ناگهان مطلب قطع می‌شود بدون آنکه هیچ سندی از بایگانی خود به آن اضافه کرده باشد. متهم کردن

به اندازهٔ کافی بد است. اثبات آن کشنده می‌شود. ولی قطعاً چه چیزی در آن بایگانی دارد؟

من دستور یک تلگراف رمز را به اتینگتن در فرانسه دادم. با این راهنماییها: ۱ـ هرچه تروتسکی می‌نویسد فوراً به من تلگراف شود. ۲ـ شتاب بخشیدن بر نفوذ رامون در اطرافیان تروتسکی. تاریخ اقدام مستقیم باید انتخاب و به آن عمل شود.

آخرین گزارشها دربارهٔ رامون مخلوط بوده است. از طرفی همسر تروتسکی، ناتاشا، به‌نظر می‌رسد رامون را دوست دارد. و حال رامون هم اظهار محبت می‌کند. شیوه‌ای که شما به بانوان مسن محبت می‌ورزید، با گل و شکلات، احترام و توجه. از طرف دیگر، رامون به‌طور خطرناکی دربارهٔ مأموریت مخفی‌اش لغزان بوده است. او به بعضی می‌گوید که در کار مهندسی راه سرگرم است، و باز به دیگران می‌گوید به تجارت روغن نارگیل مشغول است، و باز به بعضی دیگر گفته است در کار تجارت و تبادل الماس با شکر و نفت است. اخباری هم به من رسیده است که درحالی‌که رامون تروتسکیت‌های امریکایی را برای گردش و سیاحت در بیوک معروفش می‌برده، اتومبیل را بر روی پرتگاه رانده، ولی به‌موقع توقف کرده است. این امر ممکن است بر روی همه‌چیز نقطهٔ پایانی بگذارد.

رفتار غریب، شاید فشار موضوع بر او غالب شده باشد. او می‌تواند درهم شکند، ولی این امر نباید اتفاق افتد، بویژه اکنون که تروتسکی درصدد پخش کشفش در دنیاست. ولی این امر نسبت به تروتسکی مرده و ناتوان از جانشین شدن من اهمیت کمتری دارد.

و بویژه اکنون زمانی عالی است که عملیات مرغابی را به پایان ببریم. دنیا هنوز از سقوط فرانسه در ماه ژوئن آشفته است، تنور جنگ در بریتانیا داغ است. لندن می‌سوزد؛ هواپیماهای جنگی آلمان و انگلیس هر روز در آسمان انگلستان می‌جنگند. چرچیل خلبان نیروی هوایی سلطنتی را ستایش می‌کند. «هیچ‌گاه در میدان تضاد انسانی این همه تعهد را عدهٔ خیلی زیادی در برابر تعداد کمی برعهده نداشته‌اند.»[1] امریکا، انگلستان و فرانسه گرفتاریهای زیاد دیگری در مغز خود دارند که به آن توجه کنند، تا مرگ یک کمونیست قدیمی در مکزیکو.

***

۱. منظور ملت در برابر خلبانان است.

آخرین بسته تازه رسیده است. تروتسکی حال آخرین محاکمهٔ مسکو و مرگ لنین را به هم مرتبط ساخته است. این امر غیرقابل اجتناب بود. هنگامی‌که او فکر اصلی را گرفت، بقیه هم باید به‌دنبال می‌آمدند.

بیش از ده سال قبل از محاکمه‌های مسکو، استالین در یک شب تابستان، در بالکن یک ویلای تابستانی، با چند رفیق بر سر یک بطر شراب شرط بست که بیشترین شادی‌اش در زندگی داشتن چشمی دقیق بر دشمن است، همه‌چیز را به زحمت فراهم نماید، بدون گذشت انتقام خود را بگیرد و سپس برای خواب برود. بعداً از یک نسل کامل از بلشویک‌ها انتقام بگیرد! ولی در اینجا دلیلی در دست نیست که به چارچوب اصلی دادرسی در مسکو برگردد. قضاوتی که آنان در زمان خود اعلام کردند، هم مطلق بود و هم مو لای درزش نمی‌رفت. ولی برای شناخت واقعی استالین و رفتار و شیوهٔ او در ایام بیماری لنین و مرگ او، لازم است که به موضوعهایی از محاکمهٔ بزرگ قبلی، در مارس ۱۹۳۸ نور افشاند.
یک جای ویژه در بخش زندان به یاگودا اختصاص یافته بود. او که مدت شانزده سال در سازمان امنیت خدمت کرده بود، ابتدا معاون و سپس رئیس سازمان و در همه حال در ارتباط نزدیک با دبیرکل استالین و مطمئن‌ترین یار دبیرکل در مبارزه برضد مخالفان بود. سیستم اقرارگیری جنایتهایی که هیچ‌گاه رخ نداده است، مثل کاردستی یاگودا بود، اگر نتوان گفت که ورزش مغزی او بود. در سال ۱۹۳۳، استالین یاگودا را با مدال لنین مورد تقدیر قرار داد. در سال ۱۹۳۵ یاگودا را با سمت کمیسر کل دفاع کشور مفتخر کرد که در واقع مارشال پلیس سیاسی می‌باشد... در شخص یاگودا یک چیز ارتقا یافت، همه آن را درک کرد اثر سوء هم بر همگان گذاشت.
انقلابیهای قدیمی نگاههای غضبناکی مبادله می‌کردند. حتی دفترهای سیاسی پایین‌تر برای مخالفت با آن تلاش می‌کردند. ولی مطالب سری چندی استالین و یاگودا را به هم پیوند می‌داد، ظاهراً برای همیشه. باز هم این پیوند شگفت‌آور در کمال شگفتی گسسته شد. در دورهٔ «تصفیهٔ» بزرگ، استالین تصمیم گرفت در عین

حال همرازش را متهم و نابود کند. در آوریل ۱۹۳۷، یاگودا بازداشت شد. مثل همیشه استالین چندین امتیاز مختلف به دست آورد: با وعدهٔ عفو، یاگودا در محکمه اقرار به جنایتهایی کرد که در واقع متوجه استالین بود. بدیهی است به وعده وفا نشد: یاگودا بر دار آویخته شد...

ولی اقرار روشن و گسترده در دادگاه برای عامه اعلام شد. براساس گواهی منشی و همکارش، یاگودا زهر ویژه‌ای در اختیار داشت که هرگاه می‌خواست با دستورالعمل ویژه‌ای در اختیار مأمورانش قرار می‌داد. رئیس سازمان امنیت، داروساز گذشته، توجه ویژه‌ای به انواع سم نشان می‌داد. او انواع زهر و یک آزمایشگاه ویژه دراختیار داشت که بدون ضبط آثار یا کنترلی از آن استفاده می‌کرد.

در محاکمهٔ سال ۱۹۱۸، استالین بوخارین را به آماده‌سازی سوءقصد به جان لنین متهم کرد. بوخارین ساده و با پشتکار، به لنین احترام می‌گذاشت. بوخارین، «نرم مانند موم» زیاده‌طلبی در ذاتش نبود که بخواهد جانشین لنین شود و اصلاً آن را هم نمی‌خواست. اگر در آن زمان کسی این ادعا را مطرح می‌کرد، همهٔ ما و بالاتر از همه لنین، قهقهه سر داده و می‌گفتیم مدعی را باید به یک آسایشگاه روانی فرستاد. حال چرا استالین چنین اتهامی را پیش کشیده است؟ به احتمال زیاد، جوابش این بود که خود استالین بی‌هیچ دقتی این مسئله را عنوان کرده است. معمولاً تمامی اتهام‌ها به این ادعا می‌رسد، عوامل اصلی در ساخت و سازهای استالین محصول داستانسرایی خالص نیست، بلکه از واقعیتی گرفته شده‌اند، لااقل بیشتر آن، از نسخه‌ها و طرحهای خود آشپز غذاهای تند[1] ...

لنین در فوریهٔ ۱۹۲۳ درخواست زهر کرد. در اوایل مارس او مجدداً معلول شد. تشخیص پزشکان در این زمان بدبینانه بود. استالین با اطمینان زیاد به خود، طوری شروع به عمل کرد مثال اینکه لنین دیگر مرده است. ولی مرد بیمار او را سر جایش

---

۱. یعنی خود استالین.

> نشاند. اعضا و جوارح داخلی با توان لنین تقویت شد. باخواست غیرقابل انعطاف خودش او را به حال آورد در آستانهٔ زمستان لنین به کندی رو به بهبود بود و می‌توانست براحتی در اطراف بگردد؛ او از گوش سپردن به قرائت نوشتارها لذت می‌برد و خود شروع به خواندن مطالب کرده سخنوری‌اش بازگشت. و نظریهٔ پزشکانش بیش از پیش امیدوارکننده بود.
>
> برای خود استالین... موضوع ... سرنوشت خودش مطرح بود: یا در همین ابتدا ترتیبی بدهد به صدر ماشین سیاسی و سپس حزب بالاخره به فرمانروایی کشور برسد، یا اینکه برای تمامی عمر به حد ردهٔ سوم نزول کند. استالین دنبال قدرت بود و همهٔ قدرت، که به او برسد. در حال هم به آن چسبیده بود. مقصدش نزدیک بود. ولی سرچشمهٔ خطری از طرف لنین نزدیکتر بود. استالین در این زمان باید تصمیم گرفته باشد که بدون تأخیر اقدام کند. او همه جا همدستی داشت که سرنوشتش کاملاً به او بسته بود. در کنارش یا گودای داروساز ... استالین هنگامی که سرنوشتش به نخی بسته بود نمی‌توانست بی‌تفاوت منتظر باشد و تصمیم بسته به یک حرکت ملایم و آرام دستش بستگی داشت.

ولی من آن حرکت کوچک، دستم را به آن سادگی انجام ندادم. اگر شخص دیگری غیر از لنین بود، دستم هیچ امتناعی نمی‌کرد. ولی لنین نه‌تنها به‌عنوان یک مرد مراد من بود، بلکه تمام سالیانی که با هم بودیم، و ماجراهایی که با هم داشتیم مدنظرم بود. در عین حال، خطر از دست دادن همه چیز مطرح بود، قدرت و زندگی‌ام. اگر کوچکترین نشانهٔ دخالت من در مرگ لنین به دست تروتسکی و دیگر رفقا می‌رسید، یک گلوله برای شلیک در بیخ گوشم آماده بود. ولی اگر عمل نمی‌کردم، درواقع برای بقیهٔ عمر «به ردهٔ سوم قدرت» نزول می‌کردم.

نمی‌توانستم روی چیزی تمرکز کنم. سیگاری دود کردم. برای ساعتها تنها در اتاقم نشستم، خیره بر یک صفحهٔ کاغذ که برای من بی‌معنی شده بود.

سرانجام، شب دیروقت برای قدم‌زنی به میدان سرخ رفتم و به محافظ شخصی‌ام دستور دادم تا فاصلهٔ زیادی با من داشته باشد، نه اینکه در آن روزها خطر زیادی مطرح بود. در کنار

سنگ گرد بزرگی که برای «قطع کردن سر» در روزگاران سابق کاربرد داشت، توقفی کردم و برای لحظه‌ای سردی سنگ را حس کردم، زیرا، ممکن بود بزودی سرم بر روی آن قرار گیرد. سپس سرم را بالا کرده متوجه نورافکن کلیسای سنت باسیل شدم، اما این هنگام چیزی که یادم آمد، معماری نبود که ایوان مخوف او را کور کرد بلکه این حقیقت بود که ایوان پسر خودش را که گمان می‌کرد خیانت کرده است، کشت. و این موضوع ایوان را به دیوانگی کشانده بود. جنایتهایی هستند که مغز نمی‌تواند آنها را بپذیرد. این‌بار نمی‌توانستم ایوان را قهرمان خود شناسم. حتی ایوان هم در آن ساعتِ نیاز من، از کمک عاجز بود. من امیدی نداشتم. من که با آن همه امید شروع کرده بودم، من که زمانی شاعر امید بودم. آن قطار تفکر باید چیزی را در مغزم جرقه زده باشد، زیرا یک لحظه بعد لبان من شروع به حرکت جزئی کردند و یکی از شعرهای سی‌سال قبل بر زبانم جاری شد:

این را بدان، کسی که مانند خاکستر به زمین افتاد
و زمان خیلی زیادی مظلوم بود
بلندتر از بزرگترین کوهها به پا خواهد خاست
بر بالهای امید درخشان.

در ابتدا من خاطره را به کنار زدم، ولی سپس ژرفتر نگاه کردم. این روح من بود که حرف می‌زد. امید جوانی من، آیا واقعاً من می‌رفتم که جوانی‌ام، آرمانم، خودم را رسوا کنم و بگذارم زندگی به کثافت و آزار کشیده شود؟

یاگودا را فوراً احضار کردم. یاگودایی که سیزده سال بعد خودم شخصاً او را بازپرسی خواهم کرد. چشمانش از آزار نورافکن در سلولی در لوبیانکا سوزان است.

ما این بار هم در لوبیانکا ملاقات داشتیم، در یکی از آزمایشگاههای زیرزمینی که بوی الکل سوخته و مواد سمی شیمیایی می‌داد.

یاگودا با یک لبخندی برای شکستن یخها گفت: «به آزمایشگاه من خوش‌آمدید.» احضار دیر وقت در شب به‌معنی نوعی بحران بود. او آن را می‌دانست. ولی لبخند همیشگی در

صورت سگ ـ گرگی با سبیل‌های پرپشتش خارج از موضوع بود.

«قبل از انقلاب یک داروساز بودی، نبودی؟»

«بودم.»

«یک متخصص یهودی.»

«چنین است.»

«ولی در روسیهٔ جدید یهودی‌ها می‌توانند به مقامهای بالاتری برسند.»

«و گرجی‌ها هم.»

«بله، و گرجی‌ها هم. شاید بعضی از یهودی‌ها و بعضی از گرجی‌ها با هم کار کنند و به مقام بالاتر برسند.»

«آن عده یهودی تا چه حد می‌توانند بالا بروند؟»

«آن یهودی می‌تواند خود را در ساختمانی در میدان لوبیانکا بیابد ولی به‌عنوان رئیس آن.»

«به آن بالایی؟»

«به آن بالایی.»

«و آن گرجی تاکجا می‌تواند بالا رود.»

«آن گرجی می‌تواند مسئول ساختمان دیگری شود، ساختمان میدان سرخ.»

«و آن یهودی چگونه به آن گرجی کمک کند؟»

«هرگاه کار خیلی سختی باید انجام شود ـ مانند دستبرد به یک بانک ـ یک رهبر روسی همیشه از آن گرجی کمک می‌طلبد. نکته این است که آن روسی از سکته‌ای رنج می‌برد و می‌ترسد توان تکلم و حرکت را از دست بدهد و ترجیح می‌دهد بمیرد تا به آن وضع برسد. لذا او از آن گرجی درخواست کرد تا زهری برایش بیاورد تا زمانی‌که در بی‌فایدگی لغزید، دم دستش باشد.»

«و لذا آن گرجی از آن یهودی می‌خواهد چنان زهری را برای آن روسی در اختیارش بگذارد؟»

«نه دقیقاً.»

«یعنی؟»

«باید زهر را به آن روسی رساند، منتهی نه آن‌گونه که او خواسته است.»

«فهمیدم. فکر می‌کنم فهمیدم.»

«یک اختلاف کوچک وجود دارد. بدیهی است درخواست او باید مورد احترام باشد، ولی به شیوه‌ای که به عقیده و آمال تمام زندگی او خدمتی کند، که همان است که او خواهد خواست.»

«بدیهی است.»

«حال از آنجاکه آن روسی خیلی به آنچه که می‌خورد توجه دارد، و همیشه همراه دیگران غذا می‌خورد، پرسش این است: آیا راه دیگری هست تا درخواستش را برآورده کرد؟»

یاگودا گفت: «خوب، بزرگترین عضو بدن پوست است، موادی هست که توسط پوست جذب می‌شوند، ولی به زمان و تکرار در تماس نیاز دارد.»

«آیا آن ماده اگر به چیزی نظیر نوار عرق‌گیر کِپی مورد علاقهٔ آن روسی، مالیده شود مؤثر است؟»

«باید مؤثر باشد. من شنیده‌ام که آن رهبر روس باید کفشهای طبی ویژه‌ای بپوشد. ولی باید بدانید آثاری از زهر می‌تواند در کالبد شکافی خود را نشان دهد.»

«بگذار دربارهٔ آن من نگران باشم.»

«چیز دیگری مطرح است؟»

«آیا همهٔ کسانی که در خانهٔ آن روسی کار می‌کنند، از طرف شما گمارده شده‌اند؟»

«بدیهی است.»

«هنگامی‌که کار تمام شد، همهٔ کسانی‌که به هر نحوی با موضوع ارتباطی داشته‌اند، باید متهم به جنایت یا محکومیت به مرگ شوند.»

«حتماً، خواهند شد.»

من از آن نمی‌ترسم که این مذاکره ضبط شده باشد یا یاگودا یادداشت برداری کرده و جایی پنهان کرده باشد. اگر چنین مدرکی داشت، از آن به‌عنوان عامل چانه‌زنی در هنگام بازپرسی در لوبیانکا استفاده می‌کرد. ولی با درگیری در مبارزه قدرت پس از مرگ لنین، من به یاگودا اعتماد کردم که تمام کسانی راکه در ارتباط خدماتی بودند، سربه نیست کند. کارکنان

آزمایشگاه، هرکس که ماده را به خانه‌ای که لنین در آن بود، رساند، هر کسی که مسئول مستقیم و غیر مستقیم مالیدن ماده به نوار کلاه کپی یا داخل کفش طبی بود. آیا همهٔ آنها اعدام شدند؟ آیا یا گودا از کسی چشم‌پوشی کرد؟ کسی را نگه داشته است؟ آن فرد یا افراد حال کجا هستند؟ آیا ممکن است یکی از آنها در مکزیکو باشد؟

براساس آخرین گزارش رسیده از مکزیکو، تروتسکی اخیراً ملاقاتی غیرعادی نداشته است، ولی این چیزی را ثابت نمی‌کند. تروتسکی کسی را نمی‌خواهد تا دربارهٔ مرگ لنین با حضور در سرایش در مکزیکو گواهی دهد. هر گواه یا عضوی احتمالاً در نیویورک بود.

در حقیقت، همه‌چیز در سرای تروتسکی آرام است پیرمرد خود را با تمام قدرت وقف مقاله‌اش دربارهٔ مسمومیت لنین توسط من کرده است. یگانه ملاقات‌کنندهٔ مهم رامون بوده، که برای همسر تروتسکی بسته‌ای شکلات در ۳۱ ژوئیه برده است، سپس در ۸ اوت به اتفاق سیلویا آژلف برای صرف چای با تروتسکی برگشتند، که در این جلسه باز هم سیاست مورد بحث بود. حال رامون به‌طور جدیتری از تروتسکی پشتیبانی می‌کند. تروتسکی اکنون به رامون علاقه پیدا کرده است، ولی رفتار غریب او موجب شده است که ابرو بالا بردن‌ها در ویلا بیشتر شود.

اگر حال رامون درهم شکند، سرها از مکزیکو به سمت مسکو می‌چرخد. من بریا را احضار کردم.

پرسیدم: «لاورنتی، امروز چه روزی است؟»

«امروز؛ ۹ اوت ۱۹۴۰.»

«و چه روزی حمله سیکیروس بود؟»

«۲۹ مه.»

«درست است. و چند روز به شما فرصت اتمام کار تروتسکی را داده بودم؟»

«صد روز.»

«خوب، چند روز باقی مانده است؟»

«سه هفته و یک روز.»

«آیا رامون اعصابش را از دست می‌دهد؟»

«رو به بهبود است.»

«پس این‌طور می‌گویی.»

«اتینگتن و مادرش مراقب او هستند.»

«من ایده‌ای دارم، در واقع دو ایده. یکی را از نوشتهٔ تروتسکی روی کشتی‌ای که او را به طرف مکزیکو می‌برد. به دست آوردم. او گفت: «استالین به نظریهٔ مخالفانش حمله نمی‌کند، او مغز آنان را می‌کند.»

بریا با احترام سر فرود آورد و پذیرفت.

گفتم: «موافقم، خط بدی نیست. ولی این امر مرا به فکر فرو برد. می‌دانیم که تروتسکی مخالف بازرسی ملاقات‌کننده‌هاست. رامون کوهنورد است. چرا نتواند یک تبر یخ‌شکن در یک کیف زیر کتش پنهان کند؟»

بریا گفت: «نظریه‌ای است. مع‌هذا مستلزم مقدار زیادی... درگیری تن به تن است. خوی تپانچه در آن است که شما یک قطعه کوچک فلز را با انگشت می‌کشید و، بَم! مضروب می‌میرد.»

«پس بگذاریم تپانچه‌ای هم همراهش باشد.»

«و رامون، اگر تنها باشند فقط از تبر یخ‌شکن استفاده می‌کند، تپانچه را در هرجا می‌تواند درآورد.»

گفتم: «درست است، و این جایی است که ایده دیگر من خودنمایی می‌کند. تروتسکی چه چیزی را بیش از همه دوست دارد؟ تروتسکی بیشتر از هرچیز در دنیا، علاقه به تعلیم دارد. او گفت که علاقه‌مند به استخدام رامون برای سازمانش می‌باشد، هرچند رامون را سبک‌سر می‌داند.»

«بله!»

«در حال حاضر تروتسکی فکر می‌کند که رامون با همکاری با سیاست پیشه شده است. لذا اجاره می‌دهد تا رامون چیزی بنویسد. نمی‌دانم شاید دربارهٔ سقوط فرانسه توسط آلمان. ممکن است تروتسکی این افتخار را به او بدهد و او را به دفتر مطالعه‌اش دعوت کند تا مقاله را مرور کنند. هنگامی‌که تنها شدند، من توجهی ندارم که رامون چگونه کارش را انجام

می‌دهد... تبر، تپانچه، کارد... از تنها می‌خواهم تا کار تمام شود. آخرین رسوایی دست‌پخت تروتسکی را دیده‌ای.»

«دیده‌ام، تنفرانگیز.»

«و خطرناک. لاورنتی، حتی قبل از زمان تو، سازمان نام مخفی «یهودا» را برای تروتسکی به کار می‌برد. بگذار کارها کمی بچرخد. بگذار تروتسکی عیسی شود و بگذار رامون برای مدتی در نقش یهودا باشد.»

«مادرتان همیشه می‌گفت شما باید یک راهب یا کشیش می‌شدید.»

خندیدم؛ «سه هفته و یک روز.»

دستور دربارهٔ رامون بلافاصله به اتینگتن تلگراف شد. رامون باید «مقاله‌ای» دربارهٔ تفرقهٔ تروتسکیت‌ها در فرانسه بنویسد، آن‌قدر خوب تا توجه تروتسکی را جلب کند. منتها با لغزشها و خطاهای کافی تا توجه تروتسکی را برای تصحیح و تغییر برانگیزد.

حال طرح در حال حرکت است. تروتسکی لقمه را گرفت. در ۱۷ اوت رامون برای نشان دادن مقاله است به تروتسکی سر قرار حاضر شد. بعد از گفت‌وگوی کوتاهی در کنار قفس خرگوش، هر دو نفر به اتاق مطالعهٔ تروتسکی می‌روند، جایی که تروتسکی بر صندلی خود می‌نشیند.

برنامه باید آنجا و اینجا اتفاق می‌افتاد. من نیاز به تهیه آخرین تمرین نمایش را درک می‌کردم. ولی شانس فقط یک‌بار می‌آید. اخیراً رامون سخنان بی‌ملاحظه‌ای کرده که تروتسکی را در حالت آماده با من گذاشته است. او پیشنهاد کرده است تا برای پیشرفت تروتسکیت‌ها، با پرداخت پول سرمایه گذاری کند، که به‌هیچ‌وجه مورد تأیید تروتسکی نبود. او همچنین با نشستن بر لبهٔ میز تروتسکی درحالی‌که او مشغول خواندن دست‌نوشته‌اش بود، اشتباه دیگری کرد، که بعداً گفت آشفته و بی‌حوصله بوده است. چرا مردم ما نمی‌توانند کمی بهتر بنویسند؟ و تروتسکی بی‌احترامی ناشی از نشستن رامون بر لبهٔ میزش را دوست نداشت، هرچند او باادب‌تر از آن بود که آن را گوشزد کند. ولی من می‌فهمم. رامون نیازهای خود را دارد. چیزی که تو برای روحت انجام می‌دهی. مسئلهٔ مهم این است که رامون ترتیبی داده است تا یک‌بار دیگر تروتسکی را در ۲۰ اوت ببیند تا دست‌نوشته‌اش را

بعد از اعمال نظریه‌های تروتسکی نشان دهد. و تروتسکی نمی‌تواند نسبت به این امر مقاومت نشان دهد. رامون تبر یخ‌شکن را زیر بارانی‌اش مخفی می‌کند و یک تپانچه هم حمل می‌نماید، تا یا به تروتسکی شلیک کند، یا باکمک آن راه خود را از ویلا باز کند. دو اتومبیل در خارج منتظر رامون خواهند بود که مادرش در یکی از آنها چشم به راه می‌باشد اتینگتن و هم در دیگری. اگر همه چیز طبق برنامه پیش برود، رامون، قبل از آنکه تروتسکی دستش به تپانچهٔ پرسی که همیشه روی میز دارد برسد، یا زنگ خطر را با فشار دکمه به صدا درآورد، او را با تبر می‌کشد. رامون موفق می‌شود خیلی خونسرد از دروازه خارج شده، بیوکش را براند و سپس در یکی از دو اتومبیلی که منتظرند خود را جای دهد، تا او را به فرودگاه ببرند که یک هواپیمای خصوصی و گذرنامهٔ جدیدی در آنجا در انتظارش می‌باشند. ولی کِی همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رود؟

بدیهی است من ترجیح می‌دهم فرار رامون بدون اشکال عملی شود، ولی این امر بستگی به موفقیت او در کشتن تروتسکی بستگی دارد، که آخرین قطعهٔ کلیدی معما را نمایش داده است.

تروتسکی حال دریافته است که تلگرافی که برای او فرستادم نه تنها او را از شرکت در مراسم خاکسپاری لنین محروم کرد، بلکه از نظر سیاسی نیز او را بی‌اعتبار و بی‌احترام کرد.

در آخرین بخش مقاله‌ای که به من رسید، تروتسکی به آن تلگراف استناد می‌کند. خاکسپاری در روز شنبه انجام می‌شود. شما موفق به مراجعت بموقع نمی‌شوید. دفتر سیاسی فکر می‌کند که به علت حالت سلامت شما، برنامه‌های مداوا در آسایشگاه سوخوم ادامه یابد. استالین.

برایش شانزده‌سال وقت گرفت، ولی تروتسکی بالاخره فهمید که چرا از خاکسپاری دور نگه داشته شد و دلیل واقعی اینکه چرا لنین بلافاصله مومیایی شد.

> استالین... شاید ترسیده است من مرگ لنین را به مکالمه و بحث دربارهٔ زهر ارتباط دهم و از پزشکان بپرسم که آیا زهر دخالتی داشته است یا نه و درخواست کالبدشکافی ویژه نمایم. لذا مرا تا مومیایی کردن بدن لنین و سوزاندن جوارحش از

ماجرا دور نگه داشت. بنابراین آزمایش پس از مرگ ناشی از این بدگمانیها دیگر عملی نبود.

۳۶

تروتسکی مؤدبانه، ولی باکمی ترشرویی ناشی از رنجش، رامون را به دفترش راهنمایی کرد. تروتسکی کت آبی دهقانان فرانسویی‌اش را که برای باغبانی ترجیح می‌دهد، دربر و کلاه فرسوده‌ای بر سر داشت. رامون مقالهٔ تایپ‌شده را در یک دست داشت و بارانی‌اش بر روی بازوی دیگرش آویزان بود.

تروتسکی پشت میزش نشست، بر روی میز یک جوهر خشک‌کن بزرگ، یک کاغذبُر از عاج، یک چراغ گردن قویی، دسته‌های کتاب و کاغذ، یک دیکتافون و یک تپانچه خودکار کالیبر ۲۵ دیده می‌شد. تروتسکی بخشی از کتابها را با تپانچه به کناری لغزاند. در حال انجام این کار سر را بالا کرده، نگاهی به رامون انداخت، نگاهی مشکوک با لحظه‌ای خیرگی تیز، ولی سپس نظرش را برگرداند.

رامون خندهٔ زودگذری کرد و مقاله را به دست تروتسکی داد. رامون به پشت سر تروتسکی حرکتی کرد، به‌طرف چپش، مثل اینکه از پشت سر به نوشته‌ای که او می‌خواند می‌نگرد، ولی درواقع برای جلوگیری او از دسترسی به کلیه اعلام خطر بود. رامون بارانی را روی میز قرار داد، و در همان حال تبر یخ‌شکن را از سمت دستهٔ آن خارج کرد.

تروتسکی عینکش را تنظیم کرد و با کمی اخم شروع به خواندن کرد رامون صبر کرد تا تروتسکی کاملاً جذب خواندن شود، تبر را با دو دست بالای سر خود گرفت و آن را بر پشت سر تروتسکی فرود آورد.

تروتسکی محتضر با دست و با زدن خون را به همه جا پاشید. فریاد مضروب، رامون را تبر در دست در جا خشک کرد.

تروتسکی سرپا پرید و کتابها را به‌سوی رامون پرتاب کرد. چای جوهر و دیکتافون را هم

پرت کرد. دست ناتوانش خون و کاغذها را از روی میز به پرواز درآورد.

تروتسکی تبر را از دست رامون قاپید و سپس مانند یک حیوان دیوانه دندانهایش را در دست رامون فرو برد. رامون نالید و در عین حال از حالت فلج‌شدگی خارج شد. او تروتسکی را که تلوتلو می‌خورد و با خون کور شده بود، هل داد.

تروتسکی تقریباً همان موقع که ناتاشا وارد شد، از پا درآمد. ناتاشا فریاد زد: «چه اتفاقی افتاد؟» و به سقف نگاه کرد تا ببیند چیزی سقوط کرده است.

ولی بعد تروتسکی به رامون اشاره کرد.

ناتاشا تروتسکی را در بازوانش گرفت. با نگاه غضبناک به عقب که رامون آنجا بود، نگریست. دستش در کتش به تپانچه رسید، مکثی کرد.

ناتاشا تروتسکی را چند قدم راه برد. رامون خیره به آنچه که انجام داده بود ایستاد. مثل اینکه نظارت بر عملکردش مهمتر از فرارش می‌باشد.

تروتسکی به کف دراز شد: «ناتاشا تو را می‌پرستم.»

او بالشی را زیر سرش گذاشت و خونها را از پیشانی و چانهٔ تروتسکی پاک کرد.

ناتاشا گفت: «ببین به تو چه کرده‌اند.»

تروتسکی جواب داد: «این انتهای راه است.»

ناتاشا با گریه شروع به بوسیدن صورتش کرد.

دو نفر نگهبان قوی هیکل وارد شدند. آنان شروع به زدن رامون با دستهٔ تپانچه کردند. او مقاومتی نکرد و گفت: «مرا بکشید.»

تروتسکی با ضعف گفت: «به بچه‌ها بگو او را نکشند، نه نه، او نباید کشته شود. او باید وادار به صحبت شود.»

رامون اعتراف کرد: «آنان مرا وادار به این کار کردند. آنان مادرم را به دست آورده بودند. سیلویا هیچ نقشی در این کار نداشت ... من عامل استالین نیستم ... من تنها بودم.»

ناتاشا شانه‌ورانهای تروتسکی را با یک حوله سفید پوشاند. او با هر دو دست راه خونریزی را سد کرد و بی‌اختیار گریه را ادامه داد.

در حال خندیدن، در حال تحسین، از صندلی‌اش جستم و فریاد برآوردم: «براوو، براوو.»

تروتسکی دو بر پای خود می‌ایستد و یک تعظیم کوتاه حرفه‌ای می‌کند. دیگران که هنرمند نبوده و تنها کارکنان لوبیانکا بودند با یک ایست و برپا در انتظار دستورهای می‌مانند.

از تروتسکی دو پرسیدم: «تبر؟»

«لاستیک.»

پرسیدم: «خون از نوعی که در فیلمها به‌کار می‌برند؟»

تروتسکی دو گفت: «همان است.»

با تکان دادن سر به‌عنوان قدردانی، می‌گویم: «هنر بزرگ است.»

آخرین صفحه‌های درهم و برهم بر روی کف پخش شده‌اند، همانند پسر پس از یک قتل‌عام.

***

هنگامی که به کرملین برمی‌گردم، دیرهنگام است و برای رفتن به تختخواب لباسهایم را درمی‌آورم.

در شبی که تروتسکی کشته شد، هنگامی‌که به تختخواب رفتم، صبح روز بعد هیچ نوعی از «شادی سرشار» معروفم را حس نکردم. احساس پیروزی یا آرامش هم نکردم، حتی از نتیجه‌گیری فشردهٔ آن‌هم رضایت نداشتم. و این موضوع مربوط به هفتهٔ گذشته است.

به فکرم رسید شاید به این دلیل چیزی حس نکنم که کل برنامه در محل خیلی دور اتفاق افتاد. تلگرافهای رمز، عکسهای روزنامه‌ها همه تنها بر روی کاغذ.

اول، در نظر داشتم از بازسازی برنامه فیلم‌برداری شود، ولی تجهیزات زیادی به عرصه می‌آید و آنها همیشه در حال شروع و توقف هستند. بنابراین، فکر کردم که نمایش بهتر است، عمل زنده و متوالی باشد فیلمنامه تنها برپایهٔ محاسبه‌های پلیسی و روزنامه‌هاست.

من پتو را تا چانه بالا می‌کشم و چراغ را خاموش می‌کنم. اتاق چنان تاریک است که حتی نمی‌دانم که چشمانم باز است یا بسته.

ولی هنوز نه یورش شادی را در خونم حس می‌کنم، و نه برافروختگی را در ژرفنای معده‌ام.

چرا هنوز چیزی احساس نمی‌کنم؟ لااقل باید درد پشیمانی را حس کنم. پس از همهٔ اینها، هرگز نمی‌توانم به آینده‌ای بنگرم تا تروتسکی را دوباره بکشم.

و آیا این آخرین کوشش برای نابودی من است، مرگ او زندگی مرا از معنی و توان خالی می‌کند؟

نه، این هم نیست.

ساده است.

من چیزی حس نمی‌کنم زیرا هیچ‌چیزی برای حس کردن وجود ندارد.
همان هیچ‌چیزی که همه بر آن می‌روند، پدرم، مادرم، همسرم. تروتسکیم، لنینم.
هیچ‌چیزی که من همیشه به آن اعتقاد داشتم.
در تاریکی، تلخی سبیل آلوده به توتون را درحالی‌که از آن لبخندی برمی‌خیزد، می‌توانم بو بکشم.
حال معنای واقعی اسمم را می‌دانم: استالین قدرتی است که دنیایی را می‌سازد که در آن هیچ‌چیز و فقط خودش وجود دارد.
بالاخره من به تنهایی بر خداوند غلبه کردم.[1]

۱. ولی همه می‌دانند که آخر غلبه با خداوند متعال بود، استالین و رژیم او به نیستی رسیدند.

«لئون تروتسکی درصدد کشتن من است.»

با این کلمات ـ یک دروغ و توهم ـ ما به تفکری کشیده می‌شویم که موجد جنایتهای هول‌انگیزی در قرن بیستم شد. به قراری که «شرح حال من؛ ژوزف استالین» شروع می‌شود، استالین ترس و وهمش را نسبت به تروتسکی که در مکزیکوسیتی عنوان یک تبعیدی را دارد ابراز می‌کند با این تصور که او درصدد تهیهٔ شرح حال مستند استالین است و مطالب کتاب نگاهی دو جانبه دارد. نه تنها شرح توطئه قتل را دربردارد، بلکه مطالب آن می تواند در اثبات جنایتی هم مورد استناد باشد.

و چنان روشن است که کشف آن می‌تواند موجب سقوط دیکتاتور از قدرت شود. استالین و تروتسکی از مدتها قبل به نقطه‌ای رسیده بودند که راهنما و آرزوی زندگی هریک نابودی دیگری بود. آیا آنچه تروتسکی از استالین برملا می‌کند به او می‌رسد؟

ترس از تروتسکی استالین را مجبور می‌کند تا سرگذشت خود را به تحریر درآورد. خاطراتش همچنین بی‌انضباطی و خیره‌سری پدری گرفتار سادیست و پرخاشگر را برملا می‌کند و دست انداختن مادری که آرزویش برای پسر این است که در یک صومعه تحصیل کند.

در جوانی به‌عنوان یک شاعر، دزد و راهب همه چیز را زیر سؤال می‌برد ـ مرگ، شیطان، وجود خداوند ـ تا جوابی یافت که او را به قدرت و قصابی رهنمون شد.

سنجش تنفر و گاهی مسخره‌بازی ـ شرح حال من؛ ژوزف استالین ـ سفری به ژرفای قلب شیطان است. استالین خواننده را ژرف و ژرفتر به داخل زندگی و پیچ و خمهای روحیه‌اش می‌برد تا اینکه آخر سر خواننده، همچون تنی با اوست. «شرح حال من؛ ژوزف استالین» دردمانند، کار شاخ به شاخ پرانی داستان‌گویان است.

آرزوی بد موجد یک عمل بد است، ولی چیزی موجد آرزوی بد نیست. زیرا هنگامی‌که آرزو یا خواسته کنار گذاشته می‌شود، چیزهای بالاتر و پایین‌تر از خود را به تزویر مـی‌کشد، او بـه شیطانی بدل می‌شود ـ نه به این دلیل که شیطان است که تزویر مـی‌کند، بـلکه خـود تـزویر بازیگری است.

آگوستین مقدس

شهر خداوند

مرگ هول‌انگیزی بود. درحالی‌که شاهد بودیم از نفس کشیدن باز مانده بود، در لحظهٔ آخـر ناگاه چشمهایش را باز کرد و به همهٔ افراد اتاق خیره شد. چرا نگاه وحشتناکی بود، نگران و یـا خشمگین و پر از ترس از مرگ...

بعد چیزی غیرقابل تصور و جالب اتفاق افتاد که تا امروز نتوانسته‌ام آن را فرامـوش کـنم یـا بفهمم.

او به ناگاه دست چپش را بلند کرد که به چیزی در بالا اشاره کند و بعد نگاهش را به سمت همهٔ ما گرداند. اشاره غیرقابل‌فهم و درک و پر از تهدید بود.

مرگ استالین از زبان دخترش

سوتلانا

لذا، بعد از تحول پرسترویکا در شوروی سابق، کتاب سوتلانا به نام «بیست‌نامه به یک دوست» به چاپ رسید، و از آنجاکه من مسئول خانه ییلاقی استالین بودم و او را بخوبی می‌شناختم، فکر کردم کتاب را بخوانم و ببینم دختر درباره پدر چه گفته است. هنگامی‌که به بخش مربوط بـه مرگ پدر رسیدم، به خود گفتم ممکن است که او به سـقف اشـاره کـرده بـاشد. خـلاصه بـا ارتباطهایی که داشتم توانستم خود را به این خانه و زیرشیروانی اتـاق مـرگش بـرسانم. فکـر

می‌کنید چه یافتم. شرح حال خود استالین به قلم خودش. اول فکر کردم شاید تقلبی باشد، ولی با خواندن آن به این نتیجه رسیدم تنها ارباب می توانست نویسنده آن باشد.

مصاحبه با ایوان ن.

مأمور بازنشستهٔ KGB و نگهبان خانه ییلاقی ارباب KGB

۱-۷۹۱۶۴-۴

ک ۸-۰۶۵۴-۰۰-۹۶۴
ISBN 964-00-0654

بها: ۱۵۰۰۰ ریال